

سامبر

Checked  
1987

زندگانی حضرت رسول اکرم

تالیف

جناب آقای سید العابدین رحمان

بسمایه  
کتابخانه زوار

تهران : خیابان شاه آباد

۱۳۳۰



سامر

جلد اول

زندگانی حضرت رسول اکرم

تالیف

جناب آقا شیخ العابدین رضا

بسمایه

کتابخانہ زوار

براز۔۔۔ ۱۳۳۰

چاپ شہزاد



## «تقدیر» فاشی

کتابخانه زوار چه در خراسان و چه در تهران همواره مترصد طبع و نشر آثاری است که در عین پابندی، مطلب و اهمیت موضوع روشن کننده ضمیر و تسکین دهنده دل شیفتگان داستانهای محسوس کننده باشند. خصوصاً با صرف سرمایه و وقت در انتخاب کتاب و حسن طبع و مرغوبیت آن تا کنون کسی که این کتابخانه انتشار داده است همیشه موجب حسن استقبال هموطنان گرامی و تشویق ما بوده است. نیز بهداریت میدهم که این اثر پر گهر لذت بخش (کسب پیامبر، تألیف جناب آقای زین العابدین ره‌نما) که در خاطر همه پنهان عزیز سابقه ذهنی دارد، بسر ما رسد و اهمیت کتابخانه زوار طبع و در دسترس همه گردد. امید داریم در این کتاب و نام و وقت و محرم آن خود بهترین خوانندگان معرفت‌محبت و اهمیت و شفقت آنست.

اجازه طبع و نشر این کسب اخبر از طرف مؤلف محرم به آقای حسن ایزدی حاجری واگذار گردیده و از طرف ایشان به کتابخانه زوار محول شده است که با طبع و نشر آن برای همه بین مراد این کتاب دقت در دسترس طالبین دانش در دست و معرفت فرار میگردد.

## بمعناصیبت کتاب پیاپی

آقای فیلسوف دکتر رضا توفیق که کتابهای ادبی و فلسفی برجسته و مهم معظمه در عالم مطبوعات امریکا، اروپا و شرق معروف و مشهور است از زحماتش توفیق شرحی را جمع باین کتاب با فله نوی خودیختن زبان فراسه مرقوم فرمودند که در مجله «نیسیا» انتشار یافت.

ترجمه مقاله معضله را ما با اجازه از مجله مهم فوق الذکر زینت بخش صفحات این کتاب قرار میدهم و یکبار دیگر از عنایت آن استاد دانشمند سپاسگزاری میکنم.



زیست سبز باینطرف سبب جدیدی در دنیای ادبیات تاریخی بقلم چند نویسنده عالمقدار و توان بوجود آمده که بگونه نمایش و تصویری است از حیات حقیقی با رجهها و عسرتهای آن که بصورت روح و ذرم، همیشه نمایان یک عصر بر حادته ای است از تاریخ که از دورای شخصیت بزرگی دیده میشود که خود او عامل حقیقی آن حوادث وده است و شخصیت بزرگی مفسر زاده عصری است که نویسنده در آن «تجسس کرده و آثار بزرگ و متعجبانه شرح حال» جوی داده است، شرح حال این مردمان بزرگ که در حیات خود باطن و باطن و ذهن و فضا و قدر ظهور کرده اند. بنابراین چنین آری بکتاب تاریخ حشک و معصوم و مرسدنی است و من اعتراف میکنم که برای همه آن در زحمات استاد این در تحقیق و با روغن تاریخی بشکلی کتاب و در تاریخ و در حیات و در روحی و مویدهی «تألیف نورالدینوزیست و همچنین غیر معظمه و در شرح حال بزرگان است و با تاریخ و سببهای آن هر ذره از سبب و در همه چیز که هستی و روح من که در سراسر این و در تاریخ و در نگارنده است و در کتاب «مسیحیان» گفته که کم پیش همه آنها شهادت

دارد زیرا حوادث تاریخی را مواد نگارش گرفته و آنها را بطوری مورد استفاده قرار داده است که بتواند بقیافه آن مرد بزرگ نابغه، برجستگی شایسته را بدهد. خلاصه در تألیف چنین اثر ادبی صنعت بیش از علم بمعنی خاص دخیل شده است. لازم نیست بشما یادآوری نمایم که تاریخ يك علم حقیقی نیست بدین معنی که علم صحیحی نیست که روی مبادی عقلانی، اثری یا مقداری قرار گرفته باشد مانند منطقی و ریاضیات و نامانند علوم که روی تجربیات حسی قائم شده باشد. تاریخ، تحقیق علمی اتفاقات اجتماعی است برای تعیین مناسبات مشابهی آنها در فضا و رابطه‌های تعاقبی آن در زمان و تعقیب علل وقوع آنها تا اینکه بتوان گذشته را تفسیر و آتیه را پیش بینی نمود.

طبعاً این اسلوب تحقیقی بهیچوجه نمیتواند بطور منطقی با فکر اراده فوق العاده‌ای تطبیق کند که در کارهای بشری دخیل شده و تمام آنها را بطرف يك نقطه یا يك تصمیم قبلی هدایت کند. در آنجا دیگر علم را دخالتی نیست. و اما تقدیر که يك اراده عالی را که خدا خواسته است در بر میگیرد بهیچوجه نمیتواند يك مسئله یا يك عنوان تحقیقی برای تاریخ قرار بگیرد چه آنکه تاریخ بیش از يك منظره فهرستی - کمابیش صحیح - از تکامل اجتماعی بشریت نیست که آن نیز از لحاظ ترکیب آن، مورد بحث واقع شده است.

ولی مؤلف و نویسنده يك اثر صنعتی و ادبی بهیچوجه مجبور نیست خود را مقید بسلوب علمی بکند و از راه استدلال به بعضی از حقایق عمومی برسد و یا تمام آنچه که تعارضی نیست رد کند. نویسنده صنعتی و ادبی با القاء و انهم شروع و به ترکیب و تألیف ختم میکنند. چنین نویسنده‌ای هرگز نمیترسد از اینکه در میان اتفاقات تاریخی بطور برجسته قسمتهای معجزه‌آسایی را نشان دهد و آنها را بهیچ اراده عالی نسبت دهد یا به تقدیر که در واقع هر دو یکی است و عموماً نیز بدانیم که تقدیر را بصحیح یا بهخطا ندانیم، معنی و هدف با تکامل زندگی جنمعی از روی روش تاریخ بداییم.

بدین ترتیب و قتی که میخواهند شخصیت حیرت آور شخص فوق العاده‌ای را بطور برجسته در خلد کارهایش نشان دهند - بطرف دیدن جمعی مبرود و ناگرا برای حمله





در این مقاله میخواهم عقیده خود را راجع بکتاب قابل ستایش يك نویسنده مشهور ایران امر روزی آقای زین العابدین راهنما که اخیراً نوشته است بحث کنم. این کتاب يك اثر حماسی با عظمتی است که بنام پرافتخار محمد پیامبر تقدیم شده است و نویسنده از بیعت خیره کننده صاحب آن الهام گرفته است.

اگر من چند اشاره قبلی کرده ام فقط برای آن بوده است که بخوانندگان بگویم برای چه و چگونه این قبیل آثار را دوست دارم و چرا ترجیح میدهم که این قبیل کتابها را آثار صنعتی و ادبی بخوانم تا نام دیگر آن دهم. اگر يك نویسنده ای کتابی راجع به محمد با آخرین اصول تحقیق و تدقیق مینوشت بنظر من از يك اثر زیبای صنعتی و ادبی که با قوت نوشته شده باشد قیمتی تر نمیشد.

بر بیشتر خوانندگان این برتری و رجحان را دارم که مؤلف را شخصاً میشناسم و باندازه کافی زبان پر موسیقی را که در آن آقای راهنما نوشته است میدانم. در نسخه اصلی کتاب لذت خواندن صفحات زیبای را پیدا کردم که منظر رنگارنگ و با عظمت امپراتوری ایران را مجسم میکرد.

آقای راهنما، این نویسنده حساس و توانا، ادب و تحقیق را در این اثر تماماً بوجود آورده، سبکی داد که در هر موضوع با تنوع افکار و امواج احساسات او وفق میدهد و در هر مرحله همان رنگ را میگیرد. يك نویسنده صاحب سبک مانند ویولونیست کار کرده و توانایی است. بهمین دلیل است که قرائت کتاب او آنپه لذت بخش میباشد. قدرت نویسندگی و شخصیت را بیشتر در دیدگان خود واجد است. هر چه را که می بیند با کمال قوت و سهولت و صحت با هم من رنگهای خودش دوباره مجسم میکند بطوریکه خواننده با ایشان همه چیز را می بیند. برای زنده کردن گذشته چنین قدرت تجسم اشیاء و حوادث ضرورت دارد، بدین چیه خواننده میتواند تمام مناظری که ایشان شرح داده اند برنگ خودش مانند مناظر یک فیلم رنگین مشاهده کند. آقای راهنما دارای هیئت نویسندگی است. تصورات زنده و بیدار با هیچانپای روحی که تقریباً تمام وجود و قوای او را میآرزاند واجد است؛ حتی این حالات هنگام سخن

و مذاکره در چیزهایی که مورد علاقه اش میباشد دیده میشود . میتوانم بگویم که او نقاش خلق شده است . چه مناظر عالی و زیبایی ، برنگهای جذاب که ما در این کتاب می بینیم .

منظره زنده و زیبای روز پذیرائی با عظمت جشن ساسانی را در قصر ابادان بخوانید این شرق است با تمام عظمت افسانه و شرافت نوزایش . قرانت این صفحات طوری در من مؤثر افتاد که خود را در آن جشن حاضر دیدم ولی بغتة اشعار جانسوز خاقانی بخاطر م آمد و با حس دردناکی متوجه خرابی امروز آن شدم و تا مدتی روحم در چنگال رنج و درد آن بود . تا اینجا مؤلف را مانند یک نقاش نشان دادم ولی در فصول دیگر مؤلف را مانند شاعری در دناک میبایم .

فصول هشتم و نهم را بخوانید . در آنجا داستان تأثر آور جدائی تازه عروس آمنه با عبدالله مادر و پدر پیامبر را میباید . این فصول توانایی شاعر و حساسیت نویسنده را بهتر از هر توصیفی نشان میدهد . آقای راهنا بما چند قیافه را نشان داده است که با کمال دقت نگارش یافته . اینم . کسی هستند که در بین شخصیهای بزرگ این حماسه میدرخشند . در تمام قسمتها شکل اشخاصی که باین دقت و ظرافت شرح داده شده است از کتابهای کسانی گرفته شده است که از خیلی نزدیک آنها را دیده و شناخته اند ؛ مثلا آمنه که یک دختر جوان عرب بتمام معنای است ، چشمهای سیاه که بقول نویسنده «حیا و حجب از آنها بر بخت» بویب و شایسته مقامش ، زنی که با تمام احساس و از تمام قلب دوست میدارد محبوب و محبوب و اقتدر معبودم بود که نمیدانست و نمیتوانست چگونه این خوشبختی را که عبدالله صاحب در انتخاب و ترجیح او بر سایر زنها بوی داده تحمل کند . این خوشبختی از روحش پدید آمد و وجودش آبریز شده بود و علاقه و محبتی اسیر کننده که قلب همه را تکان میداد در ظرف خود بوجود آورده بود .

و آنوقت بر سر صحبت ، دست بین دختر جوان را که تقدیر ملازم رحمت بود میخواست معنور و دست بشکند . او پیش از چند روز نمیدانست . شوهری که بر سرش میگرد زیست کند و شوهرش نمیدانست سرش محبت را به بیست .

عبدالله چندروز بعد از عروسیش با آمنه، خود را حاضر میکرد که با کاروان دمشق برود. وقتی که خدا حافظیهای خود را با زتش بعمل آورد و راه خود را پیش گرفت، آمنه ساکت و متأثر با دیدگانی که حجابی از اشک روی آنرا گرفته بود، کاروان را که از يك هاله گرد و غبار پوشیده شده و با کمال آهستگی با قدمهای مرتب و سنگین کم کم در افق صحرائی خشک گم میشد، تعقیب کرد. در همان حال آمنه فشار غیر قابل وصفی را روی گلوهایش احساس کرد، و حس قبل الوقوع، بدبختی آتیهای را باو گوشزد نمود.

چیزی مانند صدای قلبی بازمیکفت که دیگر شوهر خود را نخواهد دید.  
عبدالله میبایست از دمشق برنگردد.

نمیخواهم با ملاحظات قلبی خود لذت خواننده عزیز را کمتر یا ناقص کنم زیرا میدانم خواننده با علاقه تام این داستان را که با سبکی بس مؤثر نوشته شده خواهد خواند. من خود این فصول را با هیجان و رغبتی تمام خواندم و بس از اینکه دیدم چگونه آمنه که شوهرش مرده بود خبر را با نجابت و شرافت، با حالتی آرام و ساکت در مقابل تقدیر دریافت کرد و نگذاشت هیچ اثری از آن بخارج از وجود خود تراوش کند و فقط آمنه را ما یکمرتبه بر سر قبر عبدالله و پس از آن در چنگل مرک در نزدیکی او میابیم، مدت های زیاد بی اختیار در فکر فرو رفته و جسمهای خود را بخورشید که در مقابل در شرف غروب بود دوخته بودم.

از خود یکبار دیگر پرسش کردم که آیا بهتر، صدیق تر و قابل قبول تر نیست که ما تمام این مرگها، محرومیتها و این اتفاقات تاریخی غیر قابل انکار را بوسیله حکمت الهیه و قدرت مطلقه بدانیم، الهییتی که قبلا سر نوشت و تقدیر را اقتضای و مجزیه آسای یتیم کوچک را تعیین کرده و به محمد با وجود تمام سختیها و خطرهاییکه میتوانستند هر آن او را محو و نابود بکنند، اجازه میدهد چهار سال بعد تنها در مقابل همه، بهشت مقدس خود را انجام دهد، از دستة هنو قابل مختلف عرب که برای اینک بتوانند زندگی کنند یکدیگر را میکشند. یکی از نجیب ترین هلاک فاتح دنیا را بوجود آورد، ملتی که



با

( دانشمند و دکتر محترم قسمتی از فصل میفهمم را به بهترین  
اسلوبی ترجمه فرموده‌اند که ما لازم نمی‌بینیم آنرا دوباره در  
اینجا تکرار کنیم خوانندگان عزیز به‌صیل نامبرده رجوع  
خواهند کرد. )

در اینجا دیگر بسخن خود پایان می‌دهم و بشما خوانندگان عزیز یادآور می‌شوم  
که هیجان و حیات بر روی این کتاب بال‌گشوده و هیلرزد .

چه فیلم زیبایی یک نفر متخصص می‌توانست از این تاریخ راست و معجزه نما  
بوجود آورد!

دکتر رضا توفیق

جوبیه - شاطی الخسروانی - لبنان .

قل لا أقول لكم عنى خزائن الله ولا أعلم الغيب ولا أقول  
لكم إنى ملك إن أتبع إلا ما يوحى ألقى قل هل يستوى الأ  
عمى والبصير أفلا تتفكرون .

تفسیر

قرآن کریم سوره ۶ آیه ۵۰ (\*)

کتابی که در دسترس شما گذاشته میشود، تاریخ يك ظلمت و نور و سرگذشت  
يك شب طولانی است که يك صبح روشن تبدیل میشود .

تاریخ حیات بکفری است که عهده دار ساختمان کشتی گردید که میلیاردها بشر  
در قرن های متمادی در آن جای داد و آنرا در امواج دریاى زمانه که روی هم  
میریزت راه برد ؛ اکنون هم ما شاهد همان « فلك » - کشتی - هستیم که هنوز در  
دورای زمانه شناور و بریرق آن کلمه « لا اله الا الله و محمد رسول الله » در اهتزاز است .

همه کس از محمد صلی الله علیه و سلم خیری شنیده و از اسلام او چیزی میداند .  
میلیونها بشر کتاب او را خوانده و کمابیش از سخنان او عقایدی اتخاذ کرده اند، آنها که  
به پیامبری او عقیده مند و کسانی که به پیشوائی اجتماعی او معتقد، افرادی که او را بکنفر  
مدبر خوانده و کسانی که برعایه او اندیشه های گرفته اند ، همه مایلند در يك کتاب  
جمع ، عصر او را هم، نظور که بوده بینند، جامعه او را تماشا کنند، مردم را بالباسهایشان  
با عداوتشان تفکوشن و با حقیقت اجتماعیشان درمد نظر بیاورند . صلح و جنگشان ،  
عروسی و شادمانیشان ، بچه و بزرگشان را به بینند به بینند دنیا در آن عصر به دست  
چداشخاص و درجه و ذمیت بوده بینند که چه بود ؛ از چه نوع مردمی تشکیل شده ،  
کار آنها ، اخلاق و عقاید و مبدی آنها ؛ از چه قرار بود ؛ چگونه زیست میکردند اند  
و در نحت چه قواعد و تشکیلاتی امور خود را اداره میکردند ؛ افکار آنها بچه چیزها  
توجه داشته ، روش ادبیتشان از چه قرار بوده ؛ زن و مردشان ، عشقا و تشبیهاتشان ، مثلها  
و حکمتهایشان روی چه بوده است ؟

۱۱۱ (۱) ای محمد! من سه سببگویم خریفه های خدا را دارم، نیکویم بر غیب  
که خبر دهم و خدا میگوید هر سه هستم. بلکه بیرونی میکنم جز از آنچه بمن وحی میشود. بگو  
تو که رویت با من هسته و آید شد فکر میکنی؟

تمام اینها را نه بطور حکایت، بلکه در ضمن جریان حیات آنها و بطور  
شهود در يك کتاب جمع کردن محتاج مطالعه بسیار و مراجعه به کتب گوناگون  
دهاست.

خواندن تاریخ يك قسمت از يك عصر کافی نیست که آن عصر را با تمام مناظر و  
حوادث و مردمش بهمان شکلی که بوده اند، در مقابل چشم ما مجسم بدارد. بلکه باید  
طرز افکار، طرز عادات، طرز منافع، طرز عشقها و ادبیت و خلاصه طرز زندگی آنها را  
نه بطرز تاریخ نویسی بلکه بطرزی که در خود وقایع دیده شود، نشان داد و پس از آن  
تقسیمات، آنها را طوری قرارداد که خواننده همه چیز را جای خودش به بیند، تا آن  
عصری که مورد نظر اوست بتواند تماشا کند و در آن قضاوت نماید.

يك کتاب، عبارت از همان حروف الفبا است. چیزی بیشتر نیست. ولی تا این  
حروف را در کلمه و هر کلمه را در جمله و هر جمله را در جای خود نگذاریم، آن کتاب  
بوجود نیاید.

تاریخ يك عصری هم الفبای خودش را دارد. الفبای آن عبارت از طبقات مردمش:  
زن و مرد، ثروتمند و فقیر، رئیس و مأموس؛ پس از آن افکار و عقاید، منافع، عشق و  
شہوت، خرافات و افسانه ها، افتخارات و سرافکنندگیها و کلیه عوامل گوناگون  
ظاهری و باطنی آنها است. همه اینها را باید جای خود و در مظاهر خود گذاشت،  
تا توانست آن جامعه را حیات نوین داد. اگر مختصر پس و پیش یا زیاده و نقصانی در این  
قسمت واقع شود، آن جامعه حقیقی نخواهد بود و يك پرده خیالی است.  
بعد از این مرحله، سرگذشت دقیق نشوونمای آن شخصی که مورد بحث و هدف مقصود  
است میرسد. در این قسمت باز محتاج همان تدقیقات هستیم. از شکل آن شخص گرفته  
تا حالات روحی او، باید مورد دقت قرار گیرد.

در این کتاب از حوادث قبل از تولد محمد تا روز بعثت و تمام عواملی که از دور  
و نزدیک در او تأثیر داشته؛ از عوامل و تاثراتی که او از جامعه یافته یا از قوه ای فوق الطبیعه  
گرفته. از تربیت او در صحرا، تا مشاهدات او در مکّه، یسگانه. از مطالباتی که او در

جنگها و در عادات عرب پیدا کرده، از لطمنات معنوی که در یثیمی و در همراه مادر و جد دیده، از زندگی خصوصی او و ریاضتی که بخود برای رشد نبوغ خویشتن میداده، از عروسیش یا خدیجه و از معاملات و رفتارش با مردم و از عقایدی که در اطراف او قبل از بعثت در مکه پیدا شده و از آمدن و شد اسرار انگیزش با يك كوه و بقاء او در آنجا روزها و هفته‌ها و ماهها تمام بجزئیات - بقدر امکان - و با همان شکل و طرزى که بوده، ثبت شده است.

آنچه در این کتاب نوشته شده، تماماً از صحیحترین مدارك و کتابهای تاریخی عرب است که مورد اعتماد مورخین غربی نیز میباشد. مؤلف خود تاریخی این کتاب را جداگانه مفصل نوشته‌ایم. عذاکرات و گفته‌های پیامبر، یا از قرآن اتخاذ شده یا از حدیث و در دست آخر از کاملترین کتابهای سیره اشخاص نامبرده شده در این کتاب، همه تاریخی و شرح حال و وضعیت آنها دقیقاً از کتب معتبر اتخاذ شده، حتی تشبیهات ادبی این کتاب سعی شده است جعلگی رنگ محیط و محل را داشته باشد. و مثلاً آنجا که وصف شتر یا اسب یا بهار یا شب است همه از اشعار مشهور جاهلیت و یا اشعار دوره آغاز اسلام اتخاذ شده است.

در این کتاب افسانه و تاریخ هر دو هست؛ افسانه را با جمله: خدا دانافتر است. از تاریخ جدا کرده‌ایم، ولی نوشتن آنها لازم شمردیم.

در اینجا لازم است چند کلمه از افسانه بحث کنیم.

افسانه همیشه سایه تاریخ هستند و گاهی ما از آنها بیش از تاریخ چیز میفهمیم. افسانه اشکال و صور و نقوش روح و تفکرات و قلوب يك قومی را بما نشان میدهد، در صورتیکه تاریخ فقط حوادث و وقوع یافته و خشک آنها را بما میگوید. ما گفتیم افسانه - به تاریخ است، ولی اگر کمی دقیق‌تر شویم، می‌بینیم بالاتر از آن است. افسانه سایه روح يك ملی است. - مظهر عقاید و ادراکشان و تاریخ سایه ناقص اعمال و حوادث آنها است. - صفحه قلوب يك قومی را بروی ما باز میکند و تاریخ کارهای



این افسانه دو اصطلاح جداگانه دارد. اگر راجع بزندگی افرادی شد که داعیه آسمانی ندارند، همین نام افسانه را بروی خود نگاه می‌دارد و اگر مربوط به انبیا و بزرگان گردید، اصطلاح آن عوض میشود و نام معجزه یا کرامت را بن خود می‌گیرد.

### معجزه و کرامت چیست؟

چیزی است که از امور عادی بالاتر باشد. اگر از عدسی دین آنرا نگاه کنیم، باید بگوئیم کارهایی است که خدا توانایی آنرا بشخصی میدهد و بوجه کس نمیدهد و نام او را پیامبر می‌گذاریم. اگر از عدسی علم النفس نگاه کنیم، کارهای بزرگی است که سرچشمه آن در حالات نفس و روح آنها است و نامشان داهیه میشود.

يك شجاعت بي نظير، يك تقواي بي نظير، يك ايمان و اعتقاد بي نظير، يك پاكي زكي قلب و فكر بي نظير، اينها همه جزو كارهاي فوق العاده است كه همه كس نمي تواند انجام دهد. چرا نمي تواند؟

دلایل زیادی دارد که شرح آن در این مقدمه ننگذد. قدری موضوع را پائین تر آورده و در نایفه‌هایی که داعیه آسمانی نداشتند گفتگو کنیم.

حرفهای سقراط و فداکاری او، شوناردودا و پنچی و دهای عمومی او، اثرهای شکسپیر، و هاملت او، هوگو، وقوت تخیل و استعمال «فعل» او، بشهرون و روح بزرگ او، همه اینها از حیث ادب و اجتماع بی نظیرند.

از حیث مذهبی، تمام صفات و اخلاق بزرگان دین بی نظیر است. غالب اینها در مقابل تجاوز و ظلم ستمگران و باعادات پلید جامعه ظهور کرده‌اند. مقاومتی که آنها در مقابل حملات عصر خود داشته و از خود گذشتگی که در راه مقاصد الهی و آسمانی بروز داده‌اند، بی همتا و از عمده عامه خارج است. بنابراین، مورخینی که در نوشتن بیوگرافی و تاریخ ظهور مردمان بزرگ، از ذکر کارهای فوق العاده آنها که طبیعت و مادیون نام افسانه بان داده و الهیون نام معجزه و کرامت - صرف نظر کرده‌اند، بشبه بزرگی مرتکب شده‌اند. زیرا وقتی که ما سرگذشت يك مرد فوق العاده را مینویسیم، باید اقلا

بکسمت از کارهای فوق العاده ای که در آن تاریخ بوی نسبت داده اند بنویسیم، تابو کنیم نوع تعقل و قضاوت مردم عصر خودش را نسبت باور بفهمیم.

چرا شما يك قسمت از حوادث راجع بزندگی محمد صلی الله علیه وسلم را بنام تاریخ قبول میکنید و يك قسمت را بنام افسانه رد میکنید؟

میگویند غریب است و با قوانین علمی عصر حاضر، همان قوانین که معلوم نیست پایه آنها تا چه درجه استحکام علمی دارد، مغایرت دارد.

مگر تولد عیسی بدون پدر و شفادادن برصها با دستمالیدن بر آنها و حرکت او روی دریا غرابت ندارد؟ مگر داستان موسی از اول تا آخر و حکایت زرتشت و بودا پراز این عجایب نیست؟ یا مگر از اینها شما کمتر میتوانید چیزهایی ادراک کنید تا کارهای عادی آنها؟

باید برای نوشتن هر تاریخی خود را در همان عصر، میان همان قوم، در تار و پود همان افسانه ها و یا معجزه ها، همان کرامات، همان عقاید خوب و بد مردم و همان عادات و تأثرات روحی و معنوی آنها فرض کرد؛ نه فرض کرد، بلکه خود را در آنجا و در آن محیط گذارد، آنوقت مردم را دید، عاداتشان را سنجید؛ افکارشان، افسانه هایشان، ظاهرها و تجاروات اجتماعی شان، خرافاتشان، شعرشان، وهمشان، خیالشان، منطقشان، حیات خانوادگی و بیانی شان، داخلی و خارجی شان، حتی تفالوت و چیزهای سعد و نحسشان را دید. نهره و صیحه پیشوایان مذهبی شان که گوش آنها را تکان داد شنید؛ آنوقت چیزی نوشت و حتی المقدور سعی کرد همان عصر و همان وضعیت را بوجود آورد.

لازم میدانید که با تمام معجزه ها و کراماتی که بحضرت رسول نسبت داده اند و مذهب ان عارف فوق الذکر قسمتی از آن را ذکر کردیم، این حقیقت را نیز که قرآن فرموده، تکرار کنیم: «بگو من بشری هستم مانند شما، فقط بمن وحی میشود. پروردگار شما خدای یگانه است و هر کس خواهد دیدار پروردگار خود باشد، باید کارهای شایسته و نیکو کند و در پرستش خدای یگانه، شریکی قرار ندهد» (۱).

محمد راستگو و حقیقت پرور، آنچه را که تحقیقاً در باره خود میگوید همین است.

و در شصت و شش آیه‌ای که بطور عموم راجع بوحی و الهام سخن می‌گوید، درباره خود همین حقیقت را تکرار میکند و تصریح میکند:

«من نه خزینه‌های خدا را دارم. نه غیب می‌گویم و نه می‌گویم فرشته‌ام بلکه پیروی نمی‌کنم جز از آنچه بمن وحی میشود(۱)»

ولی گفته‌های دیگر معاصرین او و پیروانش نیز در زمان تاریخ خودش راجع بکارهای خارق العاده او هست، که بعقیده ما آنها نیز باید برنگ خودش و در زمان خودش نوشته شود. و اگر ما چندی آنها را ننوشته‌ایم و فقط قسمت خیلی کمی از آنها را ذکر کرده‌ایم، برای آن بود که زوال فصول و مطالب اقتضای ذکر آنها را نکرده ولی حقیقتاً باید از آن گفتگو می‌کرد همانها بود که افکار عرب آن دوره و مردم عجم آن سرزمین را شنیدند در تسخیر خود گرفته و تأثیر بسیاری در گردیدن آنها باین محمدی داشته است.

وجود محمد، با آن مکارم اخلاقی او، قرآن او که فصاحتی فوق ادیان دارد ذاتاً، رفتار او بالذات (که این دو قسمت آخری در دو مجلد بعدی این کتاب شرح داده میشود) بزرگترین معجزه عصر خودش بوده است. یک نکته دیگر هم باید گفته شود و آن تأثیر حرفهای او بوده است. محمد وقتی که دهان بگفتار باز میگشاید، در لحن او و نفس گرم او و جهالت او ابری بوده که تا اعمق روح شنوندگان نفوذ می‌شده است. وقتی که از بهشت برایشان سخن میگفته، در نظر آنها بهشتی با نهرهای جاری و سایه‌های خنک آن جلوه گر میشده: هنگامیکه از نور الهی حرف میزد، نواری سپید از آسمانها بزمین در نظر آنها برتوافکن میشده است و بهمین جهت است که قرآن او که بگفته بعضی مرکب از ۲۵۲ آیه است، آنهمه تأثیر داشته و به نسبت هر آیه‌ای تقریباً شش هزار نفر تنها در عصر ما پیرو دارد. این امر گفته‌های او، یک قسمت هر روح با روح و منطقی او بوده و قسمتی مربوط بسابقه صداقت و راستگویی که همه در او سراغ داشتند. برای مثال، واقعه ذی‌قرد را مینویسم:

روزی پیامبر با اصحابش در مسجد نشسته بود. عربی به شتر وارد مسجد شد. شترش را همانجا خواباند. پایش را «تقیل» کرد. بطرف جمعیتی که دور محمد بودند آمد و گفت:

- کدام شما محمد است ؟

- همان مرد سپیدرو که به آن عرب تکیه داده -

عرب مزبور - ای فرزند عبدالمطلب؛

محمد جوابش داد .

عرب - سؤالی از تو دارم -

محمد - سؤالت را بکن -

عرب - ترا به صاحب مردم و صاحب پیشینیان سوگند میدهم ، الله ترا برای

مردم فرستاده ؟

محمد - خدا میداند آری .

عرب - ترا به الله قسم ، آیا او بتو امر داد که ما در شب و روز پنج بار

نماز گذاریم ؟

محمد - خدا میداند آری .

عرب - ترا به الله قسم ، آیا او بتو فرمان داد که این ماه را از سال روزه بداریم ؟

محمد - خدا میداند آری .

عرب - ترا به الله قسم ، آیا او بتو امر داد که صدقه را از ثروتمندان بگیری و

میان فقرا تقسیم کنی ؟

محمد خدا میداند آری .

عرب مزبور :

- گوش کن محمد - من تنها نیستم و پشت سر من قوم و قبایله من هستند . همه

بتو میگویند و ابوعبید (۱) .

در بین گفتگوی سنده و در آن سه کلمه مختصر محمد چه بود که آن عرب و

هر دو ، نه از زار فهمیده ترا بعدت خدای یگانه و ترك عادات نکوهیده و دادن

مان خود بنقر کشید .

این همان تیری است که ما از آن گفتگو کردیم .

این کتاب هر کب از سه قسمت است :

۱- از قبل از تولد تا بعثت .

۲- از بعثت تا هجرت .

۳- از هجرت تا فوت .

علاوه بر آن لازم دانستیم دو تابلو جداگانه در آغاز مجلد اول قرار دهیم تا تاریخچه و دورنمایی از وضعیت دنیا در آن عصر بدست آید .

و چون تفصیل حضرت زمر، بعد از آن دو تابلو واقع شده نباید تصور شود که تمام حوادث آن دو تابلو قبل از حضرت زمر وقوع یافته است، بلکه برای آن است که خواننده نمونه‌های از زندگی آن دو ملت بزرگ را به بیند . ایران و روم از مهمترین و تمدن‌ترین ممالک آن عصر بوده، هر کدام دارای آداب و قوانین و تشکیلاتی بودند که میتوان گفت - اقلاً در ظاهر - کاملترین و محکمترین تشکیلات را داشتند . در صورتیکه عرب حجاز در آن عصر چه ظاهراً و چه باطناً در منتهای جهالت و فلاکت زیست میکرد و غرق در بیای عادات شوم و پلید بود . در این صورت و با این مقایسه برای خواننده این کتاب بهتر هویدا میشود که محمد در میان آن قوم جاهل از یکطرف ، و در مقابل آن دول متمدن و توانا از طرف دیگر، چه آموریت بزرگی انجام داد و چگونه صدای او از کوچکترین شهرهای دنیا بلحن قرآن بگوش عالم رسید و در همه جا پیروانی بدان سرعت یافت . این عرب حجاز نبود که دنیا را گرفت . این مبدأ محمد و افکار او بود که این فتح را کرد و این فتح را تا باعروزهم پایدار دارد .

در خاتمه از فضلا و دانشمندان محترم تمنا دارم، اگر اشتباهاتی در این کتاب یابند لطفاً بما تذکر دهند که در موقع تجدید طبع آن اصلاح لازم بعمل آید . زیرا همیشه انسان قرین فراموشی و اشتباه است .

راهنما

## فهرست

بناسبت کتاب پیامبر : بقلم فیلسوف دکتر رضا توفیق

صفحه	
۱	مقدمه مؤلف
۱۷	بارگاہ انوشیروان
۳۱	بک شکوه دیگر (در بار زوسنینین)
۴۷	فصل اول - مردی که کارش شکفت آوردتر از چهره اش بود
۴۵	فصل دوم - چاه زمزم
۵۲	فصل سوم - آیا اشکهای زمین اعاده را خدا بصورت چشمه ای در آورده؟
۵۹	فصل چهارم - آنجا که همه گریه میکنند عبدالله میخندد
۶۳	فصل پنجم - در عبادت چه دیده بود؟
۶۸	فصل ششم - ایستادن جلای در پی نور سفید
۷۳	فصل هفتم - سر تقدیر جدی خود را تغییر نمیدهد
۷۶	فصل هشتم - بک شبح گویا
۷۸	فصل نهم - دل را سگوتر از فکر است
۸۲	فصل دهم - کج بود
۸۹	فصل یازدهم - وری که محمد را پیامبر میکند فاضله را چه کرد؟
۹۷	فصل دوازدهم - خدا ز خانه خود دعای میکند
۱۰۱	فصل سیزدهم - چه ر که انوشیروان در خواب و بیداری دید
۱۰۶	فصل چهاردهم - بیست و نهم بوری که هنوز ندان است
۱۱۵	فصل پانزدهم - در معجزه
۱۲۳	فصل شانزدهم - دین حق تیره نگه کن
۱۲۸	فصل هیجدهم - دیگر چند قضیه داشت
۱۳۲	فصل بیجدهم - شش نظریه دیگر مروج محمد
۱۴۹	فصل نوزدهم - آنچه عبرت است
۱۰۴	فصل بیستم - شش جنبه بودن آبرو در دعای زمین و در سراسر امتیهای کشاند
۱۷۶	فصل بیست و یکم - شب من - دین خبر است
۱۸۲	فصل بیست و دوم - ضحی که در روز آورد
۱۸۸	فصل بیست و سوم - خبر است
۱۹۳	فصل بیست و چهارم - صدوع سدره در سوز - کی محمد
۱۹۶	فصل بیست و پنجم - شش نادانی وجود آورد؟
۲۰۲	فصل بیست و ششم - در جستجوی چه بود
۲۰۷	فصل بیست و هفتم - وین نوری این ترافس
۲۰۷	فصل بیست و هشتم - معلوم است

## بارگاه انوشیروان

« زائیده شدم در زمان پادشاه دادگستر » (۱)

جشن ساسانی در بارگاه انوشیروان در ضاق کسری جانب شرقی تسیون منعقد است. « سواران جاویدان » که یادگار دوره هخامنشی بودند، از مسافت بسیار دور، طرفین خیابانی که منتهی بقصر سلطنتی میشد، ایستاده، کلاه خود های پولادین لبه دار که فقط دیدگان آنها را نمایان ميساخت بر سر، جشن های آهنگین که تمام بدن را تا تهیگاه پوشانده بود ببر، هر کدام سیری کوچک و گرد روی بازوی چپشان، نیزه سنگین بستند. شمشیری حمایل و تیر کهانی به پاوان داشتند. پس از آنها پیاده نظام صف کشیده و دنباله آن بدرون قصر رفته بود.

در شهر تسیون که عرب، بدان مداین میگویند - همان شهری که بگفته بعضی از اختلاف هفت شهری وجود آمده. در مین مردم، غلغاه خدمتانی و مسرت بر پا است، همه از سلام امروزشاهنشاه ایران گفتگو میکنند.

طبقات عالی و ممتاز مملکت، با نیم تنه های بلند خود. که یکقسمت جانو آن باز بود و آستینهای آن مع بسته. با شاورهای گشاده که در روی کفشان را پوشانده بود. با آئینی. از دیان صفوف نظامین بداخل قصر میرودند. تصدحین بزرگ و کوچک. با سبزی نوزین و زینها با زینت های خود، پشت دیوار سر بزبان ایستاده و همه ای دزدانه در هیئتشان حکم فرماست.

باغ بزرگ قصر بدرخان بلند و خرم. و گاهی رنگ و ناس باغچه ها. و حوضهای مرمری که از مین آن فواره ها. با سمان چسبن عیگرت زینت شده بود. هوای لطیف (۲) کوزه منسوب به پامبر.





دریکتای آزادی و شاهکار قرون پیروزی ایران شمرده شد.

مذعوبین بتدریج وارد کاخ شدند و بطرف تالار بزرگ آن رفتند؛ این تالار در وسط عمارت بود؛ از بالا بواسطه ۱۱۵ پنجره (۱) روشن؛ دارای شاه نشینهای متعدد، دیوارهای درونی و طاقهای آن با لوحه های سیمین و زرین منبت کاری، در سقف برجسته آن ستاره هایی از طلا درخشان. ستارگان را بدانگونه ترتیب داده بودند که حرکت سیارات را میان صورت و ازده گانه منطقه البروج نشان میداد (۲). صورت درخت زندگانی که طارسان بر آن نشسته اند و گلی شکفت انگیز در بالای آن دیده میشود (۳) و غنچه و گل و حیوانات با رنگ آمیزی زیبا و زنده در یکطرف دیوار، تصویر خسرو که سوار بر اسب زرد رنگ و جامه سبز ببرد داشت با تصاویر برعرق (هوژائیک) بر طرف دیگر نقش شده (۴) بود.

در یکی از تالارها قالی سپید بزرگی بود که صنعتگران ماهر ایرانی بویژه برای کاخ شاهنشاهی بافته بودند. این قالی که بنام (پارستان کسری) نامیده میشد دارای یکصد و پنجاه (۱) متر طول و سی متر عرض و تمام تار و پود آن زربفت و جواهر نشان بود. متن و حاشیه آن بوسنجان و گلستانی را نشان میداد؛ درختهای انواع گل های رنگارنگ و لای برک درختها همه از زمرد (۲) و شکوفه ها از مروارید و غنچه ها را از یاقوت قرمز و لاجوردی و جواهرات دیگر ساخته بودند. تاوان و درخشندگی فزانت و انعکاس آن در لوحه های سیمین و زرین دیوارها، با روشنائی که از پنجره های بالا بدرون بر گدای افتاد. موجی متحرک شبیه حرکت ارواح در آن نمایان میساخت.

این همان قالی بود که هنگام غلبه اعراب، بدستور خلیفه مسامین آن را قطعه قطعه کرده و بین فاتحین تقسیم کردند. بکمی آن به بیست هزار درهم فروخته و ارزش مجموع اشیاء گرانبها که از این قصر بردند بغیر از اشیاء صنعتی و خمس غنمه که بمدینه فرستادند؛ بقدری بود که بپهر یک نفر از قتلون سعد مبلغ ۱۲۰۰۰ درهم (۳۱۲ لیره استرلینگ) رسید و عده قتلون سعد ۶۰۰۰۰ نفر بود (۳) و پس از همین هجوم است (۴) از اقلون مجموع غنمه عرب را از میان بستند و اشیاء صنعتی به ۲۵۰۰۰۰ لیره استرلینگ تعمیر میکند.

که دو شاعر بزرگ شرق یکی عرب در ماه سوم هجری و دیگری ایرانی در ماه ششم ،  
و قتیکه برای تسلیت رنجهای خود بزیارت خرابه های این قصر آمدند تکمان شدیدی  
در روح خود احساس کرده و ناله های خویش را در دو شاهکار ادبی سرودند .

بختی بنام «ایوان کسری» گفت :

شایسته است با اشکهای خود بدین قصر کمک دهم

همان اشکهایی که ذخیره بهترین عشقهای خود کرده بودم (۱)

و خاقانی قصیده معروف خود را بنام «ایوان مدائن» سرود :

بر دیده من خندی کزینجا زجه میگردد ؛ خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان!

و نیز رباعی حکیم مشهور و معروف در گوشها زنگ عبرت آمیز خود را دارد :

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو بر درگاه او شهبان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره ات فاخته ای بنشسته و میگفت که : کو کو کو کو ؟

شعرا در بی حیا ، قندیلی جوواهر نشین ، مجسمه های گوناگون که در میان آنها یک شتر

تمام قره و یک اسب ضلالت ، زین بزرگ نقره و به جواهرات مرصع شده زینت افزای آلاار

قصر بود

در آخر آلاار برده ای با حاشیه های مروارید آویزان ، بقاصله ده گز جلوتر از برده

از طرف راست بزرگ فرم ، از (وزیر اعظم) بزرگ بنده (وزیر دربار) و وزراء دیگر ایستاده

ده گز بیشتر مؤذن مؤذن ، بعد از آن ، ده گز بیشتر همسر بندها ، پس از آن سه مؤذن و

فرم بدن نسکروسه بدن (رئیس مستحفظین) و گوشها و چشمهای شاه (رئیس پلیس

مخفی او جیبی مویکت هر یک با لباس مخصوص موافق رتبه های خویش ایستاده . رقتی که

خرمیس ایزد دار مخصوص شده ایزد راه یکصد صدای مأموری که بالای قصر بود

در آن کجا ، ...

... در حفظ گنبد ... در حضور شاه هستید

... در این روز عین زنده ...

... در آن روزی بخت سستی چه بود به که هر یک از آن از یک یاقوت (۱) بزرگ

تشکیل شده بود نمودار گردید . این شخص رئیس مطلق مملکت خود و قسمتی از دنیا بود تنها سرچشمه قانون و عزت و احترام مردم بود ، کسی بود که خطایش هرگز نامیرده نمیشد . تنها کسی بود که خوشی و اندوهش سهم تمام مملکت بود .

جماعه سید زربفت و مروارید نشان بیرباشلوری آسمانی که همان لباس درختنده پادشاهان مدب بود ، گوشواره های طلای او که ستاره سیدی در میان آنها میدرخشید ، یاره و زنجیر دست و کمر بند طلای او که برنگ زرین ترنج عصایش بود ، ریش کوتاه و مخروطی او که بسان ابریشم در صورت سپید و پاکش برق میزد ، قیافه او را با اہت تر و محبوبتر ساخته : الماسهای درشت تخت و تاج او با سایر جواهرات برنگهای سبز و قرمز و لاجوردی میدرخشید ، بالای سرش گرزن طلا مخصوص پادشاهان ساسانی که ۹۶ کیلو (۱) وزنش بود بوسیله زنجیری از طلا بسقف آویزان بود ؛ زنجیر چنان نازک بود که از دور دیده نمیشد (۲) این همان تاج اشکانیان بود که در ابتدا مرصع بمروارید بوده و اردشیر اول ساسانی بسر گذارد ولی شاپور اول تاج را بعلاوه مروارید با جواهرات گرانهای دیگر مرصع کرد و روی تاج هم کرة کوچکی نصب نمود شاپور دوم کرة را برداشته سه رشته مروارید های درشت اندر آن گذارد . بهرام گورویزد گرد دوم کرة کوچک را بالا برده و علامت آفتاب را نیز بر میان قرار دادند و بعد هلال ماه را بر آن افزودند بطوریکه نصف کرة در هلال واقع شد . بهرام چهارم و خسرو اول انوشیروان عادل بهت ستاره هم بر آن افزود و بدینگونه بر سر او دیدرخشید .

گرزی که بر سرش ترنجی از زر و تمناش جواهر نشان بود در دست داشت . پشت سر او یک نفر خواجه ، مگس پران را روی سرش حرکت میداد .

این جایگاه بزرگ تخت سلطنتی با ستونهای نقره ای تزیین شده و در میان هر بیت از ستونها یرده زربفتی آویزان بود سقف برجسته عالی آن اجرام (۱) فلکی را از خود رشید و ماه و ستاره ها با تالو لوشن مجسمه بنمود . فندیاپی کردانی که از باور به مواد معدنی درخشان ساخته بودند باز آغوشی مختلف آویزان بود .

مؤبدان مؤبدان سر از درود و نیرس او را عزت با صدائی که از صمیم قلب او بلند

میشد گفت :

انوشك بويذ . او كلك رسي ( ۱۰ )

سیس دعای زندگانی شاه را کرده و مخصوصاً از فتوحاتی که در تحت فرمانداری انوشیروان در جنگ با روم نصیب قشون ایران گردید و پس از سئلهای دراز منتهی بچنین صلح آبرومندی شد سپاسگزاری و در پایان سخن چنین گفت :

— جهان ، از فره ابزیدی نو آمد و دستهای پندی بسته شد ، جهان بفرمان شاه آمد

و از کزی و تازی برست .

سپاهبذ مغرب (۲) وضعیت پر آسایش اسیران روم را که با هر خسرو در شهر جدید «به از آندیو» (۳) خسرو «جایی داده بودند بعرض رسانید (این شهر بسان انطاکیه که هر دو شهرهای آسیای غربی بود ساخته شده و انوشیروان پس از تسخیر آن به «سلوکیه» که بندر این شهر بود رفته و در دریای لاجوردی مدیترانه آب تنی کرد و خستگی خود را در آن دریای باغفامت فروریخت سپس محرابی موافق مذهب زرتشت در آنجا ترتیب داد و مراسم قربانی و شکر اهورامزدا را بجا آورد خسرو شیفته زیبایی انطاکیه شده و خواست نمونه آنرا در مملکت خود داشته باشد ، فرمان داد که شهری شبیه بدان در نزدیکی تسپون بسازند و اسیرانی که در جنگ با روم گرفته بودند در آن سکنی دهند تا از دوری میهنشان دلنگ و در رنج نباشند )

لعمره رضایت و خوشنودی از گفته های سپاهبذ بر چهره شاهنشاه پدید آمد انوشیروان همینکه دهن بگفتار باز کرد گویی کرکس مرگ بر فرق حاضر نشست ، همه نغمهای خود را از زبیده میکشیدند ، بنظر نمی آمد که اینها زنده باشند ، مجسمه های از سنگ شده بودند که در ظرفین تالار قرار گرفته و آنها گاهی چشمهایشان میچرخید .

انوشیروان گفت: — باك بزدان یار حاسته گیرنده دستها ، بشکرانه اهورامزدا ،

تمام کرداران و لشکریان و پیشکوران من باید همیشه رفناری مهر آمیز و پر از داد گستری با مردم ایران زمین و آنها که از کشورهای بیگانه آورده ایم داشته باشند . مردم ایران شهر بدانتند که بزرگه حایر و زو و شب بر هر کس گداده و گوش ما برای شنیدن گفته هر دادخواهی

(۱۰) جدویدن ه سزید - بکام بر سی .

باز است . اگر بخواب یا بیداری، بچوگان یا پنجیرگاد و اگر در خوشی و یا بیماری  
 باشیم بر ما راه مردم باز است ، مبادا کسی با دلی دردمند بخسبد که از درد و رنج از  
 بر من گزند آید و آفریننده روشنائی از من باز پرسد . آنگاه دلم روشن است که رنج  
 ستم‌بگان بگسلم . پیشکاران من دستور بزرگ زراشت را پیوسته شیوه زندگی خود  
 داشته باشند . منش نیک ، گفتار نیک و کردار نیک تا نشگر اهریمن همیشه در ناوانی  
 خود بیاند .

سرها در مقابل شاهنشاه فرود آمد ، خرمیاش اشاره باستاند موسیقی کرد فوری  
 سلام ساسانیان زده شد .

هنگامیکه سلام بر هم خورد و مردم شروع بخروج کردند ، رامشگران و  
 خنیاگران در محوطه باغ با نی و تار و عود و چنگ و سرنا مشغول نواختن آهنگ  
 نوینی شدند که موسیقیدانهای سلطنتی الحان آنرا تازه ساخته بودند و اشعاری بدین  
 مضمون میخواندند :

دوشها از کویال و کمرها از خنجر بیاسود  
 آواز رامشگران جای چکاچک شمشیر را گرفت  
 کسی را پاشاه جهاندارها تاب مقاومت نبود  
 از هرسو و هر کشور باز و ساز قدیمی نمودند  
 ایران بهشت خرمی شده  
 خاکش عنبر و خشتش زر شده  
 مردم به ایران رو نیاده اند  
 این سرزمینی است که از رنج گفتگو آسوده است  
 باران بهنگام خود برگلها باریده  
 زمین جامه رنگا رنگ پوشیده  
 رودها لبالب ، زمینها سبز و خرم  
 و گلها به پاییز چون پروین نقش بسته‌اند

قتیکه جمعیت از قصر سلطنتی خارج میشد چملمگی ازدهای انوشیروان وازداد ودهش  
بی گفتگو میکردند.



مالکین و مؤبدان که دو طبقه ممتازه مملکت بودند: یکی بر حواجج مادی مردم  
رعایا و دیگری بر روح و عقاید قلبیشان سلطه و حکومت داشت ، بدست یکی دنیای  
مردم و بدیگری آخرتشان افتاده بود .

قتیکه این دو طبقه به نقشه خود برخند قیام مزدک موفق آمدند مزدک رئیس آن  
جنبش بزرگ را از یکطرف و کواذ پادشاه نیرومند و با اراده را که طرفدار او بود از  
طرف دیگر گرفتار کردند، مزدک را بزندان فرستادند ولی در سر نوشت کواذ مشورت  
کردند . با اینکه عدوای بسر کردگی کنار نک گشتند (۱) طرفدار کشتن وی بودند  
بعزلك این فکر در مجلس مشورتی که از طبقات عالیه تشکیل شده بود در اقلیت افتاد  
مجلس رأی داد که شاه را در زندان انوشبرد (۲) (قلعه فراموشی) حبس کنند . این  
لعه جایگاه متمین سیاسی و کسانی بود که از حیث فکر در جامعه آن روز ایران خطرناک  
شمار میآمدند .

کواذ در آن قلعه افتاد . مجلس اشراف و نجبا « زلماسب » (۳) برادر کواذ را  
تخت سلطنت نشاند ، بدینگونه مفتنه بزرگ مزدکی « آرام گرفت ، سکون و آسایش  
ناهوی بر جامعه و بر قلبهای پید و مضطرب که نمایان بقلط با بصحیح به آئین مزدک  
شان میدادند مسئولی گشت . این تغییر عظیم با آن چابکی و سخاوت: باز توانست آئین  
مزدک را از فکر و زبان مردم، خصوص رعایا، دور کند، همه باز از آن سخن میگفتند و در  
گفته‌های او بحث میکردند .

طرفداران جدی مزدک که خواص برای نجات خود از جور طبقات ممتازه و خواص  
رأی عقیده حقیقی که به آئین مزدک پیدا کرده بودند برای نجات رئیس خود تمهیه‌ها  
پدید و نقشه‌ها کشیدند ولی کواذ که پادشاه بود و طرفدارانش بعنوان او بیشتر علاقه‌مند  
بودند به خود او ، با رفتن تاج و تخت از از دستش آنها نیز راه خود را پیش گرفته و

بجانشین او پیوسته بودند. فرهار و ایان در روز بدبختی کمتر درستان وفادار خواهند

دیگر کسی اسم کوادرا نبرد. فقط خواهر او بود که نمیتوانست زندگی را بدون وی بدیندا؛ او تنها کسی بود که بسراغ برادر محبوس خود بزندان میرفت و در این اندیشه که وی را چگونه نجات دهد. ولی خواهر پادشاه هم آنروزی که از این عنوان خود بیفتد از خواهر يك رعیت ناتوان تر و بیچاره تر میشود. با همه اینها، روزی در این فکر افتاد که اگر همه چیز از دستش رفته آن قودای که خدا بشکل زیبایی و جاهت بوی عطا کرده باقی است. این قوه پیروزگر را میتواند بهترین وسیله نجات برادر قرار دهد. کوتوال محبس را که علاقه‌ای با او پیدا کرده بود فریب داد. از در محبت با وی داخل شد. جملاتی که قلب عاشق او را فریفته تر سازد باو گفت بدین ترتیب توانست ساعت ها بلکه روزها پیش برادر در قلعه بماند، کوتوال هم باین دلخوش بود که با بودن او در قلعه، مجال زیادتری برای اظهار عشق خسود بوی پیدا خواهد کرد.

این بانوی پرتدبیر وقتی که عاشق خود را بخوبی شیفته و بقرار ساخت و روح وی را بدست گرفت شبی را برای دیدار مفصل او معین کرد و کوتوال ساعت شماری بیقرارانه‌ای برای آن شب نمود. آن شب که فرا رسید خواهر کواد (۱) بزندان آمد و بیانه‌ای که اول دیداری از برادر بکند به نزد او رفت. لباسهای خود را برادر پوشاند و طوری او را آرایش کرد که کمتر کسی توانست او را از خواهرش که مدت‌ها با همان لباس بزندان آمد و شد میگرد تمیز دهد. کواد شباهت زیادی بخواهر داشت. او را بچو او انداخته و خود بدنبال وی از زندان به درب قلعه روان شد. او را بیرون کرد و بسوارانی که تحت نظر سیانش اسب یدک برایش حاضر کرده بودند سپرد.

کواد با اسب تیز پای خود راه صحرا را پیش گرفت و خواهرش بجای او بزندان رفت. (۱)







حاضر شد آنرا بدهد بشرط آنکه پسرش را جزو دیران بدینبرند و خسرو این تقاضای ساده او را رد کرده و گفت «فردا که فرزند ما بر تخت می‌نشیند دیری ببرد زبخت و برا لازم است». رنگ تندی است از آن عادات، نکوهیده با شایسته، که بر طبقات اجتماعی وقت حکومت داشته و استنای آن خیلی نادر بوده است.

همین امتیاز هم در زناشویی آن عصر موجود بود. تعدد زوجات اساس خانواده بود هر کس با اندازه استطاعت خود هر چند عدد زن میخواست میگرفت و زنهایی مرد بدو طبقه تقسیم شده بود: «پادشاهی زن» زن سوگیلی محسوب میشد که صاحب حقوق کامله بود ولی «چاکر زن» زنی زرخیز و زنان اسیری بودند که بدست مرد افتاده بودند، فرزندان «پادشاهی زن» از پسر تا دختر تا زمان بلوغ و ازدواج در خانه پدر باقی میمانند ولی فرزندان «چاکر زن» فقط پسرانشان در خانواده پیری پذیرفته میشدند ولی از دخترانشان کسی خیر نمیگرفت.

این امتیازات و این طبقه بندی بی رحمانه مانند خنجری بود که در نهانی همیشه قلب توده مردم را مجروح نگاه داشته بود. و قتیکه کواذ از جنگ «خازار» فاتحانه برگشته بود باینکه اوضاع ظاهری مملکت کمترین علامتی را از یک تهورج باطنی اجتماع نشان نمی داد ولی جراحت قلبی مردم شدید بود این حالی است که همیشه مقدمه سقوط پادشاهی وضعینی است.

در چنین وضعیتی مردی بنام عزدک از استخر طلوع کرد، با داعیه الهی و بعنوان مصلح مذهب زرتشت گفته‌های او بسرعت عجیبی در سراسر مملکت منتشر شد. انظار مردم بسوی صاحب این آئین متوجه گردید و پیروان بسیاری برایش پیدا شد. بساط مؤذنان مؤید و طبقات اشراف دفعه متوازل گردید.

این مرد پشیمنه بوش که با توده مردم بسیار مشفق و مهربان بود چنان نفوذ و شهرتی در سراسر ایران یافت که همه در علت حقیقی آن متحیر ماندند، کواذ آن پادشاه در راه او گردید. گفتند برای جانمایی معجزه نما (۱) بود که در آتشکده نژاد دید و گفتند برای آن بود که سخنان او را بکنوع اصلاحی برای مملکت خود تضعیف

آن طبقات ممتازه شمرده که برای مردم اسباب زحمت شده بودند. ولی گرویدن نوده مردم به مزدک برای آن بود که بفتح آنها بر ضد طبقات اشراف و روحانی اظهارات تند و بی باکانه (۳۰) میکرد. همو بود که گفته بود:

«خداوند زردسپیم بهر آن آفرید که مردم از آن بهره مند شوند نه آنکه در یکجا جمع شود. آنکه ثروت دارد باید فقرا بدهد و آنانرا از بدبختی برهاند. اگر از این عمل و وظیفه خودداری کند اهرمنی باشد که باید بر او شورید و مثل را از او گرفت و تقسیم کرد تا همه یکسان شوند».

و بعضی نیز این گفته را بوی نسبت دادند که: زن و مال اساس اختلافات و بدبختیهای بشر است و تا این دو از این وضعیت اختصاصی خارج نگردد اصلاح حال بشر امکان پذیر نخواهد بود. و بیشتر نزاع و قتال مردم بر سر این دو چیز است.

ولی تعجب است که چگونه ممکن بود چنین عقیده‌ای که به مذاق شهوت پرستان نزدیک است از طرف کسی اظهار شود که خود او شخصاً زاهد و پرهیزکار (۱) و دور از شهوات بود و همیشه تأکید و تکرار می‌کرد که «نجات بشر در این است که زاهد را پیش گیرد. علاقه خود را از مادیات بطور مطلق کم کند و بامور معنوی متوجه سازد». آزار رساندن بدنی روح و قتل حیوانات و خوردن گوشت و چربی را حرام کرده و آنها را موجب ناپاکی روح و قساوت دلها میدانست. به پیروان خود دستور میداد که فقط نباتات، تخم مرغ، پنیر و شیر بخورند تا آزاری بموجودی وارد نیاید، بدین جهت بود که بعضی معتقد شدند که این تهمت اشتراک زن را روحانیون و اشراف که دشمن وی بودند باو زدند.

مزدک نسبت باصل عالم عقیده داشت که «جهان از نور و ظلمت تشکیل یافته یکی خیر و دیگری شر است، حرکات ظلمت از روی اراده و علم قبلی نیست بلکه (۳۱) کریمین سن در کتاب ایران در زمان ساسانیان میگوید: شریعت مزدکی در آغاز بلاشک جنبه دینی داشته و بانی آن شخصی بوده عاشق اصلاحات نظری و مطالب بهبودی احوال زندگی مردم و بهیچوجه افکار او مشوب بفرضی نبوده.

بر حسب صدفه و اتفاق چشمه دارود و این چشمه کنونی بود از آن می رسد و درین چشمه غلظت  
 جیره خواهد شد عالم ماهی هم مخلوط در اینم در اصل دریا است و بعضین ماهی و صاب  
 ذرات نور است از ذرات طلسم که بهم آمیخته است (فلاور)  
 و اما راجع بچین صور کرده بود \* وجود منقلب که در حضورش چهار قوه  
 است عزیز، هم، حفظ سرور، این چهار قوه امور عالم را بواسطه اذیت و تکسید و همین  
 چهار قوه در هر انسانی موجود است  
 مورخین می نویسند گواد برای احیای اصلاحات بطریقی او که بسیار درصد طلب  
 ممتاز بود متمایل بدو گشت و بدین جهت مورد تسیسه و بوطئه آنها شد و تخط و باج  
 خود را از دست داد، و بالاخر در سیاحتش و خواهر او حاضری را بحاج دادند  
 مزدی هم که بخش اعطایه بود مدت زیادی در زندان ماند طرفدارانش هجوم  
 آورده، در هائی زندان را شکسته و او را بحاج دادند

و تکیه گواد بر دو خاغان هقتال از رسید او را قانع ننخت که فتنوی مرگ از  
 سی نفر نوشته (۱) در اختیار وی گذارد در مقابل آتش کجک باو وعده گزید که در صورت  
 موفقیت همه ساله خراجی بوی دهه باحسن تقوی تازان بازگشت خونستختابه  
 فراموش نگردد بود که در روزگار فرار و بدحی همتری در روستا برگزیده که همان  
 وقت آنرا فغان بیک گرفته بود با او زدوی خود بداحار رسید و همسر خود را با شادمانی  
 نزد آن محس گرفت

دانش بازگشت  
 - بومین انامی دادی و من در عوض برای تو سری آرزدم که نام او را در حستده  
 گنده مگذار  
 کدله م نو را امیر شیروان گذارد و آنها را آینه راه خود به امرگر و پایبخت  
 شاهشاهی بود  
 مگور دیگر این پسر همتان بود که راهش فوای برای عمارت با او امرشاد و



## يك شكوه ديگر

دربار زوستينين

« ای سلیبان من تور! مغلوب ساختیم ! »

« زوستينين »

– دورا ؛ – دورا ؛ – دورا –

مردم فریاد زنان کف میزدند . دختر سیاه چشمی ، سطلی بسر «جامه زنده پیر» بدنبال خواهر بزرگتر بصحنه تئاتر قسطنطنیه ورود کرد . همه ای در تماشاچیان افتاد . هدیه بود این دختر در این شهر شهرت یافته و زیبایی بی نظیر او بسر زبانها افتاده بود . جوانها برای دیدن وی و نماشای حرکات و غمزها و شوخ چشمایش در تئاتر ازدحام میکردند هر کس سعی داشت یا فریاد های تحسین آمیز و مسرت خیز خود بلند تر نام او را بزبان آورد تا شاید آن دختر صدای او را بشنود .

موقعیکه پدر این دختر ، اکاسیوس نگاهبان خرسها (۱) فوت کرد سه دختر باقی گذارد . بزرگترین آنها هفت سالش بود . تو دورا دختر وسطی او بود . این عاقله کوچک در منتهای بدبختی و فلاکت افتاده . بطوری که مادرشان ، روزی ، بناچار آنها را برداشته ، باهمن لباس زنده و کپنه بصحنه تئاتر قسطنطنیه برد و همانجا رهایشان کرد . در همان دقیقه که دختر هایش از دستش و بشکپایش ، بدنایشان ، از دیدگانش میگریختند سر با آسمان کرده و گفت :

– خدایا ! تودلهای بر انگیز که باین بشیم ها رحم و شفقت کند و آنان را از چنگال خشک و زبر فقر و ناداری رهائی بخشد .

در میان دسته بازیگران ، سبز پوشها با بی اعتنائی و نفرت و آبی پوشها باد آسوزی و شفقت آنها را پذیرفتند ، بطوری که رفتار هر دودسته در خاطر طفالانه آنها ماند .

تثودورانه میرقصید، نه آواز میخواند و نه نمی‌میزد. آغاز خدمتش در صحنه تئاتر با تقلید در آوردن شروع و مهارتی در این کار بروز داد. در رلهای مسخره بازی میکرد لپ خود را بادمیکرد و بامشمت روی آن میزد هوایی که از دهانش بیرون میجست هر دفعه یکصدامی داشت و قهقهه تماشاچیان را بلند میکرد. مردم دوست دارند بخندند و دوست دارند کسی آنها را بخنداند.

تثودورا در اوائل طفولیتش شهرت خود را بدینگونه شروع کرد. و قتیکه بزرگ شد، گل جوانیش آب و رنگی بیداد کرد، همه دلها را ربود. چهره اش اندکی بریدمرنگ، صورتش لطیف و اعضایش متناسب بود. هرگونه احساس و تأثیری در چشمهای زنده و پر ذکاوتش خوانده میشد.



- دورا؟

- تثودورا؟

تثودورای عنیف و با حجب و حیا در عتبه صحنه تئاتر دفن شده و در رای فغان و شوخ چشم و دلها از در وجود او زنده شده بود.

تثودورای زنده دل که در خانه مادر جز ناله و کلمات بدبختی چیزی نمیشنید بوجودی تبدیل یافت که از هر سه کلمات عشق بگوشش میخورد و آغوشهای گشاده پر عطر مقابل خود میدید. زیبایی اندام و تن لطیف او بدست اعیان زادگان به بهای گران خرید و فروش میشد. پیش از صدها ایان بر حرارت بوسه های آتشین خود را روی گاو و سینه لطیف او میگذاشتند.

دورا معشوقه همه شد. ستاره ها هر شب او را با یکدسته از جوانان می دیدند ولی شب چهارده ماه قمری اختصاص بیک نفر داشت. در یکی از همان شبها که در دامان اسمپولوس (۱) نشسته و نور ماه که معبود دورا بود از حنجره سفیدش با آغاز شکاف دو پستانش لغزیده و رنگ ماه با رنگ سینه اش مخلوط و هشتبه شده بود، دورا با گل مریمی که در دست داشت بگونه محبوبش زده و گفت:

دوست دارم بمن دورا بگوئی : آیا این کلمه برای چنین شیئی قشنگ تر نیست ؟ از آن بیعت همه باو دورا گفتند و همین نام آهنگدار پیشتر برجذائیت او افزود .

دورا وقتی که در صحنه تئاتر بدن عربان خود را نشان میداد؛ بشبوت میرساند که از اعقاب «نوس» است . هیچگونه ناراحتی از این لختی خویش احساس نمیکرد . ولی آنها که وصف برهنگی او را در شعر میسرودند اثری بر روح او میگذاشتند و رنگ پشت گلی گونه هایش را تندتر میساختند . میگفتند هنوز پرده نازکی از عفت و حجب در روح او باقی است .

پس از مدتها که برهیل و لذات پایتخت حکمروائی کرد با «اسه بولوس» بافریقا رفت ولی مدت زیادی نتوانست با وی بسربرد . روزی او را ترك گفت و زندگی در اسکندریه را که با بدبختی و پریشانی توأم بود ، بر بودن با وی ترجیح داد . از آنجا به قسطنطنیه برگشت . شهرهای سرراهش با آغوش گامیابی این فرشته قبرسی را بغز گرفتند .

در تمام این کامروائیهای خود ، تنها از يك چیز بیم داشت و متنیهای احتیاط خود را بخرج میداد بالاخره يك صبحی احساس کرد که آن خطر بوی رو آورد . احساس کرد که مادر شده است ...

پندرش که شاید عربی بود از سیاه چشمهای حجاز و برای تجارت به ممالک رومیه شرقی میآمد . بچه را با خود بهرستان برد که در پیش خود تربیت و نگاهداری کند . این مرد سیاه چرده و شجاع عرب سرپوش از این راز برداشت جزهوقعی که در تاختنواب مرک کلماتش مانند قزاقش با آخر رسیده بود و همانگونه که هر کس قبل از مرک کلماتی میگردد و خاموش میشود آخرین کلمات او هم به سرش این بود :

— تو ای پسر ، فرزند پت دایکه عالی شأنی هستی و مادرت را بشناس :

در آنوقت «دورا» مرده بود . «نور» در راه دوباره در همان قالب زنده شد و بلکه

روم بود : ...



جوان راه قسطنطنیه را پیش گرفت بقصر سلطنتی رفت ، بحضور مادرش پذیرفته شد . و دیگر کسی او را ندید ...

۴۳-۴۳-۴۳

ژوستین اول که سابقاً یکنفر چوپان و پس از آن يك سرباز و وقتی هم بریاست مستحفظین امپراتوری رسید این مقام را وسیله بدست آوردن لباس ارغوانی امپراتورهای روم قرارداد و در ۵۱۸ میلادی آثر يك كه غالباً دولت بدست آوردن اینگونه مقامات است ، خویشتن را به سلطنت روم رسانید .

این پادشاه سواد خواندن و نوشتن نداشت . فرامین خود را با يك تخته چوبی که چهار حرف اول اسمش در آن کنده شده بود امضا میکرد ولی بچیران یسوادی خود در تربیت برادرزاده اش «ژوستینین» کوشید . دانش و پایه معلومات او را بچانی رسانید که بمقام مشاوره او رسید و تقریباً زمامدار معنوی رومیه شرقی شد .

ژوستینین که در تاریخ مملکت خود و حوادث گذشته آن تعمق مینمود آرزو میکرد مملکت روم را بقدرت و عظمت اجداد سابق امپراتورهای بزرگ آن برساند و عمالکی را که روم قدیم تا حدود دو اقیانوس داشتند در تصرف روم بپسند . روح او پیوسته بدنیات ستاره های درخشان دوره افتخارات روم پرواز و این قطعه ادبی «رودتیاپوس نامانیا» (۱) که در تحت عنوان «شهر جاردان» سرزده بود همیشه رفیق تنهایی او بود :

« ای روم ؛ ای ملکه معظم دنیا که همه چیز آن از آن تو است ، به نیایش من گوش فراده !

« ای روم ؛ که در آسمان پرستاره جای خود را باز کرده ای .

« ای مادر مردان شجاع و خدایان که عبادتگاه هایشان ما را به « اولمپ » نزدیک میسازد .

« تو ، برای ملل مختلف وطن واحد بوجود آوردی .

« تو ، مردمان مخلوب را دعوت کردی که از قوانینت بهره مند شوند .

- دنیا در تحت حمایت تو شهر واحد شد .
- ای روم : جراحات خود را بشوی .
- پیرریس که چندین بار غالب آمد؛ در مقابل تو فرار کرد .
- هانیبال عاقبت بر پیر و زیبایی خود گریست .
- ای روم ؛ اگر چه بکه و تنها باشی باز در مقابل قیچی قضا و قدر بيمناك مشو!
- تو همانقدر زیست خواهی کرد که کره ارض باقی باشد .
- همانقدر که آسمان ستارگان را تحمل کند .
- آنچه که امپراتوری پیدای دیگر را محو میکند، امپراتوری تو را محکمتر میسازد .
- بدبختیهای تو، رسانخیز نوین تو را سبب خواهد شد .
- تو ای روم ؛ جراحات خود را بشوی و برخیز ...

زوستین در احساساتش شدید بود . عشق تندی همیشه در وجودش لپیپ خوش رنگی داشت . چشمهایش در جستجوی کسی بود که بتواند با احساساتش جواب گوید و وجود او را تکمیل کند .

«تو دورا» بفسطنطیه برگشته و تغییراتی در وجودش رخ داده بود . الهی مانی در خواب و خیزل یافتد بود که وی را بعظمت مبهمی بشارت میداد ، در بیک خانه محقر و انزوی مطلق زندگی پر از عذاب و پاکیزه‌ئی را طی میکرد ؛ فقیر و نادار شده بود ، زیرا مردم که تریای تقوی بکسی پول میدهند . ناچار با صنعت پشم‌ریسی رفع احتیاج خود را میکرد و جواب رد بچوانان که هر دم بر ائش میامدند، میداد و شبها در آغوش افکار و خیالات خود در تابش ماه غرق میشد .

قرن ششم بشریت قرنئ بود که ارواح تنبغه با زمین ما بیشتر آمد و شد داشته و بکی از آنها در روح این دختر تجلی کرده بود . زیبایی و نبوغ او که دست بدست اقبال نهانی داده بود روزی شعاع برقوت خود را بدل زوستنی این جردان انداخت . عشق تو دورا مانند تپی وجود او را فرا گرفت ؛ شبهای بسیار با فکر او دره مقابل ستارگان بسحر رسانید ، وساعتهای طولانی که نظرش از چند تانبه کوتاهتر میآمد با او گذرانید .

ولی تئودورا در برهیز کاری و خود داری از غذائی که اختصاص بجوانی و طبعهای تند داشت  
آنقدر پافشاری در مقابل ژوستینین کرد که همین تعلل و تأخیرهای محجوبانه بیشتر او  
را فریفته و معزوب ساخت. روزی که آنرا بوی عطا کرد تمام روح و اراده ژوستینین را  
در اختیار خود گرفت. ژوستینین احساس کرد که نه تنها وجودش در بند عشق اوست  
بلکه بفهم و درایت عالی او نیز نیازمند است و این خلاصه عشق اول و فهم جوانی خود را  
بدانگونه عزیز شمرد که خزانه ها را نثار قدمش ساخت؛ ولی مال و دارائی چیزی بگوش  
تئودورا نمیخواند؛ روح او با تقاضات بلندتری در پرواز بود. بالاخره ژوستینین تصمیم  
گرفت او را بهمسیری رستی خود انتخاب کند؛ این میل قلبی او بواسطه محکمی بر خورد  
قوانین روم ازدواج باشنا تور را با زنی که پیشه پست داشته و شرافتش لکه دار شده، منع  
مینمود. « اوفه میا » ملکه روم با اخلاق روستایی خشنش قبول نکرد زن بدنامی را  
برای برادرزاده خود انتخاب کند؛ « ویریا لانتیا » مادر ژوستینین هم که زن درهوم پرستی  
بود با اینکه بهوش فوق العاده تئودورا معتقد و بسیار پیش منمایل بود مع ذلک بدین ازدواج  
تن در نداد.

ژوستینین صبر کرد تا ملکه فوت شد؛ باشکهای مادر هم وقتی نگذاشت. او نیز  
زیر بار اندوه خود در هم شکست. رنج خود را از این عروسی دیگر احدایی نکرد  
ته آنرا دین و نه چیزی از آن شنید...

۵۲۷

هنگامیکه « باتریوش » قسطنطنیه در سال ۵۲۷ تاج را بسر ژوستینین امپراطور  
گذارد، تاجی هم بفرق تئودورا، امپراطوره روم شرقی نهاد احترامات معمولی که  
برای خانواده سلطنت و ملکه آن معمول میداشتند. جاه طلبی تئودورا از یکطرف  
و علاقه مفرط ژوستینین را از طرف دیگر تسکین نداد. امپراطور فرمان داد که سوگند  
وفاداری از طرف تمام حکام بنام خودش او توأم بعمل آید. تمام کشیها، قضات،  
سرکردگان فاتح و شهریاران در مقابل همان زن که روزی در همین شهر در مقابل چشم  
همه در تئاتر بازی کرده بود سجده افتادند:

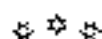
این زن با بعالت مشرم و خجالت از گذشته خود یا بعزل دیگر، غالباً از جلو احترامات عیدانه مردم و از مقابل روشنائی پایشخت فرار میکرد. ایام خود را در قصرها و بناهیچه های فرح بخش کنار بوسفور میگذرانند و در همانجا مشهورترین و باعظمت ترین شخصیت های حکومت در اطاقهای پذیرائی، عمارتش پر بود تاکی اجازه یابند که قدمهای او را ببوسند؟ اینها از يك طرف تکبر ساکتانه امپراطوره را میدیدند و از طرف دیگر بیاد جلافت رسپکی يك مسخره تئاتر میافتادند ولی هیچگاه جرئت ابراز آنرا نداشتند زیرا جاسوسهای مملکه در شهر و هر خانه ای بودند. هر کلمه، هر گونه رفتار و حتی هر نگاهی را که نسبت بمملکه شان توهین آور میدیدند مرتکبین راز هر طبقه بود در زندان خصوصی او که زیر قصرش بود میبنداختند. هیچ عدالتی قادر نبود آنها را از شکنجه و عذابی که در حضور یک نفر زن مراقب انجام میگرفت نجات دهد.

این گفته او همیشه سرگل خاطره ها بود.

اگر کسی در اجرای او امر من کوتاهی کند قسم بذات خدا فرمان میدهم پوست از بدنش جدا کنند.

در مقابل این شدت و بی رحمی یکسانه اقداماتی نیز که نمونه عالی از مزایای برجسته انسانیت است در تاریخ روم باقی گذاشت و بیشتر مؤسسات خیریه عصر روستینین مخلوق عشق و عاطفه او به بینوایان بود و برفرق مؤسسات خیریه نام او میدرخشید. با مر او فقرا را از خیابانها و فاحشه ها را از خانه های عمومی جمع آوری کردند و در قصری وسایل زندگی آنها را فراهم ساختند.

روستینین در مقابل اراده های او تسلیم بود. علاوه بر عشق خود، بوجود او احتیاجی احساس میکرد، احساس میکرد که زندگی خودش بدون وی پاینده نخواهد بود و چشمهای پر ذکاوت و قلب پر صحبت او نگاهبان حیات و خوشیهای عمر او خواهد بود. آیا این خیال تلخه مقدار حقیقت پیدا کرد و تا کجا درست آمد؟



قسطنطنیه از روم قدیم عادات نکوهیده اش را نگاهداری کرده بود همان دسته

بندی سابق در میدان‌های اسب‌دوانی دیده می‌شد. بازی عرابه‌دوانی باوج خود رسیده بود. در ابتدا دو عرابه بود که زائیده آنها یکی سپیدیوش و دیگری قرمزپوش بود ولی این عرابه‌ها یکصد عدد رسیده و رنگهای آنها به چهار رنگ بالغ آمد. هر يك از آن رنگها نمونه‌ای از مظاهر طبیعت در چهار فصلش بود، قرمز رنگ حرارت تابستان، سایه‌های عمیق و تأثر آور بادگزار پاییز، برفها، رنج زمستان و سبزی باشک و خندان، خوشحالی بهار بود. مردم روم با عشق و علاقه‌ای تمام مالشان و امیدهایشان را بر رنگهای این عرابه‌دوانها دوخته و حتی «کالیگولا»، «نرون» و «یتلیوس» و سایر زمامداران روم هم وارد این بازی و این دسته‌بندی شده بودند. شخصاً بطولیه‌های خود میرفتند و باسبهای خویش سرکشی مینمودند، عرابه‌دوانهای خود را تحسین و تشویق و رقبا را تنیبه میکردند. منازعه این رنگها پیوسته در اعیاد و جشنهای رسمی عمومی ظهور و بروز میکرد.

یك روز در یکی از جشنها، این جنون و دیوانگی باوج خود رسید. سبزیپوشها با اسلحه‌هایی که پنهان کرده بودند حمله بدشمنان آبی‌پوش آورده و سه هزار نفر آنها را بقتل رسانیدند. رینه این منازعه و با جنون از پایتخت بشهرها و ولایات شرقی عراق گشت و جدائی و دشمنی را حتی میان دوستان و برادران بوجود آورد. زنهام که بدرت وارد این کشمکش میشدند بتدریج و بر حسب عادت عمومی در این منازعه ورود کرده با تمایلات شوهران خود مخالف و احیاناً با فکر عشاق خود در طرفداری یکدسته موافق میآمدند. تمام قوانین حتی قوانین الهی در این کشاکش زیر با افتاد ولی بزودی آبی‌پوشها بواسطه حمایت عدلیه سلطنت قوت یافته و انتقام خود را از سبزیپوشها گرفتند. جوانهای قسطنطنیه لباس آبی را که لباس بی‌نظمی و شرارت جوانی بود شعار خود ساختند. جامه‌های مخصوص و وحشیانهای پوشیده، با موهای بلند، آستین‌های بسته و لباس وسیع، قدمهای بلندشان و صداهای خشن و زانگدارشان، شبها خنجرهای دو تیغه خود را بسته و بطور اجتهاد راه میافتادند و سبزیپوشها را مورد آزار و قتل و غارت قرار میدادند. رفته رفته خانه‌های خصوصی مورد حمله قرار

گرفت، کلیساها و قربانگاهها با قتل و جنایت آلوده شد. قانون ناتوان و بی‌زبان افتاد و شرارت و زور آزمایی فردی جلی آنرا گرفت؛ قضات، پنجه قانون را از گردن مقصرین بناچلری برداشتند و بگردن بیگناهان گذاشتند.

ژوستین از زمان زمامداری عمومی خود همیشه در این اندیشه بود که بدین هرج و مرج خاتمه دهد.

در یکی از جشنها ۱۳ ژانویه ۵۳۲ که میدان عرابه را بی‌جمعیت انبوهی پر شده بود یکصد عرابه که بهر کدام چندین اسب تازر بسته بودند و یک نفر را تنده داخل عرابه و یک نفر دیگر بگرده اسب میانی نشسته بود وارد میدان عرابه دوانی شدند. با علامتی که از طرف قاضی داده شد این اسب‌های دیوانه مانند آتشی که بدهان باد در خرمنی افتد و مانند برقی که در آسمان خطوط سربعی ترسیم کند چپیدند.

لرزه‌ای در زمین زیر پای اسبها و هیجانی در تماشاچیان پدید آمد.

طرفداران هر یک از این دو دسته میخواستند تاج برك نصیب رنگ خودشان بشود این تاج نصیب هر کدام میشد نه تنها خودشان و خانواده شان سرافراز میشدند بلکه شهر آنها و طرفداران آنها هم از این افتخار سهمی میبردند و این بی‌روزی و سرافرازی در سرودهای مای و غنائی روم سروده میشد؛ سرودهاییکه در آملش در مقابل زمانه از مجسمه‌های مرمری و برنجی بیشتر است.

در همان هیاهو که گاهی سبز پوشها و گاهی آبی پوشها جلو میافتادند، صدای فحش و ناسزای طرفداران دو دسته یکدیگر بلند شد. ژوستین با اینکه و موکبش خیلی سعی کردند سکوت بر وقار خود را حفظ کنند ولی ممکن نشد و هیاهو آرام نگرفت. ژوستین برخاست بطوریکه نیم تنه سفید و جامه و نیم چکمه قرمزش را همه دیدند. فریاد برآورد:

— ساکت باشید ای فحاشهای گستاخ، ای بهودی‌ها، ای ساماریتن‌ها و شب‌لی‌مانیکین‌ها!

این کلمات «ژوستینین» که با صدای گره خورده و بدن لرزان او سرداده شد

مانند صدای ساعقه بگوشها صدا کرد ولی سبزپوشها که آلامشان از تجاوزات آمی پوشها  
لبریز شده بود فریاد زدند :

- ای سزار ما بدبختیم، بیگناهیم، هر دم مورد اهانت و تحقیریم، ماجرات نمیکنیم  
حتی در خیابانها راه رویم. هر کس از رنگ ما نفرت زدوری میجوید، پس بگذار بهیریم -  
ای امپراتور بگذار جان دهیم ...

کلمات دیگر آنها بواسطه همهمه مردم واضح شنیده شد .

این اضرع سبزپوشها در گوش امپراتور متغیر و برافروخته تاثیر نکرد . کلمات  
خشن، تند و فحاش او که بی دژی تکرار میشد عظمت ماو کانه او را از نظرها کاست و  
رنگ او غوانی اورا در نظرها خون آلود جلوه گرساخت . سبزپوشها وعده زیادی از مردم  
از جای خود برخاسته یا دست و پامشت انداره با امپراتور نمودند . و این مرتبه کلماتی تند  
و برانده بر خندش استعمال کردند .

- امپراتوری که عدالت را از مردمش دریغ کند نیکت پیروی و اطاعت را ندارد .

- تو ای امپراتوری ادب، پدیرت تو را با نامهای خفت آور بوجود آورد (۱)

در مقابل این فریادها، حملههایی از طرف مأمورین دولت و آمی پوشها بر خدشان  
شروع گردید . زد و خورد بشدت در گرفت . سبزپوشها بخیمابانها سر از پیر شدند و مبارزه  
در کوچهها و خیابانها شروع شد . حکومت هفت نفر از طرفین را گرفته محکوم بقتل  
کرد . آنها را در شهر گردانید و بطرف «پراه که میدان اعدام بود برد . چبار نفر آنها  
را سر بریدند و نفر آنها را یکی سبزپوش و دیگری آمی پوش بدار آویختند . در همه حال  
ختاب پاره شد و آنها بر زمین افتادند . این پسر آمد بنظر مرده بکنوع عنایت و توجه  
سمانی تلقی گردید . هر دو دسته را بیچن آورد . آن کشهکش و زد و خورد شخصی را  
در مقابل دشمن ثالث که حکومت بود، فراموش کردند و دوست غائب را که آسمان باشد  
پشتیمان خویش دیدند . فریاد زنان بهصورت پاپس حمله برده و آنها را آتش زدند .  
صاحبان و قسمتی از قوای حکومت هم با آنها پیوست . درب زندانها را باز کرده و  
محبوسین را آزاد ساختند .

آنها نیز با آتش انتقامی که در سینه و دل داشتند بشورشیان ضمیمه شده و شعله انقلاب بتمام شهر زبانه کشید. قوای نظامی که برای سرکوبی شورشیان آمده بود با جمعیت مردم که پیوسته رو به زونی بود رو برو شد. مردم بنام خدا و عدالت بر علیه آن جنگیده، زنها از پنجره ها و پشتبام ها سنگ بطرف نظامیانی می انداختند که مشغول آتش زدن خانه ها بودند. شورشیان بکف دست مهم شهر را تصرف کردند. کلیساها، ابنیه ها و حجاری شهر را خرد و خراب نمودند. يك خزانه عظیم طلا و نقره در آتش ذوب شد. پنج شبانه روز قسطنطنیه طعمه انقلاب گردید حکومت، سنا، هیئت قضات، تمام مؤسسات حکومتی در مخاطره افتادند. بیم و ترس بر همه و برترستینین بیش از همه استیلا یافت. پنج شبانه روز صدای شورشیان یا این گامه ضجعی در قسطنطنیه انداخته بود:

نیکا! . نیکا! . ( \* ) .

کشتی ها فوری پائین پله های قصر بیزانتن که دریا منتهی میشد حاضر گردید، زوستینین هم تصمیم گرفت که خود و عائله اش با کلبه خزانه اش به تقصه محفوظی دور از پایتخت پناه برد. جاسه ای از سردگان و بزرگان روم با حضور بیلزاروس تشکیل داد. مذاکره آنها در خروج عائله سلطنتی از زمین این آتش بود.

تئودورا نگهبان بر آنها ورود کرد. در مقابل زوستینین، که با احترام او برخاسته بود، ایستاد:

— سزار! اگر فراریگانه وسیله حفظ حیات تو و من باشد بازه نفوری دزم. مگر تو نمیدانی هر ك شرط اول تو اوست. مگر نمیدانی آنها که حکمرانی و سلطنت کرده اند پس از دست دادن آن بهتر همین است که زنده نمانند.

سزار انگوتی کن. و سعه ای سرگردگان روم بدانید که من از خدا میخواهم هیچوقت. اگر چه بکروزه باشد. بدون نایح و لباس از غوانی زنده نمانم و اگر بنام مانکه بمن سلام داده نشود از خدا میخواهم که روشنائی حیات را از چشم مایم بازستاند.

تو ای سزار! اگر نصیبه بفرار گرفته ای، برو! دریای آزاد در مقابل تو است و کلید



خزانه‌هایت در دست تو. کشتیها بفرمانت حاضرند و زنی بدان که من باتو نخواهم آمد. من این زند قدیمی را دوست دارم و اساس زندگی خویشتم قرار داده‌ام: «تخت سلطنتی بهترین قیرها و لباس‌ارغوانی زیباترین کفن‌هاست.»

سزار! تو بتوس از اینکه میل بزندگی تو را بمنقا و یا بمرک توهین آور بکشانند، برافروختگی سیما، لرزانی صدا، قوت و حرارت آتشین قلب این زن، بدلهای شجاعت و بفکرها اراده داد. همان ساعت ژوستینین به بیلزار یوس (۱) دستور داد که با قوای مختصر خود بیات شبر آتش بار و بیات قوم قیام کرده حمله برد. همان روز متجاوز از سی هزار جسد مرده زمینهای قسطنطنیه را بر نك گلگون فرش کردند.



برای جدیت عظیم‌النظیری که ژوستینین در امور و حلش بروز داد این عبارت را در حقیقت گفتند: «امپراتوری که نمیخواهد» او فتوحات بسیاری در داخل و خارج مملکتش انجام داد. در داخل، مقابل تحریکات و منازعات مذهبی، در خارج، در جنگهای افریقا و ایتالیا و جملگی آنها بدست «بیلزار یوس» (۱) انجام گرفت.

ژوستینین اگر چه خود تنها، بدگمان و شبیه ناك، در جمع آوری مال خریص و بی پاك و در روابطش ناسپاس و بی وفا بود ولی معذلك دارای مزایایی بود از درایت و فضل و تربیت عالی که بواسطه آن توانست خدمات حقیقی نسبت بروم انجام دهد؛ قوانین مهمی برای آن وضع کند که هنوز همانها در میان ملل متمدن امروزه مدلول است؛ ابنیه و عمارت باشکوه و راهها و قلاع مستحکمی، بوجود آورد و یکی از بزرگترین دوره‌های تاریخی را در طومار زمانه برای روم ثبت کند.

کلیسای معروف ایسوفیه (۱) - درایت خدایی - که از بنا گذارهای برجسته اوست هنوز در مقابل چشم زمانه میدرخشد. و همان است که «پروکوپ» (۲) بدینگونه وصفش میکند:

«این اثر دهشت آور. بنظر نمیآید که روی سنگ و آجر قرار گرفته باشد. بلکه با يك زنجیر ضالا از فراز آسمانها آویزان شده است.»

و همین کلیسا بود که ژوستین در روز افتتاحش از عظمت و زیبایی آن خیره شده و گفت :

«شکوه و جلال خدا راست که مرا لایق تمام چنین بندگی کرد. ای سلیمان من تو را مغلوب ساختم.»  
«از هرگز خیال نمی‌کرد که روزی بر بستانی این بنا کلمه «الله» و «محمد» درخشیدن بگیرد.»

تاریخچه

تمام اهالی شهر بیرون ریخته و جمیع طبقات مردم از خانه‌های خود خارج شده‌اند. خیابانی قسطنطنیه از جمعیت مملو شده. بالاخانه‌های عمارات و روی پشته‌ها و در ب خانه‌ها سیاه شده‌است. قسمتی نیز بظرف خارج شهر در حرکت هستند. پست چیز در دنیا کینه نمیشود. از اول تا با امروز و از جوانی تا پیری باقی است و آن اشتیاق دیدن چیزهای تازه است اهالی قسطنطنیه از چندی پیش مطلع شده بودند که نمایندگان آوار برائی زیارت امپراتور باین شهر می‌آیند و مردم برای دیدن آنها از خانه بیرون ریخته بودند.

نمایندگان هر بزر با موهای بلند خود که طره کرده و به رویانی بسته و به پشت انداخته بودند: با همان ایس «هون» به شهر ورود کرده بطرف قصر امپراتور رفتند. قصر مقدس که محل سکونت امپراتور بود بزرگترین قلمور و بزرگترین آنها بود امپراتور در روزهای عید را به پذیرائی روی صفای نمایان میشد که زیر یک گنبد طلائی قرار داشت و بر او رنگی که با طلا و جواهرات مینورخسید، جاوس میکرد.

«کورپوس (۱)» این قصر را هنگام شرفیابی (۲) نمایندگان آوار بدینگونه

شرح میدهد

« هنگامیکه شاهزاده مهربان ناچاره از جوانی، روی سر بر بلند سلطنتی نمایان گردید. اولین «مورد در» رخبر داد که فرستادگان آوار تمنا دارند یا های مقدس پادشاه رؤف را زیارت کنند، نمایندگان هر بزر از دیدن رواقها و ستونهای بلند طلا

دهشت زده شدند. گاهی سپرهای طلا را نگاه میکردند، زمانی زردینه‌های زرین را که نوک آنها زوی کلاه خودهای طلایی و منگوله‌های شقایقی برق میزد. از دیدار نیزدهای کوتاه و تنگ تیز و تیرهای وحشت آور که بالای سرشان بود میلرزیدند. بنظرشان میآمد که قصور و مهابت آسمان دیگری است ولی همینکه پرده برکشیده شد و درهائی که به اطرافهای درونی قصر باز میشد گشوده گردید و تالارهای سقف طلایی با تمام شمع خود درخشیدن گرفتند، او را تار زیت دیدگان را بر سر سزار دوخت. دید که تاج مقدس بر فرقش مینرخشد. سه مرتبه خم شده و بسجده افتاد. آوارهای دیگر هم با همان خوف و اضطراب مانند رئیس خود بسجده افتادند؛ پیشانی خود را بر شپا میمالیدند و گیسوان بلند خویش را بر روی زمین گسترده بودند. شاهزاده با مهربانی خود فرمان داد که از زمین برخیزند.

اکنون از میان آن بهیوچه جلال و شوکت و از میان خزانه‌های طلا و نروتن، آن قدرت و کشور گشایی، آن درخشندگیهای مادی که بشر را بیوس خدائی میاندازد، بیرون بیاییم. از آن ممالک زیبا، آن اراضی سبز و خرم و از میان آن مناظر دلنفریب طبیعت و رودخانه‌های ملامت آنها گذشته، آن محیط جلال و عظمت را که مخلوق و هم و حقارت بشری است تری گفته سوری را هم که باز قضاة نایش همان مدنیت و همان عظمت و سرزمین افسانه و تاریخ است پشت سر گذارده. راه نزدیک سواحل بحر احمر را بگیریم و بملکت شمرار، بکوه‌های سیاه و زرد و کدر و بیقاضی که حتی خار هم سبزی خود را از دست داده و فقط گله بگله شرنگهائی از زهر تاختر دریده میشود، بدان نقاط سوزان که بلاهای سم و آتش خیز آن انسان و حیوان را خفه میکند. نباتات را خشک، حیات را ضعیف و مرگ را تیز پنجه میسازد. بدان سرزمین ورود کنیم.

برایم در زمین اقوام و قبایلی جاهل و تند خو که مانند تیر عربان و پسان سوسمار از میان صحرا چابک میگذرند بمانیم، به بنیم چه باعث شد و در تحت چه تعلیماتی بود که این قوم دنیا را تمام جدیدتی گرفت؟

بجای از زمین کیهانی هوای آن اراضی خشک بگذریم از همان کوه‌هایی که

صدای يك حيوان قهقهه اجنه و غول را در نظرها مجسم میسازد .

برویم ، بگذریم و بمرکز حجاز ورود کنیم .

برویم و مقدمات يك ظهور عجیب تاریخی را آملش کنیم که با ضربت اسرار انگیز

خود بر تمام آن شکوه و درخشندگیها غلبه میکند .

برویم و مدتی در میان قوعی بمانیم که اگر نواقصی دارد افتخارات تاریخی هم که

مربوط بشهامت و آزادمنشی صحرائی آنهاست واجد میباشد .

برویم و بسکه ورود کنیم .

## فصل اول

مردی که کاریش شکفت آورتر از چهره اش بود

و هذا كتاب أنزلناه مبارك مصدق بالني بين  
يدبه ولتندرام القرى و من حولها والذين  
يؤمنون بالآخرة يؤمنون به وهم على صلواتهم  
يعاقبون

قرآن - ۶ - ۹۲

هوا روشن شده و بنگاه پرتو شیرین رنگ خود را بر آسمان مکه ، مانند حریری  
سپید که بر پارچه سیاهی افتاد، پدیدار ساخته است . روشنائی صبح رفته رفته پائین آمد.  
دامن خود را روی کوههای اطراف شهر انداخت . این کوهها از همه سو پیش آمده و  
به تنگی « مادرشهرها » را در آغوش گرفته . کوه ابوقیس که از همه آنها بلندتر است  
در طرف مشرق مانند گنبدی گرد بر پا و « جنان است که اگر لژیائین تیری به بالا اندازند  
بسر آن میخورد . » (۱)

شهر مکه در فراخنای دامن این کوهها در گودی افتاده و سایه خفیف و نازک شب  
را هنوز کاملاً از دست نداده است . در خارج شهر چوپانهای عرب بدنبل گله های خود  
از راههای مختلف بالا میروند . چوب دراز خود را زدی شانه تکیه داده و گاه بگاه  
صدای میکشند که بگوش آن حیوانات آشنا است : اه ! ... اه ...

گوسفند ها سر بزیر آرام میروند ؛ بزها بروی قطعات سنگ جست و خیز میکنند  
و همدیگر را دنبال مینمایند ، این همه ها برای عطف میروند که خنکترین نقاط حجاز  
و خرمترین قطعات آن است و در ۱۵۴۵ گز واقع است (۱) گله ها از یکطرف بالا میروند  
(۲) و این کتابی که نازل کردیم مبارك است . کتابی که مصدق کتابهای است که قبل از آن  
شده تا امدار کنی « مادرشهرها » و اطراف آنرا آنها نیکه بجهت دیگر عقیده مندند با آن که  
عقیده دارند و همانها بره ز خود و انجام آن در اوقات مینه مراقب و مواظبند

و از شهر دور میشوند، روشنائی صبح از طرف دیگر یابمین میآید و بشهر نزدیک میشود مردم مکه که با خروج پرندگان نزلانه های خود بجنبش و حرکت میآیند، در بلازاری بزرگ که از جنوب سوی شمال کشیده و بدان «سوق المطارین» میگویند ب حرکت آمده اند. بعضی جلو شیر فروشان برای چاشت صبحانه خود ایستاده اند، این شیر فروشان گندم گون، از پشت بخار سپید رنگهای جوشان و کف آلود خود بمشربان خوش نگاه میکنند و کاسه های سوقالی پر شیر را بآنها میدهند؛ برخی دیگر بسوی «مسجد الحرام» رفته و بزیرالت بنهای رنگین لباس خود میشتابند که حاجات خود را از آنها بطلبند و صبح خوبستن را یا دیدار امید خیز آنها خزش بسازند.

مسجد الحرام در میان شهر مکه بدرازی افتاده، طولش از مغرب بمشرق خانه کعبه وسط صحن بزرگ و سترازی واقع، اینجا خانه خدا و خانه «هبل» است. این خانه مربع مسطیل طولش از شمال بجنوب و در ضلع شرقی آن سنگی سیاه افرد است بدرازی يك دست و چهار انگشت و بمرض هشت انگشت. ناعش «حجر الاسود» است

رو بروی حجر الاسود بمسافت دوری دوزخ بنام «اسف» و «ناله» دیده میشود. میگفتند مردی بنام اسف فرزند سپیل وزنی با نام ناله دختر دلب داستان عشقشان بالا گرفت. روزی در کعبه بی اختیار بکند بگر را در آغوش گرفتند. همانگاه سنگ شدند مرده این دو مجسمه را به نمونه انتقام الهی حفظ کردند. که که همانها را پرستش و فکر دانه آنرا فراموش کردند. در حقیقت عشق بزی آنها را دوست داشتند و آخر الامر همه را پرستش کردند.

هنگامیکه سپیده صبح دامن نقره فام خود را کاهلا روی شهر گسترد مردی در صحن کعبه مین «اسف» (۱) و «ناله» راه بیرفت و بزمین نگاه میکرد؛ کمانگی در دست و حقه بدنبار

روی شنبلی نرم و خرمایی آجا. جز بگرشته سینه مورچگان بی سر و صدا. که در حرکت بودند. چیز دیگر دیده نمیشد. اینها، بآرامی، بسورخ خود میرفتند. بگرد از آنس خورشید که میخواست طلوع کند غرار مینه بودند.

مرد مزبور چهار شانه ، خوش سیما و اندکی چاق (۳) بنظر میآید : از سیمایش اگر چه پرتو جوانی نمایان و چین و چروکی بهیچوجه در چهره نداشت ، مع ذلك تمام موهای سرش سپید (۴) بود . دیدگان کنجکاوش بزمین ، قنهای آهسته اش بدنبال نگاهش میرفت . ناگهان صدای بال کلاغی که در نزدیکی وی روی پناهای قرمز نشست نظر او را جلب کرد . کلاغ جست و خیز کنان بسور اخ نزدیک آمد . چنگار جوانی خود را پی در پی بدانجا زد .

مرد مزبور بسویس دوید . کلاغ خیزی گرفته ، دوسه بار در روی زمین جهش نمود و پرید . کلنگ مرد بجایگاه تك کلاغ بزمین (۵) خورد . دو باره سه باره همین کار را کرد . ضربه های منوالی او رملها را پراکنده و باطراف فراری سپه نمود . طفل باو کمک میکرد و با دستهای کوچک خود شنهایی لرزان پس میزد . مقناری از زمین گود شد و رفته رفته زمین سخت عرصه کلنگ او گردید .

مردم پا برهنه ، که نزدیک و دور میگذشتند ، هر يك ، لحظه ای ایستاده بناو مینگریستند . ولی آینه چنان بکار خود سرگرمی داشت که توجهی بآنها نکند .

آفتاب در آمد و حرارت ° جهنم ° از میان شنبلیا بلند شد . این مرد لاینقطع کار میکرد و گاه بگناه با انگشت سپاسه ، به پیشانی خود ، از چپ بر راست میکشید و قطرات عرق را از سر انگشتان خود میریخت سپس نگاهی با آسمان انداخته ، دوباره بکاریدن میپرداخت . سه مرتبه خورشید مکه برخاست و فرو نشست و این مرد هر سه روز بکار حفر خود مشغول بود . رفتارش زبانزد تمام اهل مکه شد .

همه میپرسیدند که عبدالمطلب رئیس قریش . بچه مقصود گودال میکند ؟ نو دختری ندارد که برای رهایی از تنگ زندگیش بخواهد او را زنده بگور کند : همین فقط يك پسر بیشتر بوی

برخی میگفتند : شاید دقیقه ای از بدران سراغ گرفته و در جستجوی آن بر آمده هر کس چیزی میگفت .

مردم . روزها بر سر کار او که رفته رفته پیشرفت نموده و گودالی عمیق بوجود

آورده بود ، گرد میآمدند و شبها در خانه های خود از کار او سخن میگفتند .  
آخرین روزی که عبدالله مطلب ، در گودال مشغول کردن بود و پسرش خاکها را  
در زنبیلهای مخصوص ، بافته شده از برك خرما ، بالا میکشید ، مردم پیش از همه روز  
اجتماع کردند .

یکی از تماشاچی ها گفت :

ای عبدالله مطلب ؛ تو خوشبخت میبودی . اگر خدا پیش ازینک پسر بتو داده بود ،  
اقلاً در این کار یاریت میکرد و خزانة گمشده ات را زودتر بدست میداد .

عبدالمطلب گامدای نیافت باز جواب دهد . فقط با خدا توانست سخن گوید :

- پروردگارا ؛ اگر ده پسر بمن عطا کنی بهترین آنها را برآه تو قربانی میکنم (۱) .

افراد جمعیت لبخندی زدند . ده پسر ؛ برای کسیکه پیش ازینکی ندارد !

عبدالمطلب کلنگ خود را آویز بر زمین زد . ناگهان صدای فلز بلند شد و قطععات

ریز سنگ از توك كشت او برید

- پدر! طالا... طالا... ..

حادث: پسرش ، این روز هفته و سرروز تا که تا اخل گودال کرد .

پس جسمه (۱) طالای آهو ، که عبدالله مطلب شاخ آنرا در دست راست خود گرفته

بود ، از زمین خاکها بیرون کشید . نگاه تندی بدان کرده توی زنبیل انداخت . همه های

در مردم افتاد . این مرتبه همه تماشاچیان از وضع تماشاچیکری خارج شده بطلاک

کوک کردند . و دست آنها بسوی جانب دراز شد . ولی عبدالله مطلب بدون این-که

نگاه دومی به زنبیل کند ، که چگونه لرزان و با عجله بالا میرفت . دوباره مشغول

کندن شد

مردم دورمجمه آهو ازدحام کرده ، بدان دست دبمالیدند و یکدیگر را برای

دندان و گرفتن آن پس میزدند .

دوباره کلنگ عبدالله مطلب صدا کرد . يك جسمه دیگر طالای ، و پس از

آن ، سکی پشت سر دیگر . غنث شمشیر و پنج زره بیرون آورد . مردم بسر چاه



از دحام کردند .

یکی گفت : اینجا خزانه است . دیگری گفت : این خزائن از زمین ما بیرون آمده . سومی سهم خود و قبیله اش را از این گنج مطالبه میکرد ، چهارمی فریاد میزد :  
 ... دیگر در پی چه میگردی ؟ اینها برای تو کافی نیست !

عبدالمطلب - نه ؛ اینها نبود آنچه مرا که سده شب متوالی ، در خواب بمن گفتند .  
 و دوباره بکنند پرداخت . این مرتبه باز مستگی ، کلمات او را پس زد و تمکین محکمی به بازویش داد . عبدالمطلب ، تخته سنگ بزرگی که زیرشما بسختی جا گرفته بود ، با نوك كنانك تکان داد . وقتی که کناره سنگ را بر حمت از زیر خاک بیرون کشید ، صدای ریزش شن در آب بلند شد ، و چاه می در سه گز و نیمی (۲) زیر آن نمودار گردید .  
 برق لرزان آب دیدگان نشسته عبدالمطلب و نماشاهی ها زد . دائره های پی در پی حرکت آب که از افزادن سنگ ریزها پیدا شده بود محو شد ، عکس از و دیگران را در خود گرفت .

\* آب ؛ چاه ؛ چشمه ؛ این مال توست . از آن ما است ؛ \* اینها که نامی بود که بی اختیار و درهم و برهم از دهان جمعیت از دحام کننده خارج میشد .  
 یکی از قریشی ها جلو آمد و گفت : ای عبدالمطلب ؛ این اراضی مال ما است . و اموال دو آمده باید تقسیم شود . دیگری گفت : این چشمه متعلق به پدر ما اسمعیل است .

مردم فریاد زدند که اما ؛ اینها باید تقسیم شود ولی تقسیم کننده که خواهد بود ؟  
 صدای گفت

- تقسیم کننده . هبل است .

جمعیت . عبدالمطلب را به طرف کعبه برد

عبدالمطلب شش تیر کوتاه بی ت که دو تایی آن بر نك زرد و دو تا بر نك سیاه و دو بر نك سفید بود از امور قرعه که پهلوی هبل ایستاده بود و بر \* صاحب الاضلام \* میگفتند گرفت و آنها را در کیسه ریخت .

عبدالمطلب :- زرد برای کعبه، سیاه برای من و سفید برای قریش.  
 «مأمور ازلام با احترام جلوه‌بیل ایستاده و گفت :

اشتیاق دانستن اراده تو، در تقسیم خزائن که عبدالمطلب از اراضی تو بیرون  
 آورده، از قریش را بحضورت کشانید. تقسیم‌کننده حقیقی توهستی و هر آنچه اراده کنی  
 درین ازلام بر آنها بنما.

سپس دست در کیسه برده و ازلام را بیرون کشید. بهترین آنها آهوه‌های طلا را  
 خود هبل برداشت. اساجه‌ها بنام عبدالمطلب افتاد، نام قریش در بن کیسه ماند.  
 عبدالمطلب فریاد زد: من سهم خود را نیز بکعبه و امیکنارم که با این سپرها و  
 شمشیرها دری محکم بر آن بسازند و آهوه‌های طلا را در دولتگه آن بکار برند. این  
 چاه هم مال خانه خدا و زیارت کنندگان او.

عبدالمطلب یکبار دیگر وظیفه «سفایده» آب‌دادن حجاج را، که از عمویش  
 «مطلب» بلوث برده بود بخوبی انجام داد و نجات خود را که در کار بر فاده، جمع آوری  
 پول از حجاج و تقسیم آنها بفقراء نشان داده بود، تکمیل کرد.

یکی از تماشاچی‌ها فریاد زد: عبدالمطلب کرم است.  
 درمی - بی‌جوت نیست که باو «فیاض» میگویند.

سومی - او غذاهنده پرندگان آسمانی است. همیشه از خوراک خود سهمی  
 برای پرندگان و حیوانات روی کوه میگذارد.

این‌چاه در میان عرب معروف بچاه زمزم شد. تاریخچه آن «خلوطی از حقیقت  
 و افسانه است.

## فصل دوم

### چاه زمزم

قالوا عرفوه واتعروا انهبكم ان كنتم فاعلین  
قلت يا نازكوني بردا وسلاما على ابراهيم (ب)  
قرآن - سوره ۲۱، آیه ۶۸-۶۹

ابراهیم کسه باو خلیل الله میگویند پدری داشت بنام تارح یا آزر - و خدا  
دانشتر است . آزر یکی از صاحب منصبان مقرب نمرود پادشاه بابل بود . این پادشاه  
افسانه‌های کهنه و آشور سلطوت و بیم خود را در دل‌ها برقرار ساخته بود و باو « جبار »  
روی زمین (۱) می‌گفتند . او اول کسی بود که حکومت زور و مستبدانه را در جهان  
ابداع کرد (۲).

دماغ درشت و ورم کرده او ، چشم‌های گرد ، بی فروغ و خشک او در صورت  
کوچکش که لکه‌هایی نغام داشت قیافه جفد را در چهره او مینمود . تجارز و  
ستمکاری بی اندازه‌اش برده‌ای بود که صورت مکر و هوس را از نظر بابلی‌ها پنهان میداشت  
قصر بزرگ او که دیوارش با لوحه‌های گرانبها بالا رفته و سنگهای قیمتی که  
برکنگ‌هایش میدرخشید بر عظمت او و حقارت قومش میافزود . هنگامیکه از قصر  
خود خارج میشد با موکی از سواران بی باک که اسبهای خود را با یراق‌های طلائی  
زینت داده بودند ، حرکت میکرد . در پیشانی دو اسب عرابه شخصیش دو الماس  
درشت ، مانند دو ستاره میدرخشید . نعل‌های نقره‌ای آنها برقی بیچشم‌ها میزد . مردم  
آن قسمتی که مجال فرار از جلو این سیل تندرو نداشتند تعظیم کتان سرها را در زمین  
نگاه میداشتند تا موکب این « شکارچی جبار (۱) » بگذرد . قوای او بر همه چیز غلبه  
(ب) گفتند ورا بسوزانید و اگر مردمن کاری هستند خدایان خود را باری کنید . گفتیم ای  
آتش سرد شو و بر ابراهیم راحت باش .

داشت. فسر خوب یا بد او فنا یا خوشبختی افراد بود. اراده او کلید تقدیر بود. همه سعی داشتند سر نوشت خود را با کلمه دهان بدشکل او روشن بدارند. خوشگلترین دخترهای کلد و آشور زینت اطلاق متلؤلؤ شبهای عیش و کامرانی او بود.

مردم از هر اقدامی برای درهم شکستن جنگال ستمگری او بیم داشتند جز راهی که از دل بسوی خدا باز کرده، ولی این راه را هم نمرود بظاهر بسته بود.

افسانه نوبسان شرقی مینویسند: وقتی اندیشه تصرف آسمانها بدماغش خطور کرد بخيال چنگ با خدا افتاد. در باریان و دانشمندان بارگاه او فسکری برای صعودش با آسمانها نمودند چهار بچه عقاب را از لانه مادرش بیرون کشیده و با گوشت و شراب پرورش دادند. وقتی که بالهای پهن و بر قوت آنها به تنهای بلندی رسیدند، روزی چند آنها را گرسنه نگاه داشتند. سپس تختی آوردند. هر گوشه آنرا به يك ران عقاب بستند؛ بالای سر نشیمن گاه نمرود يك ران گوسفند به بله ای آویزان کردند؛ نمرود با یکی از خواص خود در آن نشست. بند از عقابها گشودند. پرنده گن گرسنه، به عشق خوردن گوشت، خیز برداشته و به آسمان اوج گرفتند. بدینگونه تخت او را بالا بردند. هر چه بالاتر میرفتند، دانشمند درباری، گزارش مشاهدات خود را در آسمان بوی عرضه میداشت: بازمیگفت که کوهها را در حرکت می بیند. باو میگفت: در بای بزوگی زمین را احاطه کرده و زمین مانند قایق کوچکی میان آن قرار گرفته آنقدر صعود کردند تا به محیط ظلمت رسیدند. هر دورا بیم برداشت. و برای بازگشت خود میله ای را که ران گوسفند بر آن بود برگردانده و زیر چنگالهای عقاب قرار دادند. و دوباره بزمین بازگشت نمودند (۳).

این همان پدشاهی است که افسانه دیگری در اطراف تولد و تربیتش در ادبیات

شرقی دیده میشود.

گفت: هنگام گرفتن جانهای مردم بر که بیشتر تسورا

۱۴۵

جواب داد: روزی پدر دانی کشتی را در موجی بشکنم و جان یکایک نشستگان

آنها بگیریم ، بغیر از مادر و طفلی . هر دو آنها روی تخته‌ای برآمده و موجها آنها بساحل بردند . در آنجا بازگفتی : جان مادر را بگیر و طفل را تنها بگذار . وقتی که طفل را از مادرش جدا کردم و جسد مرده او را مقابل طفلک گذاشته ، حرکات طفل و مکیدن پستانهای مادر مرده‌اش دلم را پر-وز کرد . و این دردناکترین امر تو بود که اجرا کردم . خدا گفت : ولی سرگذشت آنها ندانستی ؛ همان طفلک را در پیشه‌ای پرسوسن و گل و ریحان رهبری کردم که درختهای پرمیوه و چشمه‌های آب شیرین و زلال داشت . هزاران مرغ خوش‌نوا ، در آن باغ ، صدها نوا داشتند . بستری را برک گلی نسترن قرار دادم . خورشید را گفتم ، او را مگر ، باد را آهسته بر او وزیدم . ابرو را گفتم ؛ بر او مینز ، برقی را فرمان دادم که ویرا نسوزان . همانگونه که مادر او را مهر آموختم ؛ پلنگی که نوزادگان تازه آورده بود گفتم ویرا شپردهد . او را مانند بچه‌های خود عزیز شمرد . آن حیوان او را خدمت کرد و محافظتش نمود . طفلک بزرگ شد . شیر را پس زد . بالغ گردید . پیمان را برای گذاشتن يك حرف و دو حرف بر زبانش مأمور ساختم تا شیوه گفتن را بیاموخت . نام او نمرود شد . ابتدا را کردم تا لطف مرا بیواسطه بیند و هیچ عنری برایش باقی نماند . ولی شکر او این بود که بنده خوب مرا بگداه برستش من در آتش افکند و گرد تکبر و نخوت چنان بردش گیرد که راه دلپای مردم را بسوی من ببندد . دعوی خدائی و خیال تصرف آسمانها را در خیال خام خود پرورد .

نفس انسانی گریه درنده‌یست که همیشه باید سلسله‌ای بر گردنش بماند .

مردم کلده و آشور کارهای فوق‌العاده را از او بیشتر میشدند تا به بینند .

در آن عصر همه بت پرست بودند . نمرود هم خواست خود را خدا بداند . همعاقبتین او زودتر از هر کس ادعای وی را پذیرفتند . در آن روزها منجمین و رهالها پر نفوذترین و محترمترین اشخاص بودند . جوانب وقتی که عشق می‌شدند ؛ زلف ، وقتی که فرزندانشان مرخص می‌گذاشتند . تجار ؛ وقتی که سرمایه‌شان بخطر میافتاد ؛ هر بندها ،

دلشکستان و محنت زنده ها، طالبان جاه و مقام و مردم از همه قبیل درب خانه آنها گرد آمده و از آنها همه چیز خود را میطلبیدند. آنها را روزنه ای به عالم مجهول میدانستند؛ عالمی که با آنها مهربانتر از عالم معلوم بود؛ دیدگان را بلبهای منجمین میدرختند، تا به بیننده تقدیر و سرنوشتشان بجهشکلی جلوه میکند.

نمرود هم در همان دریای عقاید شناور بود. منجمی مخصوص داشت که مانند عصای دستش بود. روزی مراسم به حضور نمرود دروید. گفت: -- حرکت ستارگان نشان میدهد بزودی فرزندی بدنیای آید که عظمت و توانایی تو را درهم میشکند. نمرود همانروز هزاران فرزند نوزاد را بکشت. دستور داد زنان و مردان همگانش از این به بعد بهمدیگر نزدیکی نکنند. در میان هرخانه جناسوسی گماشت. آزر زن خود او را دوست میداشت. این زن زیبایی و لطافت سپیده صبح و مانند الهه هندو که همین نام را داشت، جذاب بود. (ti) مغش را فریب داد، زن آزر آبتن شد. ابراهیم در این غار با سرعتی بیگمان بزرگ شد. گفتند میش ها میآمدند و او را شیر میدادند، برای اینکه خدا باو نظر داشت و خدا دانای تراست. ابراهیم بزرگ شد. راه رفتن را آموخت. یکمرتبه راه بیرون را پیش گرفت. از غار بدر شد. شب تاریک آمد ولی در آسمان ستاره ها درخستیدن گرفتند. بیابان تاریک او پس زد. آسمان متاولو ویرا پذیرفت. در زمین تاریکی محسوس دید. در آسمان ستارگان بدانش نشست. فکری بدعاش زد؛ برای این کائنات سازنده است. فکر کرد، ستاره ها ای که در کپکشن فلک گداز بگداز دور هم نشسته اند سازنده دنیا هستند یکی از آنها متوجه شد:

اینست خدای من (۱) .

زنی ستاره غروب کرد. ابراهیم با خود اندیشید: \* نه: این پروردگاری نیست که بدم پرستش کنم (۲) .

ه. وقتیکه بر آمد. پشت پرده توری و نازک ابرها میدوید. انوار خود را از

(۱) ت و حنا، در اروپا انواع هندو الهه سقیبه صبح بود که هاشق آذناپ شمرده می شد.

لابلائی آن بزعمین میربخت . او زیباتر . مهریابتر و زنده‌دکتر است .  
ابراهیم بخود گفت : اینست پروردگار من ! از آنها بزرگتر و از آنها  
روشن‌تر است .

ماه هم غروب کرد .

وقتی‌که خورشید بزرگ طلوع کرد ابراهیم گفت

- نه . این یکی از همه بزرگتر است . آفریننده همه اوست (۱) .

هنگامی‌که آفتاب نیز به‌تنور خود فرورفت . ابراهیم یقین کرد این نیز خدائی

نمود که در پی اوست . بسوی خالق زمین و آسمانها متوجه شد (۲) .

مادرش که گاه‌بگاه بسرافغ وی می‌آمد . خنجر از غمزش دید . او را با خود بیابان

برد . نمرود معرفی‌ش کرد . گفت - این پسر پیش از دهم‌زنده غیبگو بدتیا آمد .

نمرود با در کرد .

- سلطوت نمرود که چشم همه را خیرد کرده بود . در مقابل چشمه بیابانی ابراهیم

جلوه‌ای نکرد . ابراهیم اندیشید : این قیافه زشت هم مثل بت‌های دیگر نمی‌تواند آفریننده

جهان باشد . این چرخ وفات را آفریننده پروردگاری است بزرگتر و توانا تر . بستایش

از دم زد . برده ترس و وهم را در محیط باطن درید . اولی‌پندرس پس از او ، مردم را بترك

بت‌پرستی خواند (۳) . بت‌ها را شکست و غوغائی در شهر پیچید . وزراء و کارگذاران

خدای بابل او را پیش‌شاه بردند .

نمرود - خدای تو کی .

ابراهیم - کسیست که زندگی و مرگ را میدهد (۴) .

نمرود - دهنده هر دو . منم .

نمرود چشم‌گین آواز داد ، دوزندانی و بندی را خواست . فوری دو زنده‌پوش

تیره بخت را آوردند .

نمرود - یکی را بکشید . دیگری را رها کنید .

سربریده یکی جلوی‌ش افتاد ؛ درب‌تصبر بروی دیگری که دوان‌دوان و دل‌دل‌زنان .

میگرفت باز شد .

نمرد - ابراهیم دیدی ؟

ابراهیم - خدای من، خورشید را از خاور بیرون میآورد . تو اگر خدا هستی از بلخترش بیرون آر (۱) .

نمرد بر آشفت . امر داد ابراهیم را بزندان انداختند .

ابراهیم زنجیر آهنین زندان را تحمل کرد .

نمرد زنجیر اندیشه او را طاققت میآورد . دستور داد ابراهیم را در آتش افکنند (۲)

بلوهای هیزمی که چون کوه رویهم ریخته بود آتش زدند . آتش بر صدا میان آنان دوید و فروغ آذرنک آن بصورت اطرافیان پرتو افکن شد . دستهای ابراهیم را با طناب بسته و در آتش انداختند . شعله‌های زیاده‌کش ابراهیم را بلعیدند . دود غلیظ، او را از دیدگان همه پنهان داشت . ابراهیم در دل آتش فرود رفت . در میان شعله‌های فراری آن فرشته آسمانی را دید . بهشت را با برندگان آبی و طفلانی و جویم‌های لاجوردی و سبز آن تماشا کرد .

فرشته - ابراهیم حاجتی داری ؟

ابراهیم - بتو ؟ نه .

فرشته - خدا چه طور ؟

ابراهیم - اما خدا در چنین حالی مرا می‌بیند و گفتگوی دل و دعای ناگفته

مرا می‌شنود .

چیزی نگذشت که ابراهیم از طرف دیگر آتش خارج شد .

فریادی از مردم برخاست .

خدا آتش را بر ابراهیم سرد کرده بود . فرمان داده بود او را بسوزاند ، فقط

بوی نور دهد .

گفتند در آنروز تمام آتشی روی زمین سرد و خاموش شده بود .

نمرد در اعماق دل ترس و احترامی توأم به ابراهیم پیدا کرد . از در آشتی



با وی داخل شد .

ابراهیم با خانواده اش؛ با هر آنکه به آمین او گرویده بودند، از یابل بیرون شد .  
 یطرف سوریه و فلسطین رهسپار گردید . از آنجا بمصر رفت . گل سپید زیبایی ساره ، زن  
 ابراهیم، دل مصریهای بصره را ربود . فرعون سر آمد دلباختگان او شد . او را بیارگانه  
 خود طالبید، با او گشت، شنید، خندید، نوشید . نشئه شراب انگشتان فرعون را به سینه  
 و پستان سپید ساره دراز کرد . همانگاه دستش خشک شد . مثل يك چوب، مانند يك  
 استخوان . قصرش تکان سختی خورد و فرعون لرزید .

ساره خوشحال و فرعون بیمناک شد . فرعون از ساره خواست دعائی بدرگاه  
 خدا برد، که دستش شفا یابد . ساره دعا کرد، دست فرعون شفا یافت و بیماری در دل  
 او دوباره بزگشت . بار دیگر دست ساره دراز کرد، همان معجزه خدائی را دید .  
 به ساره گفت این بار هم دعا کن، اگر خوب شدم تو را آزاد میکنم . ساره پذیرفت .  
 فرعون هم بوعده خود وفا نمود . ساره را با احترام و با عطایائی آزاد ساخت . دختر  
 جوانی هم بنام هاجر بوی هدیه کرد . ساره شادمان شد . چه بسا و نعمتهائی که در خوشحالی  
 نهان است .

ابراهیم بفلسطین برگشت . زن زیبا، دارائی فراوان و راه روشنی در پیش داشت .  
 ولی هر چه را که مرد داشته باشد باز بدنبال چیزهایی است که ندارد، همانها نزدش عزیز  
 است . ابراهیم دردمند شد که چرا فرزندی ندارد . اما بساره همان روز زناشویی قول  
 داده بود برایش رقیبی نیآورد .

ساره دلش بر ابراهیم هشتاد و شش ساله سوخت . هاجر ، کنیز مصری خود را  
 به وی داد . مطمئن بود که اولادی از او نیآورد ، ولی هاجر آبتن شد . اسمعیل را  
 بدنیا آورد . شعله شادمانی و تکبر ، یکی بر ابراهیم ، و دیگری بر هاجر افتاد . ساره  
 رشک تندی برد .

خدا با ابراهیم فرمان داد دل ساره را تشکند . ابراهیم اندیشید که هاجر و اسمعیل  
 را از جلودیدگان او دور سازد . آنها را بهرستان برد . از عالم بالا، بدانش وحی آمد که

آنهارا بجای معینی برد . بهمان نقطه برد .

ابراهیم ، از دیدار گوههای سیاه و شکافدار و اراضی خشك آن وحشت کرد .  
توسید آنها را در آنجا بگذارد . همانگاه نعمتانی بیزدان پاك در دوش راه یافت اسمعیل  
شیر خوار را با هاجر و يك خيك خرما و يك مشك آب گذاشت . به هاجر گفت :

- من تو را با فرزندت با امید خدا همین جا میگذارم .

هاجر خود را در آغوش وی افکند، گریست و گفت .

- يك زن بینوا ، و يك فرزند خود را در این گوشه تنهایی چگونه میگذاری ؟

- ابراهیم : تنها نیستی ، خدا با تو است

ابراهیم رفت . هاجر و اسمعیل با يك بیابان خشك و خالی ماندند . هاجر اسمعیل  
را تنك در آغوش گرفت . دیدگان را صدمت نا توری که ابراهیم در دوش روشن کرده بود  
ببیند . بادهای - م در بگهی سوزان دلشان را ملتهب ساخت . زبانشان مانند يك قطعه  
چرم شد

هاجر به تاملیدی راهی را ، که مین تپهها بود پیش گرفت ، از فرزندش دور شد .  
بدنیل آب ، بر فراز اولین کوه نزدیک صفه رفت . باطراف نگاه کرد . نه آبی یافت و نه  
آدمی . یاقین آمد بظرف کوه (مردم) رفت از بالای آن نگرست جز تخمه سنگهای سیاه  
چیزی ندید هفت مرتبه اینکار را کرد ( ۶ ) بالای همین کوه بود که صدای شنید سر اسیمه  
بظرف فرزندش دويد

هرشتهای پیروی اسمعیل آمده بهر خدا بانس را بزمین زده و آبی در آنجا نه اینان  
ساخته بود . و خدا دان تراست هدر و طفل از آن نوشیدند . سپس هاجر با خاك و سنگ  
دور چشمه را بالا آورد

نه آن چه زمزم شد هزاران سال مردم و شترها از آن نوشیدند ، چندین بار این  
چشمه از نظر ، پنهان ماند ولی خدا آنرا بلاخره بدست عبدالمطلب ظاهر ساخت

## فصل سوم

آیا آهنگهای زمین افتاده را خدا بصورت چشمه‌ای درآورد؟

ربنا انى اسكنت من ذرى بنى نوح غير دى  
 زرع عند بينك المعرم ربنا ليقيموا الصلوة  
 فاجعل أفئدة من الناس نوحى اليهم وارزقهم  
 من الثمرات لعلهم يشكرون

قرآن سوره ۱۴-۳۲

برگردیم بقرآ و بسالها و قرونى که در ظلمت عدم افتاده و از آنها جز مثنوى افسانه  
 و جز سایه‌ای از تاریخ چیزی باقی نمانده برگردیم و دوره نشود نمای عقاب عرب و  
 تغییرات شگفت آور آنرا به بینیم

دین اول عربها چه بود و چه شد بتیرمسی جای خداپرستی و هبل جلی ابراهیم

را درفت

و قتیکه ابراهیم هجر ، زن مصریش ، را با اسمعین اولین پسرش برای خاطر  
 سزه باصر خدا در مین کوهپای سیاه روی تبه قرمز ، گذاشت و رفت سر با آسمان کرد

«پروردگارا! من فرزند (وزن) خود را ، باهر تو در پات پیدایان خشک و خنابی ،  
 نزدیک خانه تم مسکن دادم تا تو را عیدت کنند پس دلپختی را برانگیز که بسوی آنها  
 مشتایند و با آنها عبرت‌هایی کنند . از خزانه خود روزی آنها را بده که شکر نعمت گویند .  
 «خدایا! تو بر آنچه که ما پنهان و آشکار داریم بر هر دو آگهی چیزی نیست که در  
 آسمان و زمین بر تو پنهان باشد.»

ابراهیم با دیدگان اشک آلود رفت . اشک‌هایی زمین افتاده او را خدا بصورت  
 چشمه‌ای با بال فرشته زبر . بی اسمعین درآورد و شاید برای همین است که آب آن ،

طعم اشك را میدهد .

آرزوی که چشمه آب زیر پای مفلک جوشیدن گرفت هاجر آنرا علامت روشایی کار خود دانست .

وقتی که از آب آن نوشید و بصورت پر حرارت خود زد روشنائی دلش نیز افزون شد .

چیزی نگذشت که دو نفر از دور نمایان شدند. اینها «رواد(۶)» جویندگان آب بودند. از قبیله عمالقه جلو افتاده بودند که چاه آبی پیدا کنند، زیرا قافله آنها در راه خود بطرف «نهامه» آیشان تمام شده بود. آن دو نفر از دور پرندگانی دیدند که بداعنة کوهی نشست و برخاست میکنند. این، علامت خوبی برای وجود آب بود. پرندگان زودتر لزانسان اسرار طبیعت را مینابند. خط حرکت آنها را تعقیب کردند هاجر و اسمعیل را بر سر چشمه ای یافتند .

- کیستید ؟ در اینجا چه میکنید ؟ این چشمه آب از آن کیست ؟

هاجر سرگنشت خود را برای آنها گفت . گفت چگونه خدا سر این چشمه را برای این مفلک گشود .

این دو نفر در دل تعظیم و احترامی نسبت باین مادر و فرزند یافتند . از هاجر اجازه خواستند بروند و قبیله خود را یاورند . هاجر پذیرفت . آن دو نفر با خوشحالی سراغ رفقایشان رفته ، بشارت یافتن آب را بآنها دادند . آنها همینکه بدین نقطه آمدند روشنائی بیامبرانه ای که بدانجا افتاده بود دیدند؛ چادرهای خود را بهاری این دو نفر زدند .

هاجر بدینگونه هم آب یافت وهم همزمان .



اسمعیل میان قبیله عمالقه بزرگ شد . هفت ساله بود پدرش آهد او را قربانی کند . قربانی برای خدایان از قدیم میان فنیقیها ، مصریها ، رومیها و کارنازها و قبایل عرب حجاز متداول بود .

ابراهیم در خواب (۱) دید باید بسرش را برای خدای بزرگ قربانی دهد. خواب پیامبران رؤیای صادق است و بمنزله وحی. خدا میخواست عقیده او را آزمایش کند و قوت ایمان او را بسنجد. ابراهیم فرزند خود را بطرف کوه برد. خوابانند. کارد برهنه را بگلوی نازکش نزدیک ساخت. نگاه پر مهر اسمعیل دست پدر را لرزاند. همانند شیطان در دلش وسوسه کرد که از فرمان خدا سرپیچی کند. ابراهیم لحظه‌ای درنگ کرد ولی گوشش برای فرمان خدا آماده‌تر بود. وسوسه شیطان را دور کرد. دوباره بکارد دست برد. بازهم مهرپندری بروی غلبه کرد. بازسوم عزم کرد فرمان الهی را اجرا کند. همینکه تیغ را بگلوی پسر آشنا کرد، سیل اشک از دیدگان خود و طفلش جاری شد. فرشتگان آسمانی هم سر برون کرده میگریستند.

ابراهیم کارد را بگلوی فرزند خود فشار داد. ناگهان فرشته‌ای دید. و خدا دانناثر است. که قوچی بدست دارد و بسوی ابراهیم آمد. گفت: «این را با من خدا قربانی کن. ابراهیم طفل را از زمین بلند کرد. بطرف جمره عقبه رفت. در آنجا سیمای شیطان را دید. هفت سنگ ریز باز پرتاب کرد. از نظرش ناپدید شد. دوباره او را در جمره وسطی دید. همان کار را کرد. بازسوم در جمره کبری. این بازهم هفت سنگ بوی انداخت. این مرتبه شیطان بکلی ناپدید گشت (۲).

اسمعیل بزرگ شد. مادرش مرد. پیره‌ردهای عمالقه اندیشیدند که اگر او از آنجا برود چشمه نیز خشک می‌شود. فکر کردند اسمعیل میان خود نگاه دارند. دخترقشنگی از میان خود برگزیده و دل اسمعیل را برشته‌های بلند گیسوان او بستند. سال بعد از عروسی اسمعیل، ابراهیم بدیدارش آمد. سازه باو سپرده بود نباید از مرکوب خود پیاده شود. ابراهیم بدرب چادر اسمعیل آمد. زنتش جوابداد اسمعیل بشکار رفته.

(۱) قرآن (سوره ۳۷-۱۰۲ آیه)

(۲) «ومی جمره» سنگ انداختن اکنون هم در آداب حج وجود دارد، و آنروز

قربانی را هم بشام عیداضحی هنوز مسلمانان عید میگیرند.

ابراهیم - من نمیتوانم پیاده شوم . آیا میتوانی خوراکی بمن دهی؟

زن - چیزی ندارم . این سرزمین خشک و خالیست .

ابراهیم - آیا شیر هم نداری؟ آب هم نداری؟

زن - گوشت‌فددهای ما شیری در پستان ندارند .

ابراهیم - هنگامیکه شویت باز آمد ، بگوی مردی چنین و چنان سراغ تو آمد

و گفت : درگاه خانهدات را عوض کن .

اسمعیل که بر پیام پدر آگهی یافت زنش را طلاق گفت . از آنوقت طلاق در میان

عرب شیوع یافت .

\*\*\*

خبر خوشبختی عمالقه و آسایش آنها بگوش دو قبیله دیگر رسید که در قحطی

افتاده بودند . آنها فرزندان جرهم و قطور بوده و پهلوی عمالقه جای گرفتند . جرهم با

رئیشان «مضض» در قسمت بالای مکه و قطور با رئیسشان «سمیدغ» در قسمت پایین

چادری خود را زدند .

رعله دختر «مضض» خوشگنترین زنان آنها بود . اسمعیل دلش را بنواد او را

برانشوئی گرفت . و در میان آنها ماند .

سال بعد بنزایر ایهیم هوفی فرزند پسرش افتاد . ساره همان شرط را دوباره کرد .

ابراهیم بهکد آمد . زنی زبید جوان و بلند بالا در چادر اسمعیل با استقبالش شتافت . شیر

گوشت پخته و خرما برایش آورد . ابراهیم گفت :

خدا بر دست خود را در سرزمین شه . بدین سه چیز عطا کند .

رعله با همسرانی از ابراهیم درخواست کرد پیاده شود تا در صورتش را از گرد

و غیر سفر پاک کند . ابراهیم برای قوای که ساره داده بود ، قبول نکرد . رعله سنگی

آورد . ابتدا در طرف راست ابراهیم پس از آن طرف چپ او گذاشت . ابراهیم بنوبت

پیش روی آن قرار داد . خم شد ، رعله پاهایش را شستشو ، سر و صورتش را پاک موهایش

را شست . و برای همین «پربنی» او بود که ابراهیم به فرزندش توصیه کرد که عتبه خانه او

هم خوب و هم زیباست ، از آن نگاهداری کند .

\*\*\*

اسماعیل سی ( ۱ ) ساله شد . ابراهیم آمد و بوی مزه داد که وحی بر او آمده خدا وی را مأمور ساختن خانه ای نموده بسان همان خانه که در آسمان است و فرشتگان بدورش طواف میکنند . آدم ابوالبشر یکبار این خانه را از روی گره و شکل همان خانه آسمانی آنجا ساخت و همسایه از کوه آدم - درسرانندیب - میآمد دور آن طواف میکرد . هنگامیکه طوفان بزرگ آمد فرشتگان کعبه را با آسمان بردند و فقط پایه های آن در زمین باقی ماند و خدا دانایتر است .

ابراهیم با فرزانش مشغول کندن زمین شدند . بقدر یک قامت کردند ؛ پی و پایه هایی را که آدم گذاشته بود یافتند . سنگهای کوه را بریدند و روی همان پایه ها چیدند بنایی ساختند بطول و بعرض بیست و دو و بار ارتفاع نه ذراع . اسماعیل بدستور پدرش ، در جستجوی سنگی بر آمد که در نقطه آغاز طواف نصب کند

هنگامیکه پای کوه مشغول کاوش بود ، مردی سپیدپوش نورانی در مقابل او پدید آمد . سنگی سفید مانند صیغ در دستش بود بوی داد گفت اینست آنچه که در جستجویش بودی اینرا نصب کن .

اسماعیل ؛ - تو کیستی ؟

مرد نورانی ؛ - فرشته ام باصر خدا این سنگ را آورده ام

اسماعیل آنرا گرفت . با خوشحالی بسوی پدر شتافت . ابراهیم آنرا بوسید

صورت خود را بدان مالید و نصبش کرد

این همان سنگ حجر الاسود است ، يك روز از سپیدی پدر خشید امروز از سیاهی . گفتند چند بار آتش گرفته و رنگش سیاه شده و نیز گفته اند چند آنکه اشخاص گناهکار پشت بدان مالیدند سیاه شد و رنگ گناه آنرا بچود گرفت . خدا روز قیامت آنرا خواهد فرستاد در حالیکه چشمهایی دارد و می بیند و زبانی دارد که سخن میگوید . شهادت می دهد بر اعمال آنها ؛ که آنرا نماز کرده اند ( ۲ )

دیوار خانه بالا آمد. ابراهیم سنگی زیر پا گذازد که قسمت بالا را بسازد، این سنگ هنوز باقی و نامش مقام ابراهیم شد. میگویند جای پای او هنوز نمایان است - و خدا دانای آن است.

وقتی که بنای خانه تمام شد و ابراهیم در آنجا ایستاد و طرف مشرق قرار داد فرشته نازل شد و تمام آداب حج را برای او توضیح داد که امروز همانها کمابیش تداوم است. سپس ابراهیم روی کوه ابوقیس رفته و صدای او بدین کلمات در دره پیچید:

... ای اقوام و ملل بشنابید بزیارت خانه خدا...

صدها هزار بندگانی خدا صدای او را شنیدند، زیارت کنندگان خانه کعبه همه ساله بدانجا شناخته و فریاد میزدند:

— لیکن! اللهم لیبک. اینک ما، ای خدای جهان، اینک ما.

ابراهیم عبری پیش ساره رفت و اسمعیل عرب پیش عریبا ماند. فرنها بعد از آن گذشت. مکه مرکز و حیاتیات، نشوونما و سقوطهای گوناگون اشخاص و قبایل را دید.

نظر و مآلک و هر سلسله اول قریش آمدند. برای اولین دفعه بجای سیاه چادر، خانه های سنگ و گل در اطراف کعبه ساخته شد. نفوذ مکه زیاد گردید. اطراف خانه خدا دیگر جای خالی باقی نماند. ولی همه میخواستند همسایه خدا باشند. چاره ای اندیشیدند. هر خانواده قطعه سنگی از کعبه بخانه خود که دورتر از کعبه بود برد. آن سنگ را مین خانه نصب کرد. دورش طواف نمود. رفته رفته این سنگها خودش مورد پرستش شد. اسمعیل خدا را پرستش میکرد فرزندان اسمعیل قطعه سنگها را پرستش کردند.

بت پرستی اینگونه همین آنها آغاز شد.

چهرهها براموش کردند که در جوار خانه خدا هستند. و در آنجا هر کس بعمل ناشایست دست زند مقرر میشود. پنج فر آنها طمع با سبب گرانهایی نمودند که از طرف مؤمنین بخانه خدا هدیه شده بود. وارد خزانه آن شدند یکی از آنها بطور ناگهانی



همانجا افتاد و مرد .

سلسله دوم جرمیه‌ها که در مکه باز توانا شده بودند بتمام آن بدکارها دست زدند . رئیسشان دانست که عاقبت هولناکی در کمین آنها است . دو آهوی طلا وزره و شمشیرهاییکه در خزانه بود در نقطه ای پنهان کرد که در زیر آن چاه زمزم مدتی بود پر شده بود . و عبدالمطلب آنرا یافت .

ریشه بت پرستی از بردن سنگهای کعبه در دماغ عربها چنگ انداخته ، عمرو بن لحي (۱) هم دنبال آنرا گرفت . وقتی که از سفرشام برگشت در موآب در ناحیه بلقاء دید مردم بتپائی پرستش میکنند . باو گفتند اینها نمونه و تقلید خدایان بوده . خدشان آسمانی شکشان انسانی است . در مواقع خشکسالی با آنان توسل میجوئیم . پیش خدا واسطه شده آب برای ما میفرستند . در هنگام چنگ پیروزی را از آنها میخواستیم . عمرو یکی از آنها را خواست . هبل را باو دادند . وقتی که بمکه برگشت مهمانی همراه آورده بود . او را در خانه خدا منزل داد . مردم را بدیدنش فرستاد . پذیرائی او تشویقشان کرد . با آنها گفت « این مهمان واسطه مطالب و حاجات شما است نزد خدا . در خشکسالی شما آب میدهد و در چنگ غلبه » .

مردم این واسطه مشکل گشا را دوست داشتند . او را پرستش کردند ، هدیه و تحفه برایش آوردند . خدای ابراهیم که صاحب خانه بود فراموش شد . خدای عمرو که مهمان بود در مقابل چشم همه باقی ماند .

هبل پیر مشکل گشاست . صاحب ید و بیضاء شد . لباسهای زرد و قرمز پیدا کرد . سر و صورتش عطر و زعفران مالی شد . هبل حرف تمیزد ولی برای اینکه نیت دل او را بفهمند تیرهای بی تک ساختند . روی آنها کلمات « آری » « نه » « مل شماست » « خوبتهای چنگ » « آب » و غیره نوشتند . هر کس میخواست چاهی بکند . خوبتهائی بدهد ، بچنگی برود ، تجارتنی کند ، پیش هبل میرفت و بواسطه مأمور از لام جواب دل هبل را با آن تیرها بیرون میکشید .

هبل بت بزرگ شد ولی هر قبیله هم برای خود بتهای جعلی پیدا کردند (۱) .

## فصل چهارم

آنجا که همه گریه میکنند عبدالله میخندد

هبل توانا و مجرب که همه نذرهای مؤمنین را اجابت میکرد، بعدالمطلب ده سر عطا کرد. این خزانه پسران بر افتخارات دیگر عبدالمطلب افزود. وقتیکه بصحن کعبه میآمد، ده پسر جوان از که بدنبالش بودند. هاله سرافرازی و تکبر بر او انداختند، چشمها بسویش دوخته میشد. او کسی بود که تیر دعایش برای داشتن ده پسر باجابت رسیده و مرقع وفای بمهدا و نیز رسیده بود. حسودان او هم که میخواستند یکی از پسران او کم شود، بوکالت ازیتها مطالبه قربانی میکردند.

عبدالمطلب گاهی که فکر میکرد دل از یکی بر کند و مهر او را دردیگری یا در تمام نه پسر قرار دهد در موقع انتخاب عاجز میماند. احساس میکرد هر گاه بوی جداگانه و زیبایی مخصوص دارد. نمیتوانست یکی را از میان آنها برای قربانی برگزیند.

زلی هبل پیر طعمه خود را میخواست. عبدالمطلب يك شب تا صبح نخوابید. تمام آن ده تا را در مقابل نظر خود آورد. سبک و سنگین کرد. تنهاراه حلی که بنظرش رسید این بود که قرعه میان آنها بکشد و انتخاب آنرا بنظر هبل واگذار کند. زنهای عبدالمطلب فهمیده بودند امشب آخرین شب حیات یکی از فرزندان آنها است. تمام شب را باشوی خود بیدار ماندند و تمام عجز و التماس شبانه آنها بیفایده مانده بود. همینکه صبح شد و زنان عبدالمطلب فرزندان خود را دور شوی خودشان حاضر برای حرکت بکعبه دیدند آنان را در آغوش گرفته و بطوری بسینه خود فشار میدادند مثل اینکه میخواهند روح آنها را از قانشان بیرون کشیده پیش خود نگاه دارند و قالب بیجان آنها را تسلیم عبدالمطلب بکنند.

عبدالمطلب کدر رفته رفته از این رسناخیز عشق و عاطفه مادری متأثر شده بود و رسید

مبادا این وضعیت او را از انجام عهد و ندری که سکه شرافت مرد میداد است باز دارد  
بفرزندان خود گفت :

— پسران ، روزی که خواب دیدم حأمور حضرت زمر بنده فقط از میان شما حارت  
را داشتم ، همان روزی که قریش طعنه کم فرزندی را بمن زد ، با خدای خود عهدی  
کردم که اکنون موقع آن رسیده . جملگی شما مانند عبدالله پیش من عزیز هستید .  
برویم بحضور هبل که او بهترین انتخاب کننده است

عبدالمطلب و فرزنداناش حرکت کردند . زنها ، دست از آغوش فرزندان خود بر  
میداشتند . سمراء زن اول عبدالمطلب گریه کنان دامان شوی خود را گرفت .

— عبدالمطلب ! بدبختی من از روز نذر تو شروع شد . من و تو با حارت زندگی  
آرامی داشتیم . از آن ساعتی که تو برای رد طعنه قریش بفکر زیادی اولاد افتادی و  
بتدریج زن گرفتی روزگار همه ما را مثل شب تاریک ساختی ، عبدالمطلب ، حارت را  
برای من بگذار . او قبل از عهد و نذر تو در دنیا بوده زندگی را از او بگیر .

تبله (خوشگترین زنهای عبدالمطلب با گریه) — عبدالمطلب به عباس رحم کن .  
عوض عباس مرا قربانی کن . . . او جوان است . . او کمتر از من از حیات لذت برده .

عبدالمطلب ( با صدای گره دار) — بنذر خود باید وفا کنم . بکمی را باید قربانی  
کنم . انتخاب آن بدست من و تو نیست

فاطمه دامان عبدالله و ابوطالب را در دست داشت ، دختر های او هم دور آنها  
جمعند . آنها هم از عبدالمطلب همان را خواستند که زنهای دیگر او هاله فریادزد من  
بسر خود را نخواهم داد .

عبدالمطلب ، که مدتی ، در مقابل ابن ابرام و اصرار زنها ساکت در تفکر مانده  
بود ، بالاخره گفت :

— خدا از رفتار شما خشمگین میشود . اینها را خودش داده و هر کدام آنها  
— خواهد بگیرد ، فرزندان من ، آبا شما از نذر و عهد من در مقابل خدا سر بیچی  
مکنید .

عبدالله داعان خود را از دست مادر در آورد و جلو پدر رفت :  
- ما ، در فرمان تو هستیم . هر کدام ما را بخواهی قربانی کن  
عبدالمطلب نگاه بر مهری بوی انداخت و گفت :  
- خدا هر چه بخواهد همان خواهد شد .

عبدالمطلب و سرها و مادوان آنها بطرف کعبه رفتند . و جمعیت بدنبال آنها کم کم  
زیاد میشد .

۵۴-۵۳-۵۵

هبل خدای عقیقی (۱) مکه میبا ، که در کعبه نشسته بود ، ریش بلندی داشت .  
دست راستش شکسته و بجای آن ، یک دست طلائی که پیروان با وفایش برای او ساخته  
بودند ، برق میزد ، لباسی رنگارنگ در بر داشت برنگهای تند . پایش سکه های رومی  
و ساسانی که عکس سلاطینشان روی آنها برق میزد آویزان ، هبل بغضا نگاه میکرد .  
زیر پایش ، خزانه اش بود که از هدایای مردم پر بود . در طرف راستش ، کیسه ابریشمی  
قرمز آویزان و تیر های ازلام در آن جای داشت .

عبدالمطلب در مقابل هبل با احترام ایستاد . زنه ای او ، هر کدام فرزندان خود  
را گرفته بودند

حأمور ازلام ، پهلوی کیسه هبل ایستاده و جمعیت اطقی را پر کرده بود . تمام  
قوای مردم در چشمشان قرار گرفته بود .

صدائی سکوت اسرار انگیز آنجا را شکسته و گفت .

- ای هبل . در میان پسران عبدالمطلب یکی را انتخاب کن :

مأمور ازلام اسمی یکباریک فرزندان او را روی ازلام نوشته و آنها را در کیسه  
مخلوط کرد

عبدالمطلب (۱) یکی را بیرون کشید و با صدای لرزان نام عبدالله را خواند . هبل  
اشتباه نکرده بهترین و عزیزترین را برگزیده بود .

عبدالله بلند بالا بود . چشمهای سیاه و مژه های پر گشته داشت . شجاعت و قوت

داراده از چهره اش نمایان بود .

عبدالمطلب قدمهای خود را بزور کشید ، دست عبدالله را گرفته و بقربانگاه معمولی ، که نزدیک دوبت اساف و نائله بود ، برد . دست او میلرزید . ولی جوانش قدمهای محکم بر میداشت . زنها بدقبالشان و پاه کتان رفتند . خون از لبهای مادرش که آنرا از شدت تألم گزیده بود جاری ، ولی عبدالله که بقربانگاه خود رسید تبسمی بر لب داشت و رنگ بصره اش بسان دیروزش بود .

عبدالمطلب خنجر خود را از غلاف بیرون کشید . ناخن مصمت خود را محکم به تیغه آن زد . صدای فولاد شامی از آن بلند شد .

وقتی که عبدالله سر خود را برهنه کرد و در اختیار پدرش گذاشت گیسوان مشکی او باطراف گردن و صورتش ریخت .

از چند روز قبل در مکه انتشار یافته بود که عبدالعطلب خوشگلترین پسران خود را قربانی خواهد کرد . مردم برای تماشا ریخته بودند . پسر مردان قبیله عبوس بودند . غریو و غرنک زنها بلند بود ، عده ای هم آهسته میگریستند .

عبدالمطلب خنجر خود را بگلوی عبدالله گذاشت . برقی از آن با پرتو تبسم عبدالله بدیدگان همه زد .

پسر مردی فریاد بر آورد دست نگهدار عبدالعطلب . سر مشق بدی در کشتن پسر مردم منه خدایان دخترانی بما داده اند که آنها را زنده بگور کنیم و خانه را از تنک آنها پاک کنیم ولی پسر بیروت ما است و ما به افتخار ما

عبدالمطلب - ای مردم چگونه میتوانم آنچه را که مال خدا است ندمم چسان زنجیر تعهدات خود را پاره کنم ؟

پسر مرد مزبور دوباره گفت

-- برویش زن غیبگو . او از نیات هبل باخبر تر است . هر چه او گفت بکن !

عبدالمطلب خنجر خود را غلاف کرد . مادر عبدالله که بزانو در آمده بود ، برخاست . صدای همرحبا ، مرحبا ، از مردم بلند شد . مأمور از لام هم در هر قرعه کشی

صد درهم و يك شتر مزد کار میگرفت برای تجدید قرعه خوشحال بود .

\*\*\*

عبدالله دو تمام این گفتگوها ، همانطور که در قربانگاه نشسته منتظر تصمیم پدر بود با سنگریزه‌هاییکه در دست داشت بازی میکرد و آنها را بالا و پایین میافروخت . او حیات را دوست میداشت ، مرگ را هم دوست میداشت . گفتند شجاعت او بالایی هر دو اینها بود

\*\*\*

عبدالمطلب از پیش زن غیبگو برگشت سایه حزنی بر صورتش افتاده بود . هیل دست از گریبان عبدالله برنداشته ، و میخواست رنگ خون او و دست و پا زدنش را در مقابل مرگ ببیند . هیخواست ، تماشا کند چگونه مژه‌های سیاه برگشتندش رو بهم میافتد ، و روشنائی دیدگانش چگونه خاموش میشود . شاید پیش بینی از آتیۀ زانگی او داشته و شاید از تبسم پر شجاعت و بی اعتنائیش بمرگ کینه ای در دل گرفته بود . زن غیبگو گفته بود : نفر هیل را باید انجام داد و گرنه خشم او ممکن است نه بسردیگرتور نیز بگیرد . ولی میان شتر و عبدالله قرعه بکش تا ده بار صد شتر به خدایان بده . هر بار ده شتر . شاید جوان تورتندگی کند . اگر بازیام عبدالله افتاد دیگر چاره نیست . صد شتر برای امت صحرا نروت بسیار بود . اجرت کاریک مرد در سه ماه سال بیش از دو شتر نبود . شتر برای آنها لباس بود و غذا ، خانه بود و سر کوب ، گم‌وازه بود و تابوت . از پیش تا مشکل آن مورد استفاده آنها بود . در جنگ و در صلح پدر در میخورد . گرانها ترین چیزهای محیط خود بود . بار میبرد خار میخورد . فایده میداد .

روزیکه دوباره عبدالله طالب بکعبه آمد تا فتوای جدید غیب گورا اجرا کند صد شتر درب کعبه آورده بود مردم پیش از پیش درب خانه هیل ازدحام کردند . هیل در اطلاق تختۀ خود میارزید . و بقیه جمعیت در اطابق لبریز شده صحن کعبه را سپاه کرده بود . شاهای مکه خالی شده رختی زنها بجهای شیر خوار خود را هم آورده مانند بیچه های بز خویش در عبا به پشت انداخته بودند . همان تعریفیات سابق اجرا شد . امورا از

لام این بار خودش دست در کیسه برد تمام سرها کشیده شد صدای خشن او بلند شد .  
- عبدالله

سکونی بر جمعیت افتاد . هیچ گناه از دهام عربها چنین سکوت را به خود ندیده بود .

دوباره خواند : عبدالله

وقتی که بار هفتم نام عبدالله خوانده شد همه ای در جمعیت افتاد .

یکی از قریش - بیچاره عبدالله عظیمی که تا کنون باید هفتاد شتر بدهد .

دومی - عبدالله حیف است . از همه اینها زیباتر است .

دیگری : - و از همه جوانتر . مگر ۲۵ (۱) سال داشته باشد .

مأمور از لام باز خواند عبدالله .

یکی از نمناچها - گویا عیال نمیخواهد این پسر زنده بماند .

یکی دیگر : - در این کار رازی نهفته است .

زنی فریاد زد : - کیسه را درست تکان دهید .

مأمور از لام نظر تندی بدو انداخته ، دوباره خواند . عبدالله

صداها از میان جمعیت - نه پراخید .

جوانها : - نخوانید .

چند نفر پیر زن فریاد میزدند : - جوانید . هبن از شما دادا تراست .

عبدالله جای خود ایستاده نگاه بی اعتنائی بجمعیت داشت . دختری بلند بالا که

روبروی او ایستاده بود ؛ چشم های سیاه پر انتظارش را بصورت عبدالله درخته بود تورا

حریر مشکی از نیمه صورت تا طرفین بناگوش داشت . دنباله آن روی سینه اش افتاده و

از زیر آن برجستگی خفیف پستانهاش که با تنفس تندی حرکت داشت نمایان بود .

با دست راست سینه خود را گرفته بود که فایش را در جای خود نگاهدارد ، او با کنیز

خود آمده بود که مرگ را در قیافه عبدالله تماشا کند . ولی بجای هر گت عشق را در صورت

او دید . در مقابل فریاد پیره زنها فریاد بر آورد :

- دست نگاهدارند : .. نخوانید .

•أمور ازلام ، دست در کیسه متحیر ایستاده بود .

عبدالمطلب با صدای لرزان گفت : - بخوان .

وقتی که باردهم •أمور ازلام قرعه را کشید و صدای او به کلمهٔ شتر بلند شد صدای

هلله زنان و شادی مردان کعبه را پر کرد .

افراد جمعیت با فشاری که بیکدیگر میدادند عبدالله را بیرون بردند . عبدالله

قدم های محکم بر میداشت . هیل میارزید . عبدالله همینکه وارد صحن کعبه شد و مردم

او را زننده دیدند ، مردها کمر یکدیگر را گرفته پا کوبان اشعاری بالبداهه راجع پنجات

عبدالله و سرور خودشان میخواندند ، زنان پیانی هلله میکشیدند .

هیل در اطرافش تنهاماند . •أمور ازلام ، کیسه را سر جای خود آویخت و در صورت

هیل نگاه عمیقی انداخت ، زیر لب گفت :

- هیل خشمگین است ، من قیافهٔ او را میشناسم . هنگام غضب دانه های ریشش

بر جسته میشود . گویی خون از آن میچکد .

•أمورین عبدالمطلب به صد شتری که راه آمد و شد را بسته بودند حمله برده

و با نیزه های خود بگاو گاه آنها فرو کردند . خون آنها فواره زنان زمین و دیوار

را رنگین نمود . شترها پشت سر همدیگر بر زمین افتادند که عبدالله از روی آنها

بگذارد .

- جقدر آرزومند بودم من این شترها را برای قربانی بدهم .

عبدالله و عبدالمطلب بر اثر صدا برگشتند . این فاطمهٔ خشمیه بود که بلر دیگر

تمام قیافه عبدالله را دید . عبدالله و از این سخاوت یا بر اثر نفوذ چشمهای فاطمه رنگی پشت

کالی بصورتش افتاد .



## فصل پنجم

فاطمه در عبدالله چه دیده بود ؟

باغ سبز عشق کوی منتهی است  
جز غم و شادی در او بس میوه ها است  
عاشقی زین هر دو سعادت برتر است  
بی بهار و بی خزان سبز و تر است  
(جلال الدین رومی)

فاطمه خنمیه، در مکه، پیش دو طبقه شهرت داشت؛ جوانها از زیبایی او گفتگو میکردند؛ پیرها از ثروت و دارایی او سخن میگفتند؛ اولیا خود او را میخواستند؛ پیرها صدقه و احسانش را.

فاطمه تنها زیست میکرد. دوازده سانه بود که پدرش در یکی از جنگها کشته شد هفده سال داشت، که مادرش پهلوی شوی خود خواید. فاطمه مانند باعالم فراوان. فاطمه، از حیث دیگر هم شهرت داشت. گاهنه و اختر شناس بود (۱) و پیش از گوئیهای از حوادث عمر اشخاص مینمود. این داس، یالین کهانت را از پیره زن اسرار انگیزی که در عکاظ مشهور بود و با فاطمه بسیار رفت و آمد داشت آموخته؛ شوق زیاد او در این رشته؛ اطلاع و تخصصش را در آن بسیار کرده بود. غالب اشخاص را که در قبایل عرب بدین سمت شهرت داشتند دیده و معلومات آنها را هم بوسیله بند و بخشش فرا گرفته بود. مع ذلك هر وقت خبر میافت گاهنه جدیدی پیدا شده بسراغش می رفت.

جوانان قریش، خیلی سهی کرده بودند دل او را بر بایند، همه ناامید و بالاخره معتقد شده بودند که این زن چون از معیبات آگاه است، در انتظار کسی است که میخواهد با وی زیست کند.

در میان درستانش؛ دوشش را بیش از همه دوست میداشت یکی خدیجه دختر

خوبند بود که بوی گفته بود توشوهری در طالع خود داری که بزرگواری او از یک امیرو سلطان بیشتر است ، خدیجه او را دوست میداشت و همیشه باین پیش گوئی او فکر میکرد . روزی هم گفته او را به پسر عمویش ورقه که او نیز طالع شناس زبر دمتی بود گفت : او نیز گفته فاطمه را تأیید کرد .

دومی حلیمه بود ، حلیمه هر وقت بمسکه میآمد پیش او میرفت .

فاطمه خیلی پاکدل و متقی بود ، روزی که دوستانش این اخلاق او را ستایش میکردند گفت :

– من از این رفتار خود بیمناکم . زیرا کسیکه هیچ گناهی مرتکب نشود دو عاقبت بیشتر ندارد یا پیامبر خواهد شد یا روزی این زنجیر طلائی تقوی را شکسته و تمام گناهان را بچرخان ایام گذشته مرتکب میشود . من چون لیاقت پیامبری را ندارم از سر نوشت دوم خود بیمناکم .

روز دیگر به همصحبت و معرّمش لیلی که در خصوص ازدواج او باوی گفتگو میکرد جواب داد : سر نوشت بزرگی در طالع من است . شوی بزرگی تا درب خانه من میاید ، اگر موفق بگرفتن او شدم به مقصود رسیده ام والا نمیدانم چه خواهم شد .

فاطمه ، در هر دوبار که عبدالله را برای قرعه آوردند ، در کعبه حاضر شده بود . ابتدا ، چتچالی که اطراف این جوان پیدا شده بود نظر از را جلب کرد . آمد مثل همه مرگ را در قیافه او تماشا کند ولی چلی مرگ عشق را در صورت او دید ، عشقی که تاجی از شجاعت داشت . مهر عبدالله در تمام وجود او نشست . احساس کرد حیانتش رنگ دیگری گرفت . همان روز قربانی ، که آن چند کلمه را عبدالله گفت ، همان روز ، انمکس حرارت عشق خود را در گونهای عبدالله دید ، و همان روز بلیلی محرم اسرار خود از این عشق ناگهانی خویش سخن راند .

چند روز از قربانی گذشت . با انتظار شدیدی که فاطمه برای دیدار عبدالله داشت او بنزدش نیامد . جزئی بساز ابر تریک برداش نشست که گاهی آنرا برای لیلی شرح میداد ، و وقتی با اشعار خود بیانش میکرد .

روزی لیلی سراغ فاطمه آمد که او را منصرف کند و عبدالله را از نظرش بیاندازد و قتی که از جنبه های ضعیف عبدالله برایش گفت فاطمه این گونه جوابش داد :

- لیلی از خواب دیدگان من است ، غذا و آب من است . او دین من است من چگونه برایت شرح دهم . او همه چیز من است ماهی است که بزندگیم بر تو لطیف خود را انداخته ، نسیمی است که بر روح من طراوت دانه ، تبسمش از شفق بیابان قشنگتر است . عشق او درد دل من از قطره صبحانه ، بروی گل ، زیباتر است .  
لیلی - ولی بشرطیکه او نیز تو را دوست بدارد . شاید ...

فاطمه - (متأثر) میدانم . آینه را برای او نامزد کرده اند . ولی او اگر یکبار بنزد من بیاید . رنگ آمیزی عشق و گلستانی که در قلب من آفریده بیند او هم از تماشای آن لذت خواهد برد ، شاید حال من شود شاید مال هر دو ما شود . من قبول میکنم ...  
لیلی - فاطمه ، تو خوشگل هستی . تو همه چیز داری . جوانان رعنا قریب آرزوی همسری تو را دارند . عبدالله نباشد بهتر از او هست .

فاطمه - بهتر از او ای کاش در چشم من میبودی تا زبانی او را میدیدی . چگونه قلبم را نشانت دهم تا حرارت عشق او را حس کنی . آرزو می کردم در فکر من ورود می نمودی تا شجاعت و مردانگی او را تماشا کنی . لبخندی که او در مقابل مرگ داشت ، خدا هم نخواست آنرا از صفحه کائنات محو کند . حتی مرگ ... مرگ هم از بودن آن بیم کرد .

لیلی - ولی من مطلع شده ام عبدالعزیز ، کار زناشویی او را با آینه دختر و هب تمام کرده . شاید شب عروسی آنها نزدیک باشد . در این صورت تو چرا در این عشق بی سرانجام خود اصرار میورزی ؟

فاطمه - آیا تو نمیتوانی امشب ، پیام مرا بوی رسانده و او را بخانه من بیاوری من همان روز از او قول گرفتم که پدیدارم آید . اشخاص شجاع و شریف پابند گفته های خود هستند ، من میدانم او خواهد آمد ؛ ولی نوسمی کن امشب او را ببینی . فقط با او بگو چشم های فاطمه در انتظار تو است .

وقتی که ایلی بیرون رفت فاطمه باطاق خواب خود روان شد . پیراهن بلند خود  
را پوشید . موهای سیاه خود را که در سه رشته پلفته بود ، باز کرد و مانند موج شب تا  
بزانو ریخت ، دره مقابل آینه کوچکی ایستاد و بخود نگاه کرد .  
فکر میکرد که عبدالله ابن قیافه را دوست خواهد داشت ؟

## فصل هشتم

لهیب تند طلایی دربی نورسپید

عبدالله بمزمل فاطمه ورود کرد. فاطمه را با لباسهای ابریشمی شام و آرایش تمام دید  
اندام مناسب او را در یک پیراهن بلند، و چشمهای پرعشق سیاهش را در صورت  
نمکینش تماشا کرد. نتوانست دل خود را از جاذیب زیبایی او فارغ نگذارد.

انسان در دل چیزی دارد، نامش عشق است. ظهور و بروز این (چیز) یا این  
«رازنهفته» در مقابل آئینه‌ای است که زیبایی نام دارد. وقتی که این مقابله پیدا شد،  
آن نیز بوجود می‌آید. ما میتوانیم از عشق خود جاو گیری کنیم ولی نمیتوانیم هنگام  
مقابله آن از ظهورش معانعت نماییم؛ آئینه را از مقابل نور برداریم صفحه آن تاریک  
میبماند؛ در مقابل آن بگذاریم شعاعی از آن برتو افکن میشود. عشق همان شعاع  
برتو افکن شده است. گاهی زندگی یک نفر و گاهی حیات یکقرنسی را روشن  
میکند. ولی هرکس نور مخصوص خود را دارد اما عکس آن بدلها بمقدار ظرفیت  
آنهاست.

فاطمه سعی کرده بود، جذابیت و زیبایی خود را با تمام مظاهرش در مقابل عبدالله  
جلوه دهد. عبدالله بی‌خبر از همه جا، خود را برای مقاومت با این دام ابریشمی عشق  
حاضر نکرده بود. پس از خوش آمدی که فاطمه به عبدالله گفت اولین جمله‌اش این بود:  
- ای بهترین قریب؛ دعوت من از تو، اگر بیخاطرت باشد همان‌روز بود که نواز  
هرنگ نجات یافتی. روزی که همه برای حیات تو نگران بودند جز خودت.  
عبدالله که در آن روز هیچان در مقابل بسیاری از این گفتگوها قرار گرفته بود  
یکمرتبه منظره دیدگانی که در آن هیاهو و چشمش افتاده بود بخاطرش آمد.

فاطمه - بیخاطرت آمد؟

عبدالله - مانند خوابی ...

فاطمه خوانی که اکنون وجود خارجی پیش نوبافت ، و از همان روز ، پیش من وجود یافته بود ، همان روز قلب من بیدار شد ، همان روز حرارتی در روح خود یافتیم . گردش خون ، بصورت فاطمه بطور محسوس دیده شد . چشم‌ها را بزمین انداخت . این حجب و حیای بی کلمه بیشتر در عبدالله اثر کرد . فاطمه مقداری از زانهایش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود پس زد گویی بافکنارش فشار مبداء گفت :

- عبدالله چرا چیزی که در دل من است و خدا بر آن آگاه ، نهفته گذارم و یا مجمل بگویم . من نر آن روز اولی که عبدالمطلب تو و برادرانت را بکعبه آورد شاهد رفتار تو بودم . در وجود تو در چیز دیدم . عشق را دیدم و شجاعت را . آن لبخندی که بر لبهای تو در مقابل مرثیة نقش سینه بود ، آن شجاعتی که در مرد محک مردانگی است وزن آنرا طالب است در من هم مثل همه اثر کرد . در فکرم عقیده و در دلم مهر تو را بوجود آورد . نوری در پیشانی تو و عشقی در قلب خود تو امان دیدم . فکر کردم بزیر سایه همسری تو در آیم . با تو زیست کنم و خود را بتوسیایم . فکر کردم اینها را خود بتو بگویم و از همان لبهایی که جایگاه شعاع شجاعت تو بود پاسخ بشنوم بگو ! (فاطمه در چشمهای عبدالله با شیفتهگی نگاه میکند) .

عبدالله که مورد هجوم عشق و ستایش شده و دیدگانش پرنور زیبایی فاطمه را بدانش انداخته بود بی اختیار گفت :

- صدای ارزان و آهنگ صدیق تو تأثیری در روح من دارد . میل دارم آنچه این رفتار بر از مهر تو در من القا میکند پیروی کنم ولی .

فاطمه - ولی چه ؟

عبدالله - ولی چگونه ممکن است .

فاطمه - همانگونه که یکدختر شوهر میکند و یک جوان همسر میگیرد . تو بنا در زندگی من ورود کن ، قلب من و مال من . هر دو را اداره کن . بیرون مکه کله‌های گوسفند و شتر که بیابان را سیاه کرده مال من است . بیشتر طلا و نقره سوداگران مکه من است . تمام آنها از آن تو ، بگیر و هر طور میخواهی اداره کن . من دختری

هستم تنها ، تو برای من همه چیز باش و همه چیز مرا هم برای خود نگاهدار .  
عبدالله - فهمیدم ولی مقصود من این بود که اکنون برای چنین مقصودی بسیار  
دیر است .

فاطمه - دیر است ؟ چرا ؟

عبدالله - برای اینکه کسی دیگر در زندگی من پیدا شده و چشمی در انتظار  
من است .

فاطمه - (با پریدگی رنک) - آینه را میگوئی :

عبدالله - آری .

فاطمه - عروسی تو با او هنوز سرنگرفته .

عبدالله - نه .

فاطمه - تو با او خوشبختی ؟ در او هر چه میخواهی دینی ؟

عبدالله - آری .

فاطمه - فردت هم دارد ؟

عبدالله - این چیزی نیست که مرد چشم بدان داشته باشد .

فاطمه - بنظر تو ، زیبایی یک دختر چیست را دارد ؟ قلب حساس و کبد شعله ور

دارد ؟

عبدالله - آنچه میخواهم در او هست .

فاطمه - ایاتو با من خوش و شادمان نیستی ؟

عبدالله - چرا .

فاطمه بعد از نزدیک میشود ، جلوش زانو زمین زده دست او را در دست ارزان

خود نگاه میدارد . بچشمهای عبدالله خیره میشود . صفحه پشت او از موهایی ریخته اش

تا بزمین سپاه شده .

فاطمه - عبدالله ؛ تمام وجود من ندای عشق تو را سرمی دهد ، تو خواب دهنده کان

منی ، تو غذای من و آب گوارا و خنک گلوی منی ، تو آهید من ، دین من ، و اسرار دل

منی ، لرزه ای که در دستم میایی ، تپش قلب من است . قلبی که در این لحظه بایک کلمه دهان تو زنده و با نابود میشود . عبدالله ، حیات مرا حفظ کن ، من آرزوی چنین ساعت خلوتی را داشتم .

فاطمه ، دستهای خود را بگردن بلند عبدالله میبچد و بازوهای نخت او حرارت بدن عبدالله را حس میکنند .

فاطمه - عبدالله شب عروسیت را بمن بده . . . اولین بمرت را در من بوجود آر . . . عبدالله ، در خون تو یک سحری است . . . یک سری است نهفته که در پیشانیست نور آن نمایان است . . . من آن را میخواهم .

فاطمه که با آتش ترونی میسوخت یکمرتبه لبهایش را روی لبهای عبدالله گذارده و باقی کلماتش را روی لبهای او ریخت . میخواست عشق را با حرارت لبهای خود در اعماق روح عبدالله بیدار کند .

عبدالله لرزید . . . بی اختیار فاطمه را عقب زد و گفت :

- فاطمه ، من نمیتوانم گناه کنم . . . گناهی که خدا ناظر آن است . . . تو بر من حائل نیستی (۱) . . .

فاطمه ، مانند گل پابمال شده ، افتاد . بزرگمت این کلمات را گفت : من میدانم تو همان تقوای پدرت را داری . . . ولی من میخواهم عروس تو باشم . . . زن دوم تو . . . هر دو ما را نگاهدار . . . آیا با این هم موافقت نمیکنی ؟

عبدالله - چگونه چنین میل ندارم . ولی دو وضعیت دشواری هستم معجالی بمن ده که فکر کنم . هر دو ساکت شدند .

فاطمه - عبدالله . ابرای بدان ، عشقی را که من نسبت بتو دارم آینه ندارد . اگر دارد بقدر من تند نیست . من عشق و عقیده تو را تماماً بتو دارم . یک چیز دیگر من در تو سراغ دارم که آینه ندارد . عبدالله ادر طالع تو ستاره ای است ، این ستاره فرزند است من آنرا طلبم . تو آینه را داشته باش ، من هم قبول میکنم . این عادت عرب است ولی شب اول عروسی خودت را بمن بده . آینه را ، برای این که پدرت عبدالله مطلب برای تو



انتخاب کرده ، نگاهدار و مرا هم ...

عبدالله بنجره اطلاق نکران است .

فاطمه - هر چه فکر میکنی بگو ، مرا دوست داری ؟ ..

عبدالله - تو از زنهایی نیستی که مردی بتواند رد کند . در چشمهای سحر آرزو تو

اثری است ناگفتنی ولی بگذار بروم در خارج از محیط تو فکر کنم ، دوباره پیش تو

میایم . امیدوارم نتایج فکر من بیشتر مرا بتو نزدیک سازد . این آرزو را من نیز مانتد

تو دارم .

فاطمه - مطمئن باشم ؟ تو بر میگردی ؟

عبدالله - آری .

وقتی که عبدالله از خانه فاطمه خارج شد ، نامدنی این صدای فاطمه در گوش او

بود : - برو که چشمهای من ، در انتظار تو است ! ..

## فصل دهم

سر تقدیر جای خود را تغییر ندهد

حکمت حق در قضا و در قدر کرده ما را عاشقان یکدیگر  
جمله اجزای جهان زان حکم پیش جفت نجت و عاشقان جفت خویش  
(جلال الدین)

آن روز که عبدالعالم با دادن صد شتر حیات عبدالله را خرید، همان روز او را با خود بمنزل وهب برد. از خانه خدا بخانه عشق رفت خواست تلخترین احساسات چند روز خود را با شیرین ترین کلمه ها جبران کند. خواست عبدالله را با محکمترین طناب بزندگی ببندد؛ همانطور که «ستارگان بقبه فلك بسته شده اند». بخانه وهب ورود کرد. آمنه را برای عبدالله خواستگاری نمود. وهب و خانواده او بشرات و سخاوت مشهور بودند و آمنه بحجب و حیا که از مرزهای سیاهش میریخت.

وقتیکه آمنه آمد و پهنوی پدرش نشست مردمك چشم او را کسی ندید. سر بزر داشت و رنگ پشت گلی بگونه هایش تابشی داده بود. عبدالله مطلب گفت - پسر من، از بلك خانواده قدیمی است که باصالت معروفند؛ شمشیر و اسب، دشت و کوه، شجاعت و قوت همه او را میشناسند. وهب گفت - دختر من، در تقوا بی نك است، مانند ستاره پاك است. عبدالله مطلب - پسر من برای مهر هشت شتر میاورد و شب عروسی را من تعیین می کنم.

بدین گونه عبدالله مطلب آمنه را برای عبدالله انتخاب کرد و این خبر در مکه شهرت یافته بود.

عبدالله آن روز را دیرتر از منزل آمنه خارج شد و فردا زودتر بخانه آمنه رفت. وقتیکه از منزل آمنه دیر تراز دی بیرون آمد، ملتفت نشد زنی در اطراف خانه در کمین وی است. سر را بزیر انداخته و در آفتاب سوزان مکه و کوچه های داغ آن سرعت راه افتاد. زنی که او را دنبال داشت مانند تیری که از کمان بجهت بسویش پرید. معلوم نشد چه باو گفت که وی را با خود برد. بخانه فاطمه وارد کرد و خودش رفت.

برای عبدالله، آن ملاقات ناگهانی، آن سخنها، آنهمه مهربانیها که از فاطمه دید، همگی تازه گی داشت. لیلی چیزی از آنها بوی نگفته و مجمل تفکر و اندیشه قبلی باو نداده بود.

عبدالله وقتیکه از منزل فاطمه بیرون آمد در تمام طول راه فکر کرد: فاطمه دیدگان مؤثر داشت؛ رفتارش جذاب، حرفهایش منطقی و همه بصره او. آن همه ثروت و دارایی کافی بود زندگی خودش و آمنه را بخوبی اداره کند، و جعلگی آنها را در کامیابی جای دهد.

ولی آمنه چه خواهد گفت؟ چه احساسی خواهد داشت؛ قطعاً در ایام شاد کامی اول عمرش اندوهگین میشود؛ قلب طفلانه و معصومش مجروح میشود. ولی این کار و اهمه کرداند، عادت عرب است. ابراهیم خلیل الله هم این کار را کرد. رؤسای قریش و جوانهای آنها هر يك زنان متعددی دارند.

عبدالله باز سنگینی، از افکار مضاد، در دماغ خود میکشید. یکمرتبه خود را درپ خانه آمنه دید. ورود کرد. آمنه که از بازگشت سریع او خوشنود شده بود، با صداقت و عشق ساده با استقبالش شتافت. سخنانی که بین دو تازه همسر گفت و شنود میشود میان آنها شد. از احساسات و عشق خود، و از سعادت آتیه خویش سخنها گفتند. از مسافرت عبدالله، که قرار بود با کاروان قریش به شام حرکت کند، گفتگو کردند. آمنه گفت:

— الساعة از طرف قریش آمده بودند که حرکت کاروان پیش افتاد میگفتند عبدالله

بذند خود را حاضر کنند .

عبدالله - آری ، من هم میدانم ،

آمنه - تو حتماً خواهی رفت .

عبدالله - اگر با این کاروان نروم باید یکسره دیگر صبر کنم در با کاروان در ۴۴ بروم .

تقیده توجیست ؟

چشمهای آمنه بزمین دوخته میشود . سایه حزنی بصورتش میفتد .

عبدالله - نمیکنی شدی ؟ سفر چیز عادی است . آسایش زندگی میوه مشتاقهای

عمد است

آمنه - مگر نمیتوان بدون سفر انرا یافت ؟

عبدالله - چرا ، ولی این سفر من برای تو شاید مفید تر باشد .

آمنه - پس چرا من از آن بیبناکم . خیال میکنم بهر شکلی شده تو بسائی

بهر

عبدالله - بهر شکلی ؟

آمنه - آری .

عبدالله فکر میکند . شاید حرفهای فاطمه و واگذاری تمام ثروتش بیادش

می آید .

عبدالله - من خیال میکنم این سفر ، هم برای خودم و هم برای تو ، بهتر است .

نمیدانی انسان چه چیزها در کمین دارد .

صدای درب خانه با صدای عبدالمطلب که آمنه را میخواهد بلند شد ، عبدالمطلب

آمده بود عروسی آنها را پیش اندازد تا عبدالله بتواند با کاروان حرکت کند . آن روز

و آن شب جشن مفصلی گرفته ، بزرگان قریش را دعوت کرده ، چند شتر برای غذای

مهمانان گشتند .

رقصهای عربی که بآن ( دبهك ) میگفتند انجام گرفت ؛ مردان کمر یکدیگر را

گرفته و نیم دایره ای مثل نعل میزدند ، یک نفر در مقابل آنها نمی لبك میزد و آنها با آهنگ

آن میرقصیدند. آن مرد ازلی که سر حلقه بود شعرهایی سرود. دف و دهنک و آواز آن روز را به نصف شب پیوست و عروسی در میان هلهله و شادی انجام گرفت ولی در همان شب خانواده های بسیار، مخزون و مصیبت زد شدند. گفتند در همان شب دوستان دختر باکره بواسطه عشق به عبدالله از حسادت و ناامیدی جان دادند (تذ)

فردای شب عروسی، که عبدالله بقصد رفتن بکاروان، از منزل آمده خارج شد بی اختیار براه خانه فاطمه افتاد. شاید برای قولی بود که بوی داده بود. رفتی که بمنزل فاطمه ورود کرد شب شده بود.

فاطمه با آغوش گشوده و با خوش آمدگرمی او را پذیرفت. باتاقی که برای او ترتیب داده بود، ورود کردند. چرتغیهای برنجی نلمزده کنارشام. اتاق را بالوان ارغوانی اناتیه آنجا روشن کرده بود.

عبدالله، با کلماتی که بزحمت از مغز خود بیرون میکشید در مقابل جمله های بر حرارت و آتشین فاطمه چنین گفت:

— من فکرهای خود را کردم و چون بتو قول داده بودم آمدم.

فاطمه که از ابتدا در طرز ورود، در برخورد او و در تمام رفتار عبدالله دقیق بود، همیشه صورت او را در روشنی اشراق خود دید، بی فروغی و خاموشی مطلق در صورت او مشاهده کرد. عشق فاطمه مانند کیبوتری مجروح، در دلش پر پر زد. عبدالله عانقت حال او نشد. هر دو ساکت ماندند. بالاخره، فاطمه بزحمت توانست فشار گلوی خود را فرود دهد. گفت:

— میدانم... همان را در قیافه تو هم دیدم. من زنی هستم که بصداقت درست میدارم و بصداقت زیست میکنم. دیدار دیروز تو با اکنون خیلی فرق داشت. عبدالله، تو از اینجا رفتی چه کردی؟ آن نوری که در قیافه تو بود چه شد؟ آن را بکه دادی؟... من آن را طاب بودم. اینکاش نمیآمدی و این قیافه بی نور و پریده رنگ را نمیدیدم. با خیال همان باقی میماندم... گاهی دیدن حقیقت چقدر تلخ است... آن لیب و حرارتی

که من از تمام وجودت حس میکردم کو؟ همه چیز پیش تو خاموش شده، همه چیز  
 به انحطاط و سقوط امپراتوری روم - تألیف کیون

مردم، همه چیز رفته . کلمانی که میگوئی مثل جسد همان مرده‌ای است که ناز و روح از بدنتش رفته باشند . بیچاره من ... بیچاره من ...

حجره فاطمه نتوانست بیش از این، آهنگ پر حرارت و کلمات داغ دل او را بیرون دهد . دهانش خشک شده و بجای آن پرده مابعد در حقیقت چشمتش کشیده شد . رقت و عاطفه شدیدی روح عبدالله را فرا گرفت .

عبدالله - فاطمه ، من تو را دوست خواهم داشت . صحبت تو را بسان یک برادر در دل نسکاه میدارم . خدا اینطور خواسته بود . چه میتوان کرد ؟ خدا خودش میداند که من به تو علاقه‌ای پیدا کردم که اگر آمنه شریف در اثنای حیات من نیامده بود تو بجای آن بودی . ولی سر تقدیر جای خود را عوض نمیکند . اگر به علاقه نمیدانستم در این وقت تنگ که باید با قافله قریش بروم بسرانگت نمیاندم .

فاطمه بر خاسته و گفت :

- عبدالله ، برو ... برو ... امیدوارم این سفر و این زندگی نو بخیر باشد . کسی چه میداند ، اگر آنچه را که من خواسته بودم ، انجام داده بودی شاید عواقبی که تو ومن ، در آینده عمر پیدا میکردیم حاور دیگر میشد . ولی همانگونه است که تو گفتی . کسی نمیتواند جلی تقدیر را عوض کند . تقدیر علم خداست . جریان است که در عمر کائنات نقش بسته و صورت میگیرند . کسی فسادر بنفیر آن نیست . عبدالله برو ... سلامت . برو ...

عبدالله نیز برخاسته بود . کلمه‌ای نیافت در جواب فاطمه بگوید . سر را بزر انداخت تا قطره اشکی که از گوشه چشم فاطمه بیرون دریده و برق میزد نبیند . از افاق خارج شد . فاطمه ارتعاش مایه او را روی درختانه دید . افاق خالی ماند ، دنیا بنظر فاطمه خالی ماند . بقضی که بشدت گلوئی او را فشار میداد ترکید . خود را روی تختی که برای عبدالله درست کرده بود انداخت . آنجا را بو کرد و نفسی از ته دل کشید .

قطران اشک میوزان او هر چه تندتر میریخت تنفس وی را آسانتر میساخت .

## فصل ۱۰۰م

### بناك شبح كويا

كاروان مکه مانند امواج دریا بحرکت آمد. شترها با قدمهای آهسته و سرمسای کشیده، براه افتادند. حرکتی شبیه بنفس انسان نداشتند. بدو قه کنندگان کاروان: تبار، مادرها، بچه ها و سگها تا مقداری عقب کاروان میدویدند. صدای گریه، خنده و فریاد اسم مسافری درهم آمیخته بود. سواران بعضی بغب نگاه کرده، چغیه و عباهای خود را باهتزاز میآوردند؛ برخی خورجینهای ترک خود را درست میکردند؛ نان ساج و خرما و بکنوع شیرینی که با آرد و خرما ساخته بودند در آن جاها مینمودند.

عبدالله روی زمین اسب خود بیچید. بغب نگاه کرد. اسب سپیدش مثل اطلس در روشنائی صبح مهر قصید. چشمهای درخشش باطراف میچرخید، دهنه آهزین را که بغلف و کف آلوده بود، میچوید که آزاد شود. گاهی بند آن را با سر از دست عبدالله میکشید که چهارنعل برود. فرفر میکرد. حمایه میکرد. جاوه میرفت. عقب میرفت. روی دست برمیخواست. شرابه های آویزان زمین و برک آن که بارشده های آبی وزرد بافته شده و پوبکهای ارغوانی در منتهای آنها بود پاکین و بالا، بجاو و عقب میافتادند. دم بلند خود را مانند کرم بالا گرفته، با موهای آن، نسیم صبحانه بلای میکرد و مانند ریفت دریا میبرد.

آمنه، انبیا، روی تپه بلندی نشسته بود. فافاه دور میشد. صدای زنگهای شتر و آواز عربی که بر لبی شترها «حدا» میخواند گوش میداد. آهنگ کلمات آنرا تکرار میکرد.

هایدا... هایدا... هایدا... ای شترمن! از زحمت و بار سنگین خود دریج

ملوا بسلامتی زودتر بچله‌های آب برسان ۱۰ .  
 شترهای عرب ، آهنگ « حداه » را دوست دارند . با این آهنگ که با قدمهای  
 آنها جور می‌آید راه‌های دور و دراز می‌پیمایند .

هر قطعه شعر حداه بطول يك نفس و هر نفسی بطول يك قدم شتر بود .  
 عبدالمطلب که دلتنگش از دوری عبدالله کمتر از آمنه نبود ، بزنگه‌های خود ، مخصوصاً  
 سمراه سپرده بود که مراقب حال آمنه باشند .  
 آمنه از سمراه می‌پرسید « راه شام چگونه است ؟ آیا چاه آب در راه کاروان  
 یافت می‌شود ؟ آیا واقعاً یکماه طول میکشد تا کاروان درخت‌های زیتون شام را  
 ببینند ؟ » .

همه‌شب با خاطرات عبدالله می‌خوابید و بانام او بیدار میشد . در قیافه عبدالمطلب  
 دقیق می‌شد که به بیند کجای صورتش شبیه پسرش است . به تپه‌ها و افق‌خالی نگاه می‌کرد  
 کاروان را میدید که در طریق بازگشت است با بارهای سنگین ابریشم و زیت و فلز و  
 مصنوعات دمشق ... خیلی سنگین و بسیار آهسته هیاید ... می‌شنید که بازخواننده عرب  
 با آهنگ « حداه » می‌خواند : « هایدا ! ... هایدا ... هایدا ... ای شتر من از زحمت و بار  
 سنگین خود مرنج . »

فکر می‌کرد : وقتی که عبدالله وارد می‌شود اول کلمه اش چه خواهد بود و  
 خودش نخستین بار چشم‌های سیاهش را ببوسد یا دست لطیفش را . آیا لباس آبی و  
 نعلنه دار زودش را بر کند یا پیراهن سپید بلندش را ؟ برای راحتی او از مشقت سفر  
 چه بگوید ؟

یک‌شب آمنه خوابش نبرد . تاریکی شب فشار بر وحش داد . احساس کرد زندگی  
 بر سینه‌اش سنگینی میکند . سالهای خالی عمر را جلو خود دید . سالهایی درازتر از راه  
 شام . خیالاتش هر ناک شبش شد . چنانکه روح آوازش زد . پناهگاهی جز خدا بیافت و  
 باو توکل جست .

يك صبح زود ، که عربها به آن « فجر صادق » می‌گویند ، موقعیکه روشنائی صبح



بیرون پنجره ایستاده و هنوز داخل نشده بود، آینه بنا به معمول بیدار شد. قلعه متحرکی در سایه لاجوردی اتاق دید. روی آرنج دست خود تکیه داد. دوباره نگاه کرد. شکلی پسان ابر، شیرین رنگ و انبوه بظرفش آمد. نبض آینه لحظه ای با نفس ایستاد درنگانش بدنبال آن تا بالای خوابگاهش چرخید.

- آینه ...

صدایی به بلندی سرگوشی و به نرمی ابریشم از آن بلند شد :

- آینه ...

دل آینه تو افتاد ؛ مکان ناگهانی خورد .

- هیچ میدانی وجود دیگری در تو پیدا شده ؛

آینه - وجود دیگر ؟ ..

- آری تو مادر شده ای و بهترین پسر را میاوری .

آینه از خوابگاهش برید . جنگی میان شیخ زد . یکمشت هوا از میان انگشتانش

گذر کرد .

نسب خنک صبحانه با سپیده صبح داخل شده بود

## فصل نهم

### دل راستگوتر از فکر راست

در مکه از صبح صدای طبل بلند شد. دکانها بسته شده، کوچه‌ها و خانه‌ها خالی و سواد جمعیت بیرون آمده بود. مردم، با لباس‌های نوین سرخ و زرد خود روی تپه‌ها نگه بگله گرد آمده بودند. زنها با چشمهای سرمه کشیده و خاله‌های نقره‌ای چرننگ چرننگ کنان، دست بچه‌های خود را در دست و از فرزندگان، نان خرمایی میخریدند.

جای دیگر، شعرا قضای خود را در میان حلقه‌ای از مرد و زن میخواندند، دورتر از آنها عده‌ای گرداگرد دسته‌خیاگران ایستاده یکتربا آهنگ می‌خواندند و دختری دوشیزه بهوای دف میرقصید. دورتر از آنها عده‌ای گرداگرد نی‌زنی جمع شده‌اند.

گاه بگاه مردم بافق خدای شام نگاه میکردند. از صبح دوازده مرتبه ورود کاروان را داده و تمام شهر را بیرون کشیده بودند. ناگهان در خط راه میان کوه‌ها غباری دیدند آمد؛ سپس تپه‌های مبهی، پس از آن چین و شکنی متحرک و بتدریج تمام کاروان پیدا شد. شرهای سنگین بار به دنبال شترپیشوانی میامدند که غرق منگوله‌های رنگارنگ و زینت‌های خود بود. سردرشت بر مو گندم کون خود را با هستگی میچنابند و چشم‌های سیاهش با تکبر باطراف مینگریست.

مردم بجنبش آمده و بسوی کاروان حرکت کردند. در پیش‌پیش آنها پسران عبدالمطلب سوار اسبهای طازمی رنگ بناخت رفتند. آینه توانست سر بالا ایستد نتوانست جلو برود نتوانست حتی نفسی بکشد. هیچ دست رافشلر میداد بطوریکه دست بند کجایش در گوشت دستش فرو رفت. مراقب اسب‌های کهر پسران عبدالمطلب بود که شعاع آفتاب در قی

از آنها پر توافق ساخته بود . آنها بقافله رسیدند و با سواران مخلوط شده و چهار نعل برگشتند .

— این عبدالله است که با برادرانش بر میگردد .

وقتیکه آمده اینرا بخود گفت داش جوابی نداد ، فقط مثل کبوتری در سینه اش

پرپر زد .

قلب راستگوتر از فکر است .

عبدالله در کاروان نبود ...

## فصل دهم

کجا بود ؟

در آسمان بجوی جو مه در آب بتابد ...  
در آب چونکه در آبی با آسمان بگریزد ...  
ز لامکانش بجوی نشان همه مکانست ...  
چو در مکانش بجوی بلامکان بگریزد ...  
شمس

عبدالمطلب روی فرشی که از موی بز یافته شده بود نشسته ، پسرانش گرداگرد او و زخم‌آیش رو برویش.

نتیجه - عبدالمطلب نوان هبانش؛ عبدالله<sup>1</sup> شفا خواهد یافت خوبشان تو در شرب از او پرستاری میکنند . هراق<sup>2</sup> مفید و قشنگ همانگونه که او را از مکه برد ، دوباره بازی کنان او را بسوی تو بیاورد .

عبدالمطلب دهان طفل شده اش را گشود . حارث را مخاطب ساخت . همان پسر است که سایه جوانی عمرش بود و خاکم را از ارجام زمزم بیرون کشید .

- برو به شرب ، از برادرت پرستاری کن و او را همراه بیاور . کاری کن که مرگ بداند این جوان تنها نیست . بداند که برادران شجاع دارد و بداند که یتیم است و نه یکس نا اورا گرفته و در زیر خاک پنهان دارد .

حارث همان روز روی (ذلول) هبون تیز رو خود که مانند پشه بدهان باد هبرفت؛ راه شرب را پیش گرفت .

ذلولش مستی پوست و استخوان بود . سرش کوچک ، ساقهایش باریک ، سان گوزن ، هوی تنگ براق آن مانند ابریشم . در هوا مثل پری شناور ، منگوله‌های قرمز در بر راز ، حارث دره پان زمین جوی آن ، جلی گرفته ، دستش پیش کوهه زمین را محکم داشت . شمشه پرمختیش ، بهلوش ناب میخورد . صورتش را در مقابل بادهای سوزان ، با پارچه

فیروزه‌ای، که خالهای سپید داشت تا زیر دید گانش پیچیده، تنها چشمهای سیاه و نافذش بیرون بود و بیابان را درمد نظر گرفته بود. گاه بگاہ ترکهٔ باریک انبار را بگردن ذلول آشنا میکرد. فوری تمام وجود حیوان هیارزید. حتی برای خوردن غذا هم توقف نمیکرد. این کلمات بخاطرش بود: «کاری کن که حرك بدانند برادران شجاع دارد»

هر وقت گرسنه می‌شد، مثنی از انهایی که با خرما پخته و مادرش فاطمه در خورجین ذلولش گذارده بود، میخورد و سپس هسك آب را بیرون میکشید، چند جرعهٔ بزرگ مینوشید.

شب قیروگون که به نیمه‌هایش رسید بر سنگینی و خستگی او افزود. بیش از خود بر ذلولش دل بسوخت. با همان چوب نازک، بگردنش مالید: پنج... پنج... حیوان از سرسرازیر شد. دو زانو نشست. حارث پیاده شد. سرش را روی گردن ذلول که بر زمین دراز کرده بود، گذاشت. نخوابید. چرتی زد. ذلول گردن خود را بستی نگاهداشته بود که حارث بیدار نشود. ولی قبل از اینکه سیده صبح سر از افق بیرون کشد و برندگان از لانه‌های خود بیرون جهند، ذلول تندبا سوار خود را بهشتاب زدگی باغوش صبح میبرد:

غذا و استراحت حارث، در طول چند شبانه‌روز راه، در انتای حر کنش بود. ذلول او هم پودان خوراک خود را از خارهای بیابان میگرفت.

بالاخره حارث درختهای خرماي ي شرب را دید. ذلولش لاغرتر شده، گرد و غبار روی موهایش با عرقش خمیر شده بود. آبهای هسك تمام شده بود. بخاطرش آمد چگونه آبهای شرب با سرگین رده آلوده و راک زعفرانی دارد و حتی شاید ذلول محبوبش نتواند بیاشامد. همین که بده‌قبا، رسید داخل مزرعه‌های درخشان و زمردین آن شد جوی آبی لاغر مانند مار از میان مزرعه میگنشت. فلاح عرب با آسیابی که به آن «عور» میگفتند، و مرکب از خیکچه‌هایی بود که چون قوطی کبریت پشت سر هم بسته و بجهت سرازیر بود، آب میکشید. گاو لاغر و مطبع که بفلکه آن بسته شده با

آهنك عربی كه برایش میخوانند در دایره دولاب میچرخید . خیکچه های پر آب بالا آمده آب را بمیان حوضچه میریخت و دوباره بچاه سراز میشد . حیوان تشنه را آب مفصلی داد . خودش نیز با دو دستش نوشید . سروصورتش را تروتازه کرد . پای درخت خرما والید .

مرد پیری كه بیل بدوش داشت در آنجا مشغول پسماندن بود . بكارهایی حارت خیره شده ، جلو آمد . گفت .

.. از مكه میائی؟

- آری .

- كه هستی؟

- پسر عبداللهالمطلب .

- آمده ای از عبدالله سراغ بگیری؟ او دیگر منزل دائیپاش بنو حجار نیست .

- آیا بمكه برگشته؟

- نه .

- پس كجا رفته؟

پیرمرد لحظه ای مكث کرد . دوباره گفت :

- بیا . عبدالله خیلی از اینجا دور نیست .

پیرمرد جلو افتاد . حارت ریسمان شورش را گرفته بدنبال او روان شد . از میان مزرعه ها گذشتند

گلپای سیاه و سپید باقلا عطر مطبوع خود را در هوا پخش کرده بود

سه نفری بیجاده یشرب كه درختانی در اطرافش بود ، افتادند . بصرف قطعه

زمینی پیچیدند كه خاکپای آن هنوز نازم بود . سنگ سیدی میان آن گذاشته بودند .

پیرمرد - عبدالله اینجاست . خدا نخواست این جوان رشید افتخار گذشته شدن

در حركت را مانند سایر افراد عرب پیدا كند .. در بستر بیماری مرد ...

حادث روی زمین بزانو در آمد . زمام شتر را روی ساق دستش انداخته ، چنگ  
بزرگ میان خاکها زد که از لابلای انگشتمایش بیرون دویدند . شاید میخواست برادرش  
را از حلقوم مرگ در آورده و از میان خاکها بیرون کشد .  
دلول نیز که ریسمان هارش کوتاه شده بود ، بزانو در آمد و جلو قبر در  
زانو نشست . . .

## فصل یازدهم

نوری که محمد را پیامبر میکند فاطمه را چه کرد

از در دل چونکه عشق آید برون  
هقل رخت خویش اننازد برون  
-بلال الدین دومی-

تنگها پر از شراب خرمادانگور، می روشن در میالدهای کوچک بدل چینی و جامهای طلایی در شمع شمعهای کافوری اطلاق فاطمه میارزید. بک دختر سیاه که پدر و مادرش زر خرید مرالخشمی پدر فاطمه بودند بیجاکی مشغول خدمت، پیراهن بلند سپیدی بر کرده بود، غسل و سرشیر ریخته سوریه، در ظرفهای برنجی قلمزنی شده، در سینی بزرگ نقره ای بود.

فاطمه، موهای بلند شبرنگ خود را، در سه رشته کلفت، بافته و پیراهن شنگرف خالدار می پوشیده؛ خالهای درشتش بشکل دل، بوی مشک زلفهایش، با بوی شراب دهانش مخلوط شده بود.

لیلی، با موهای سیاه، پهلوی او روی نهالی از تافتة زرد نشسته، با انگشت سیاه پسته ها را پس و پیش میکرد

لیلی - فاطمه هر شب؟ همه شب میگساری؟ شب نشینی؟ ستارگان از ضیافت تو خسته نمیشوند آنها به شب نشینی خو گرفته اند. ولی تو.. تو نمیتوانی همه شب بیداری کنی. چشمان قشنگ تو، بنیه و توانایی تو و حتی شهرت خانوادگی تو هم از دستت میرود. همسایه ها رفته رفته از در و پنجره خود بخانه تو نگاه میکنند؛ برای آن آمد و شد خانه تو عیبون شده اند، چیزها میگویند..

فاطمه - هر چه میخواهند بگویند. شراب و ضیافت اسرار زانگی من شده، مرا از چنگال رنجها هم مبرهاند. رنجهایی که شبانگاه هوانا کتر و غم انگیز تر میشود. اگر خدا



شهر را نیافریده بود چه بهتر میبود .

لیلی - تو بخودت رحم نمیکنی .

فاطمه - رحم بمن ، همین است کسه فراموش کنم . فراموشی را برای خودم  
بهر گونه باشد فراهم آورم ، دیوانگی را برای آن دوست دارم که فراموشی میدهد .  
مرا هم دوست دارم باز برای همان ؟ ولی حالا که هنوز نیامده بدین وسایل آنرا  
بوجود میآورم .

ایلی - در میان جوانهای قریش که راه بخانه تو یافته و دارند خوش نامیت را در  
زیر عتبه خانهات دفن میکنند آیا کسی را هم دوست داشتهای ؟  
فاطمه بلند بلند میخندد .

لیلی - آری ؟

فاطمه ... ایکاش . ولی دلی که دیگر دوست بدارد بیش من نیست

لیلی - هنوز پیش عبدالله است ؟

فاطمه - او را بیش از چشمهای خود دوست دارم . من خیال میکردم بعد از اینکه  
نوری که در چهره اش بود برسد دیگر او را دوست نخواهم داشت . ولی این شهایی  
جنون آورده من فهمانند که اگر هم بپیرد بلا دوستش دارم

اشک در چشمهای فاطمه پدید آمد . فوری چشمها را بست ، یا برای آنکه لیلی  
نیندازد یا برای اینکه قطرات آنرا که آنهمه عزیز میسرود در حلقه چشم نگاهدارد ولی  
دو قطره فراری مانند دود روارید روی گونههای او غلطیدند .

لیلی ( بریشان ) .. فاطمه ! .. فاطمه ! ..

فاطمه جوابی نداد . آهسته این شعر را زمزمه کرد :

ایری در آسمان پدید آمد

دنباله آن با ریزش باران مانند برده نوری

درخشان بزمین کشیده شده بود

این . ایر را مانند نوری دینم  
 مثل فجر . اطرافش را روشن کرده بود  
 اندیشیدم برای سر بلندی خود بدان پیوسته شوم  
 وای هر کس ؛ می‌تواند از زدن سنگ جرقه بلند کند  
 چه چیز گران‌بها و عظیمی را که آهنه در بود

ریودر ندانست عظمت آن تا چه پایه است (۱)

لیلی - فاطمه . عبدالله کسی بود که در صفحه زندگی تو جای نگرفت تو هم  
 فراموشش کن .

فاطمه - در صفحه زندگی من نه‌نشست ... ولی ایکاش از دلم نیز برخاسته بود ...  
 چشمهای فاطمه که به پنجره دوخته شده بود بیحرکت می‌ایستاد؛ حزن مانند سایه  
 سری رنگ‌با بآن روز روی چهره اش می‌لرزید .

لیلی - عزیزم . خدا را خوش‌نیاید نواینگونه خود را پژمرده سازی .

فاطمه . خدا ... اگر زندگی مرا میخواست چرا این ضربت را بقلبم میزد ...

لیلی - فاطمه .. فاطمه ... چه می‌گویی ؟

فاطمه - چه می‌گویم ! ! . اینها قطعه‌های بریده بریده دل من است که با کلام

خارج میشود .

دخترک سیاه دو پیاله شراب آب‌آلو رنگ در سینی نقره آورد فاطمه به لیلی

تعارف کرد

لیلی - استخوان‌هایم آنقدر سرد است که این چیزها گرمش نمیکند . تو هم

اینقدر منوش .

فاطمه .. من عوض تو منوشم . وقتی که لب خود را بلبل پیاله می‌گذارم چیزی در

آن میریزم ؛ غم و غصه‌های خود را . چیزی از آن می‌گیرم ؛ همان غصه‌هاست که

دوباره با جرقه‌های تلخ و زعفرانی شراب آهسته آهسته بگلویم سرازیر میشود و بجای

خود برمیگردد . آنوقت رنج‌های تصفیه شده خود را بهتر تحمل می‌کنم . رنج‌هایی که

باشراب آمیخته نشود نیشهای زنده دارد مثل خار گیلان . تو اگر خوشی مرا خواهانی،  
بگذار درد ورنج من کم باشد . بگذار بنوشم . منم مکن .

فاطمه بیاله خود را تا به آخر سر میکشد . قطره از آن مانند یاقوت روی  
لبش میدرخشید .

لیلی - آوکه از حالا مینوشی وقتی دوستان آمدند چه میکنی ؟

فاطمه - آنوقت هم مینوشم . باز هم مینوشم تا وقتی که نتوانم بنشینم . کنیزانم مرا  
بخواهنگاهم میبرند . ایکاش یکی از این خوابها بی پایان میشد !

لیلی - چرا ؟ برای چه اینگونه ناامیدی ؟

فاطمه - با این ناامیدی باز ستاره ای مثل اینکه در افق خالی عمر خود می بینم ؛  
دور و بسیار کوچک در بالا و عشقی که در اعماقش کینه و دردهایش رنج و حزن است در  
پایین ، در قلب خودم . همین و ژبا و همین تاؤلؤ خنیف و شاید خیالی مرا به حیات پیوسته  
و قتیکه آنرا نینم خیال میکنم راحتتر شوم . « یأس یکی از دو راحت است »

لیلی - فاطمه . تو همه چیز داری ؛ دارایی بسیار ، زیبایی بی نظیر . اینها کلید  
زندگیست . هر جور دلت میخواهد زیست کن ، آن خیالات را بخود . . .

صدای درپ خانه فاطمه و صدای سگ زرد او بلند میشود .

لیلی میخواهد بر خیزد .

فاطمه - بنشین ! ای پادگار مادر عزیز من ، بنشین ! اگر لحظه ای از درد های  
من اندوهگین میشوی ، تحمل کن . چقدر احتیاج بگرمی محبت دارم و چگونه آنرا  
ندادم . چقدر اعشاب داتنکم و چقدر مایل هستم تو پیش من بمانی . اگر مادرم زنده  
میبود چگونه مرا در گرمی محبت عشقش حفظ میکرد ؟

لیلی - مضایقه ندارم . ولی دوستان تو آمدند ، تو با آنها شادمانتری .

فاطمه - اعشاب نه . میخواهم تو پیش من بمانی آیا نمیتوانی ساعتی در سایه حزن

من زیست کنی ؟

افسوس که هر کس باید رنج و درد خود را خود تحمل کند ، نروت نمیتواند از

آن بجانش دهد .

وقتی که جوانان قریش آمدند لیلی رفته و وعده کرده بود دوباره برگردد . صدای نی و دف و آواز بلند شد . همه های مسرت آمیز ، دواطاق فاطمه پیچید . ابرقمانی شراب کم کم خالی میشد و دلها پایی از سرور و نشاط آکنده ، جوانهای قریش در فاصله هر آهنگ و رنگ ، فاطمه نزدیک میشدند ؛ کوشش میکردند در دل او هر حيله رهی یابند . ولی فاطمه نتوانست شادگمی و خوشحالی را نه در گفتگوی جوانان و نه در ساز و آراز و رامشگران بیابد . خنده های مصنوعی او نتوانست دوام کند هنوز تمام نشده بریده میشد ، مقهور حالت روحیه او میگردد و دیدگانش بنقطه ای خیره میگشت . بالاخره ، از آن نی زن عرب که مشهور بود آهوها را در صحرا با آهنگ نی خود رام میکند ، خواست بتنهائی برایش نی بزند و آهنگ « ای مهمان بیابان ... » در بریس .

همه بجای خود نشستند . اوبت آن رسیده بود که شراب نشاط سادمانی که رنگ ارغوانی آنرا دارد ، از آنها بازستاند و حزن و اندوه دلها را دوباره بخودشان برگرداند . ناله نی بلند شد . حزن باشکل بریده رنگ خود از چشمها بصورتها ، بدنها ، بقیافه ها ، بغضای اطاق ، روی چراغها ، بدائره دفی که آن کنار افتاده بود ، بروی تشکهای تمام شده و بچند جرعهای که بسان درد نه جاعها باقیمانده بود بال زنان نشست . پیاله های نیمه شراب هم که اینجا و آنجا پراکنده و پریشان افتاده بود مثل اینکه ذرات پر نشاط آن خوابیده و بامرده اند ؛ آنها هم از این حزن سهمی گرفته بودند ، شاید سهمی بیشتر و دردناکتر . حزن شراب همانقدر شدید است که نشاط آن . . . هر چه بیشتر آهنگ غاطلان نی در اطاق میپیچید بیشتر همه را شکسته میکرد .

در همان حال صدای درخانه و سنگ فاطمه توأمأ بلند شد . یکی از جوانان قریش که باشوخیهای خود همیشه فاطمه را دلشاد و خندان میکرد و نقل شب نشینی های او بود

یکم :

اولین سؤال جوانها از او این بود:

چرا دیر آمدی؟

جوان قرشی - یکی از دوستانم از شرب آمده بود -

فاطمه - که بود؟

قرشی - حارث -

فاطمه - پسر عبدالله مطالب؟

قرشی - آری -

چشمهای فاطمه که تا آنوقت بصورت مخاطبش بود بدیوار افتاد مثل اینکه جای دوری را تماشا میکند - دیدگانش ببحرکت ایستاد - پس از لحظه ای دوباره گفت:

- از برادرش عبدالله چه خبر داشت؟

قرشی - وقتی رسید که او را بخاک سپرده بودند -

فاطمه (با صدای بلند) - چی؟ ... مرد؟ ... عبدالله؟

قرشی (بریشان) - نمیدانم ... شاید ...

لرزه ای در موها و سر فاطمه پدید آمد - رنگش بساز گنج ، مردمک چشمش کاملاً از حلقه بیرون جست - مانند چشم آهوی مرده ببحرکت ایستاد - قلب خود را گرفته بدیوار تکیه داد -

جوانها باضطراب دویدند - هر کدام با کلمه و با حرکتی با او سخن گفتند -

فاطمه جوابی نداد - فقط توانست با اشاره بفهماند که از روبروی او پس براند -

همه از اطرافش پراکنده شدند -

فاطمه نفس عمیقی کشید - نشست - نگاهی باطراف کرد - قیافه ها همه شگفته شد -

فاطمه بصورت یکان یکان نگاه کرد - ناگهان صدای قهقهه او در فضا ترکید - سه مرتبه

پشت سر هم بلند بلند خندید - جوانها خوشحال بسوی او آمدند ولی چین و شکن

قیافه فاطمه در بازه آنرا را سر جای خود نگاه داشت - او شقیقه های خود را میان

دو کف دست گرفت - نظرش را بزمین انداخت - انگشتان سپید او میان زلفهای سیاهش

ناپدید شدند .

ناگهان دودسته زلفهای کهنه شده اش در دستهای پرش لرزیدند . فاطمه آنها را جلو چشم خود گرفت . مدتی خیره خیره با آنها نگریست . یکمرتبه بلند بلند گریست و « اهره او مثل آب در میان اتاق ریخت . »

کنیزها بداخل اتاق ریختند . مهمانان، رامشگران و خوانندگان اسباب خود را جمع کنان با جوان قرشی رنگ پریده از اتاق بیرون جستند . دم درخانه با لیلی تصادف کردند که بوعده خود وفا کرده و برگشته بود . همگی متفقاً بوی گفتند -

.. زرد بود که فاطمه مریض است ..

. . . . .

چند روز بعد که دوستان فاطمه سراغش آمدند . او را ندیدند .

فاطمه از مسکه رفته بود . رملهای گوسفندش را بفقرای بخشیده بود . از دارایی خود تنها يك ذلول و همان سنگ زرد را برداشته و خارج شده بود ... بعضی گفتند تارك دنیا شده و جمعی گفتند دیوانه شده بود .

بیش از این کسی از فاطمه بدبخت پریش نکرد . کسی هم ندانست بکجا و رفت و چه شد .

شاید او نیز همین را میخواست ...

## فصل دوازدهم

خدا از خانه خود دفاع میکند

ألم تر كيف فعل ربك بأصحاب الفيل ألم  
يجعل كيدهم غي تضليل و أرسل عليهم طيراً  
أبابيل ترميمهم بعجارتهم فجعلناهم كعصف  
ما كول (ج۲) .

قرآن - ۱۰۵

مکه نمی‌ها در صحن کعبه اجتماع کرده ؛ زنهار سر خود را با پارچه سیاه پیچیده  
و فقط صورت را باز گذارده‌اند ؛ بدنبال مردهای خود درحرکت کنند . بعضی بجهلهای خود  
را بدوش، برخی آنها را در آن ازدحام گم کرده و در جستجوییشان فریاد مینند .  
همه جمعیت مانند دودی ، بر فضا متصاعد ، دسته‌ای حماسه‌کنان اشعار رزمی  
میخوانند، و کمر همدیگر را گرفته پا بزمین میکوبند . زنهار برایشان هلهله میکشند .  
هر تازه‌واردی که بکعبه داخل میشود موج جمعیت بطرفش میریزد، از او پرسشهایی  
میکند .

عبدالمطلب و سایر بزرگان قریش در دارالندوه که قصر جدشان بود گرد آمده  
و کنگاش داوند .

این قصر که قسمی بن کلاب آنرا ساخته بود ، مرکز تمام حوادث و کارهای مهم  
مکه بود . رؤسای قریش همیشه در اینجا اجتماع کرده و هرگونه مشورت خود را در  
آنجا مینمودند ؛ تقسیم خنمات و وظائف مکه ، تقسیم غنائمی که در جنگ بدست می‌آوردند ،

(ج۲) آیا ندیدی خدای نو با باران بیل چه کرد ؟ آیا حیلۀ آنها را خنایع و باطل  
نساخت ؟ پرندگان ابابیل را بر آنها فرستاد که سنگهایی از گل بریشان اندازند و آنها را  
مانند برگهای خرد شده نابود کرد .

اعلان جنگها و ساحها و خلاصه هر کار مہی در آنجا مذاکره میشد. حتی هر دختری که بسن بلوغ و رشد میرسید لازم بود در همانجا حاضر شود و بپراهن بلوغ خود را بیوشد و بقبیله و خاتنه خود برود و بدینگونه از آنجا بدنیای عشق و عروسی ورود کند.

رؤسای قریش از صبح در آنجا اجتماع کرده و مکذیبهای شتابزده عننظر تصمیم آنها بودند.

عده زیادی فریاد میزدند « میجنگیم ». چند نفر میگفتند « قوای مسا کافی نیست ». همه ، فریاد ، صدای گریه چدها که دنبال مادرهایشان میدویدند بلند بود . عربی که تازه از خارج شهر آمده و شتر خود را بدرج کعبه بسته ورود کرد . از بیرون مردم بدنبال او بودند . جمعیت هم از داخل باستقبالش شتافت . هر کس پرسشی از او میکرد .

عرب بیابانی - اردوی جرار ابرهه به «مغس» رسیده ، تمام بیابان را پر کرده ، افراد قشون او مانند پرستوئی تاربانک ، مانند عجاج هولناک و سان سوسمارچاپک هستند . یکی از جمعیت -- میگویند جن همراه دارند .

عرب بیابانی - حیوانات عجیبی دارند . پای آنها بقدریک ستون و بدنشان بزرگی کعبه است . دماغشان تا زمین کشیده ، مثل مار درازش میکنند ، مانند پوست لوله کرده و بالا میکشند . دور بزرگترین سنگ انداخته و باند میکنند .

یکی از جمعیت - غول است !

دومی - جن است !

بکنفر دیگر - اردوی آنها چه در است ؟

عرب بیابانی - بیابان را سیاه کرده .

یکی از جمعیت -- با ما چه کار دارند ، ما کسی از آنها نکشته و شتری از

آنان نبرده ایم .

عرب بیابانی - بکنفر کسانهای این آتش را برای ما روشن کرد .



عرب مزبور بطرف «دار الندوه» حرکت کرد .

جمعیت او را نگاهداشت .

یکی از افراد - هبل بنو خیر دهد . باز هم برای ما بگو . ما را با خبر ساز .

دومی - بگو چگونه مرد کثانه ای این کار را کرد .

جمعیت - بگو ! بگو ! ...

سرها بدو عرب مزبور کشیدمشد . دهانها پلزماند تا کمانی که از دهان او خارج

میشود مثل خرما بیایند .

عرب مزبور - ابرهه وقتی که یمن را فتح کرد مردم را دید دسته دسته به کعبه

میروند . پرسید « برای چه ؟ » جواب دادند « برای زیارت خانه خدا » سؤال کرد « آن

خانه را از چه ساخته اند ؟ » (۱) « گفتند « از گل و سنگ » . ابرهه دستور داد کلیسایی

در صهای یمن ساختند که بجای گل و سنگ تمامش از سنگ مرمر سید و قرمز و سیاه

و زرد بود . نام آنرا « قالیس » گذاشت . به مردم فرمان داد زیارت آن بروند بکنند

از قبایل کثانه برای انتقام خانه خدا به «صنعا» رفت . کاری کرد که ابرهه خشمناک شد .

یکی از جمعیت - چه کرد ؟

عرب بیابانی - یکی گفت « در محراب کلیسا کثافت کرد . دیگری گفت « خوب

و تخته زیادی که در آنجا بود آتش زد و کلیسا را با تمام زیباییش طعمه آتش ساخت » .

این عمل ابرهه را بطوری خشمگین ساخت که قسم یاد کرد بیاید و کعبه را خراب کند .

عرب بیابانی، بطرف دارالندوه رفت رحرفهای او در آنجا باقی ماند . دهان بدهان

در میان جمعیت چرخ میخورد .

در این مواقع مردم همیشه انتظار حوادثی دارند . صدای نعل اسبهای یکعده سوار

عجول که درب کعبه پیاده شدند دوباره توجه مردم را جلب کرد . یکدسته از قشون

ابرهه که از سباهی برق میزدند بداخل صحن کعبه ریختند ؟

همان حرکت و همان موج جمعیت و همان همه در مردم ، این مرتبه بیشتر ،

پیدا شد . جمعیت بطرف آنها مانند رهلای صحرا ریخت . جوانها دست به مشیرهای

خود بردند . چند نفری سر مرد جلو دویدند . همینکه رئیس آنها ، حناطه ، گفت که من پیامی برای رئیس قریش از ابرهه آورده ام ، مردم کوچی ای از میان خود بزرگ کرده آنها را بطرف دارالندوه بردند . در آنجا عبدالمطلب را نشان دادند .

حناطه - ابرهه (۱) مرا مأمور ساخت بشما بگویم ، اردوی او با مردم و اموال آنها کاری ندارد . اردو بشهر وزود میکند این خانه را با خاک یکسان سازد . اگر مردم دست بسلاح نبرند دو امان هستند اگر بیک نفر از قشون وی تعرض کنند ، تمام اهالی را قتل عام میکنند .

عبدالمطلب - ما نمیخواهیم بچنگیم و قوه‌ای که با قشون وی برابری کند نداریم . اینکه او میخواهد این خانه را خراب کند این خانه خدا و دوستدار خدا ابراهیم است . اگر بخواهد خودش آنرا از قوای ابرهه حفظ می‌کند و گرنه مدافعه ما بی نتیجه است .

حناطه عبدالمطلب را با خود برد و برد . قریشها خواستند از رفتن او مانع شوند . عبدالمطلب با آنها اطمینان داد که خدا حافظ او است .

و قتیکه پیلان ابرهه عبدالمطلب را بحضور ابرهه برد ، بیک طرفه ای عبدالمطلب که بطور بی اعتنائی زمین میکشید شاخه خاری آویزان بود و با او می‌آمد . ابرهه مردی کوتوله و چاق بود . روی تخت خودش نشسته بود .

پیلان - این شخص ، شریفترین قریش است و بزرگترین آنها . درب خانه او همیشه بر همه باز و غذای سفره او حتی روی کوهها ، برای پرندگان و وحوش گذاشته میشود . همه او را دوست دارند و بوی احترام میگذارند .

ابرهه جای خود را ترك کرد . بسوی عبدالمطلب آمد و با او روی زمین نشست . به پیلانش گفت :

- باین مرد بگو چه توقع داری برایت انجام دهم ؟

عبدالمطلب - تقاضا دارم در بست شتری که آدمهای تو از رمة من ربوده‌اند

پس دهد؟

چو در کهای صورت ابرهه نمایان شد .

ابرهه (بمترجمش) - باین شخص بگو ، من از قیافه تو ، و از آنچه از تو بر این  
گفتند ، خوشنود شده بودم و تورا قابل ستایش میدانستم . همین که حرف زدی ، در  
نظرم کوچک شدی . زیرا انتظار داشتم اولین خواهش تو این باشد که خانه خدای شما  
و پرستشگاهتان را خراب نکنم . تو بجای آن کار شخصی خود را میان آوردی .  
عبدالمطلب - چون میدانم این خانه را صاحبی است و او خودش از توجلو گیری  
عسی کند ، چیزی از آن نگفتم و تنها از شتر های خود که من صاحب آنها هستم  
سخن راندم .

همراهان ابرهه که بقیه کردند اکتون فرمان قتل عبدالمطلب را خواهند شنید این  
جمله را از ابرهه خشمناک شنیدند :

- خدای توجگونه مرا از خرابی آن باز میدارد ؟

عبدالمطلب - تو ومن هر دو خواهیم دید . این تو و آنها خانه خدا .

ابرهه (غضبناک) - شترهای این مرد را پس دهید و اردو بطرف مکه حرکت کند ،  
تا نشان دهم که خدای او نمیتواند از قوای من جلو گیری کند .

عبدالمطلب بطرف مکه برگشت . خیر هجوم آورد و بمکه مانند آتشی جوش و  
غلیانی در مردم پدید آورد . مکه بپا آید و بقیه های خود را روی شتر ها انداخته ،  
بطرف کوه های اطراف بحرکت آمدند . پسران و دختران و یسعیان شتر خود را گرفته ،  
بخط زنجیر خارج میشدند . پیرها برای آخرین وداع جبل در کعبه جمع شدند .

عبدالمطلب پس از طوافی که بدو کعبه کرد و مردم بدنبالش بودند ، حائیه آهنین  
در کعبه را گرفته تکانه داد بطوریکه آهوه های طلائی که خودش از زبرخاک در آورده  
بود در درب خانه خدا لرزیدند . فریاد کرد :

- خدایا ! يك مخلوق ضعیف از خانه و دارائی خود دفاع میکند ، تو از خانه خود

دفاع نمیکنی ؟ میگذاری صلیب آنها غلبه کند ؟ (۱)

مکه در قبال اردوی بهمن بی مدافع افتاد . آخرین دسته جمعیت هم با عبدالمطلب خارج

شد. بطرف کوههای سیاه اطراف آن بالا رفت.

اردوی سیاه ابره که میگفتند شصت هزار نفرند بسوی مکه حرکت کرد. رئیس آنها سوار پیل سپید بود؛ بالای سرش سایه بانی قرار داشت. دمپیل دیگر را سرکرد گانش سوار بود. در مقابل آنها اردوی نبود، تنها گاه بگاه سوسمارانی از زیر سنگپاوتبههای خار فرار میکردند. هوا ابری بود؛ ابره اردوی ابره شادمان که از تابش آفتاب محفوظ مانده است. ابره در فکر خود نقشه ورود بمکه را طرح میکرد. گرچه جامه و سپاهی او خبر داده بودند اهالی شهر را تخلیه کرده اند؛ معینا از عربهای تنگرس و بی پروا بیمناک بود.

اردو بمکه نزدیک شده بود که ناگهان از گوشه افق ابری زری رنگ پدید آمد. بلند شد. بالاتر آمد. رنگش تندتر شد. سرخ شد. وسط آسمان رسید. عربها بآن آشنایی داشتند. در پناه سنگهای بریده بریده کوه پناه بردند.

اردوی یمن جلو آمد. ولی آن ابر سرخ فام زودتر با استقبالشان شتافت؛ از نیمه آسمان بمساحت دیگر سر از بر شد. شن و خاکهای زرد در آسمان غلط میزد و در دهانه بساد میدوید. باد بلند و قوی صحرا بسراخ آنها آمده بود. همان بادی که عربها عجاجی مینامند.

ناگهان محمود آن پیل سپید با تکبر ابره بزانو در آمد، زیرا باد در سینه اش بود.

بیلبان با کژک خود بسرش نواخت. بر نخاست. افسران ابره دور و بسریل ریختند. تیر و میل های آهنین خود را در بدنش فرو بردند. پیل نجیبند. سر او را بطرف یمن کردند برخاست. دوباره بطرف مکه اش قرار دادند؛ چند قدمی بیشتر نرفت باز زانو در آمد.

افراد مضطرب اردو دوباره، در بیل جمع شده با حربه های خود پا زدند. بیل همانگونه مثل يك لاشه مزراک نینک افتاده بود سر او را بطرف یمن برد گردانند. پیل برخاست پس از چند قدم که بطرف مکه رفت برای بار سوم بزانو در آمد.

انیس (پلایان ابرهه) - پیل بطرف مکه نمیروند

ابرهه - چیه شده ؟

پلایان - نمیدانم .

یکی از همراهان ابرهه در مکه قوه ای است .

دومی - این اراضی فسون و طلسمی ندارد .

سومی - میگویند خانه خداست .

یرندگان آسمانی که جلو طوفان فرار میکردند از آسمان اردو برداشدند .

طوفان قرمز مانند پوشی روی اردو افتاد . همه به و صداهای اسب و سیاهها و نعره

شترها بهم آمیخت .

ابرهه از پیل پیاده شد . يك صاحب منصب بجزله بطرفش آمد . از اسب فرو

جسته و گفت :

- عده من مریض شده و بسرو صور نشان دانههای سرخ در آمده .

ابرهه - همانها در صورت توهم دیده میشود .

دیگری از سر کردگان قشون رسید . او نیز همین را گفت . باد تند ریختن اردو

را فرا گرفت . افراد اردو مانند علفهایی که زیر داس بریزند بزمین میافتادند . روی لباس

و شمشیر خود میفلطیدند و ناله میکردند ...

یکمسته پرستوك بالای اردو دیده شدند .

سنگهای سیاه بدرستی نخود پازیدن گرفت . گفتند هر يك از پرستوكها سه دانه

سنگ دو بیچنگال و يك بمنقار داشته و روی اینها ریختند باد بسرو صور نشان ، وحشت و

واضطراب بقلبشان چنگ زد . صدای ضجه افراد با صدای شتر و شیهه اسب پلایان را فرا

گرفت . صدای از اردو پشت بسکه ر به باد کرده سرعت اسبهای تیز پای خود فرار

کردند . افراد پیاده آنها که توانائی زانو هایشان نرفته بود ، بدنبال سواران دویدند .

قسمتی بزمین ریختند . بوقی هم در آن تار یکی روز برخاسته صدای رعد میان کوهها

ترکید . باران تندی گرفت . در آن روز سیلی هم از کوهها بطرف جاده سرازیر شده و

آنهایی را که بزمین افتاده بودند برد .

ابرهه که در پیشانی‌ش جراحتی یافته و از آن خون میریخت ، برای یافتن پناهگاه  
بطرف تخته‌سنگ کوهی رفت ، بسوی عربی که در شکاف کوه ، پناه قطعه سنگی ایستاده  
بود از او پرسید .

- راه یمن از کدام طرف است ؟

عرب مزبور ، تمیل ، جواب داد

- کجا میخواهی فرار کنی ؟ چشم خدا همه جااست . از بالای سر تو است (۱)

## فصل میز دهم

آنچه که انوشیروان در خواب ویداری دید

روانهای روشن بهینه بخواب  
همه بودنی‌ها چو آتش در آب  
(فردوسی)

انوشیروان از سلام صبح و جوگان بازی عصر خسته شده بود. زودتر بخوابگاه خود رفت. پرده‌های حریر اطاقش او را از نظر حرمتش پنهان داشت. تخت خواب طلازی موج‌دازش که تشک‌هایش با پر قوی مازندران در حریر سپید پر شده بود اندام ورزیده او را در خود گرفت. پهلوی تخت خوابش روی میزی جواهر نشان يك آهوی زرین قرار داشت

در شکم این آهو کتاب «جاودان خرد هوشنگ» که در چهار صد ورق نوشته شده، نهفته بود. این کتاب را انوشیروان بسیار دوست میداشت و آنرا عزیزتر از تاج کیانی میداشت.

آن شب راهم مثل همه شب صفحه‌ای چند از آن خواند.

چراغها خاموش شد. تنها چند شمع در شمع‌دانهای فیروزه‌ای میسوخت. قفسر سلطنتی هم با او بخواب رفت. سکوت مطلق همه‌جا را فراگرفت. ماه دنیا را در انوار نرم خود پیچیده بود.

شیرکدها و مستحفظین با قدمهای آهسته در باغ حرکت میکردند سایه آنها روی هر مره‌های برف‌خیز تکان میخورد. گلهای سپید رازقی و شب‌بو هم بخواب رفته و عطر خود را مانند نفس آرام يك کبوتر در باغ منتشر میکردند. درختهای پید و تبریزی و شمشاد با انوار ماه سنگین شده به حرکت ایستاده بودند. زیر آنها تاریکی انبوه بوجود

آمده بود. فقط نقطه‌های کوچک سپید که از لای بر گها بزمین افتاده بود گاهی حرکت میکرد مثل اینکه در استخری منعکس شده باشد. جویمهای لاجوردی باغ که از کلتی فرش شده بود آب را بهجمله و بی صدا از خود میگذرانید. صدای جریان آب بقدری خفیف بود که از صدای تنفس يك بچه هم آرامتر بود.

انوشیروان بر تخت نقر خود آرمیده گویی روحش بالای سراو ایستاده است. روز تاج کیانی بسرداشت و شب روح او تاج جاندارش شده بود. گاه بگاه چین و شکنی در ابرو و پیشانیش میدید میآمد که حرکت آرام و منظم تنفس او را اندکی مشوش میساخت، کلماتی از لبان او پریده و همانجا میافتاد.

ناگهان صدای شبیه صدای طبل چنگ در آن سکوت شبانه تر کیده زمین در زیر سقوط قعدهای سنگ و مرمر که از قصر جدا شده بود نرزد، صدای دریدن و صدای مستحفظین که فریاد میزدند، درهم آمیخته شد. زنبای قصر با جامه‌های شب، لرزان و وحشت زده بطرف خوابگاه انوشیروان دویدند.

چراغهای قصر همه روشن شد.

انوشیروان از خواب جهید. روی تخت خواب خود نیم خیزی کرد. گوش داد.

- شکست... ایوان شکست...

انوشیروان از اطاقش بیرون آمد. بطرف باغ و ایوان رفت؛ زن‌ها و افراد حرم هم بدنبالش بودند، اوفه‌میا (۱) زن نصرانی و محبوب او با پیراهن خواب ابریشمین برنگ آسمانی که زینت آن مانند لکه‌های ابر بود و آن «ابر نیاک بختی» (۱) میگفتند جلو شاهنشاه درید. دو دست خود را بهم چسبانده و در مقابل انوشیروان زانوزنان گفت:

- خسرو کمران بسوی ایوان نورید شکسته است.

انوشیروان جوایمی نداد. بدنبال چراغی که پیشاپیش او میبردند حرکت کرد، پای دیواری که چهارده پنجره قصر افتاده و شکسته بود ایستاد. بدقت نگریست... سپس بزر طاق در آمد، بدبالای سر خود، بشکاف عمیقی که در سقف ایوان بوجود آمده بود



حیره شد . شکاف مانند دایره شمیر سرتاسر طاق نشسته و مانند تمساح دهان باز کرده بود . همراهان وی نیز چشمها را بشکاف دوخته بودند . قیاقه‌ها نگران، لبها مهر شده و در دلها تغال بد شور میزد .

ستاره‌ها مانند شمع آخرین پل‌پل خود را زده نابینا شدند . ماه بیرونك در طلوع صبح غرق شد .

بزرگمهر حکیم بعادت همیشه نمایان شد . سرفرود آورد . پیش آمد .  
بزرگمهر - گیتی از شاه تپی مباد .

انوشیروان - خردمند بزرگمهر نگاه کن :... دیشب چه شبی بود ! دو شکفتنی یکی از قصر من و دیگری در خواب من رخ نمود . قصر را تو همیستی بگذار از خواب خود آگهت سازم :

« دیدم خورشید در تاریکی شب بر آمد . از نردبان چهل پله‌ای که سر بکیوان کشیده بود بالا رفت . آفتاب از طرف حجاز بود . همه جا را روشن کرد . جز قصر من که در تاریکی ماند . من از تاریکی آن اندوهگین شده بودم که ناگهان صدای شکست ایوان مرا از خواب پرانده » (۱)

بزرگمهر - خسرو کامران، این خواب برای ایرانشهر خوب نیست .  
انوشیروان - من نیز همانگونه پندارم . این شکست ایوان دنیاۃ همان خواب است که در بیداری بمن نشان دادند .

بزرگمهر - شهریارا چنین است که پنداشته‌اید . آنچه اندر خواب دیده بودید خروش همان است که در بیداری یافتید .

انوشیروان - ولی مقصود از آفتاب حجاز چیست ؟

بزرگمهر - طلوع مردی است از میان عرب . مردی که توانایش از یک پادشاه و دانشش از یک حکیم بیشتر است . روشنائی او دانش خداداده است . کلمات او بر جهان میتابد . دین پیشینیان را مانند برگهایی درخت لوزنك میسازد . مذهب زرتشت بزرگ را که در یار گاه شاهنشاهی ایران روشن بود خاموش میکند .

انوشیروان - ولی شکست ایوان ..

بزرگمهر - شهریار! شکستن ایوان آوازی است که آن خردمند ز مادر بزاد .  
باشد که چهل سال دیگر خبری از او آید .  
لحظه‌ای سکوت ...

بزرگمهر - شاهنشاه پیروزگر توان مباد که دستور جهان را دگر گونه نتوان  
ساخت ، بودنی بیگمان خواهد بود . زمانه ازدهائی است تیزچنگ که اگر برشد بمردی  
و دانش از آن رهائی نتوان یافت .

## فصل چهاردهم

پیدایش نوری که هنوز تابان است

ز قاطعان طریق آن زمان شونده این

توافل دل و دانش، که مرد راه رسید .

حافظ

تنها دلخوشی آمنه پس از مرگ عبدالله فرزندی بود که گاهی حرکت او را در خود احساس میکرد . مثل جوجه تئک میزد ؛ مانند بزرگ در میگوید . این جنبش آمنه را دلشاد داشته، لبخند میزد و منتظر میشد . همه روز که از خواب بر میخاست گوش بزرگ و در انتظار حرکت او بود .

وقتی که راه میرفت با آرامی قدم بر میداشت . چهره سفالی را با احتیاط بلند میکرد . آرزو میکرد طفل او پسر باشد . يك عبدالله كوچك باشد . این فکر سر چشمه شادمانیهای او بود .

ماهها گذشت . او حساب هر ماه و روز را با سر انگشتان خود داشت . روزی چندین بار باین محاسبه خود رسیدگی مینمود . برای دیدارش بیقرار بود . او در وجودش بود ولی میخواست باز از آن بخود نزدیکتر باشد . چگونه ؟ آرزو میکرد پهلوی خود ، در دامان خویش و زیر پستان خودش آرمیده باشد .

آیا آنوقت نزدیکتر از آنجایی که بود میشد ؛ نه . ولی بگره میکرد چشمهایش در جستجوی اوست . بدنش تماس آنرا میخواهد و دماغش بوی آنرا میجوید . کافی نیست که تنها وجودش را احساس کند . بشر آنچه را که دوست دارد با جملگی حواس خود میخواهد ادراکش کند . تمام حواس را در تماس با او قرار دهد و نسام رشته‌هایی که از روح او جدا شده و بعالم پیوسته است به آن بسته شود .

یک روز دوشنبه (۱) در فجر صادق ، مقارن همان ساعتی که آن حوادث افسانه‌وارش

در قصر شاهنشاه ایران وقوع یافت و دل بزرگترین امپراتورهائی زمین را به تپش انداخته در همان ساعت که آمنه در خانه (۱) محقر خود آرمیده بود، دردی که در انتظارش بود احساس کرد. رفته رفته شدید و شدیدتر شدنشست. در همانحال ستارگان را مشاهده کرد که بمنزل اوسط می‌کنند. ستاره‌های آبی و دنباله‌های لرغوانی و حلزونی به پشتبام او می‌ریزند. و خدا داننا تر است. رنگ آمیزی و پرواز ستارگان در چشم آمنه منظره زیبایی داشت. از این تماشا بوجد آمده بود.

ناگهان زنجاری نورانی را دید که اطراف بالینش نشستند. فکر کرد زنان قریشند ولی متحیر بود چگونه خبر یافته‌اند که آرامش وضع حمل می‌کند. صدائی بسان زمزمه فرشتگان و ارواح از میان آنها بلند شد. یکی گفت: من آسیه زن فرعون هستم. دیگری گفت: من مریم دختر عمرانم. آمنه بر روی آنها تسمی کرد.

ناگهان کبوتری سپید با نوك زمردین و بالهای یاقوتی از دیکش آمد. پره‌های خود را که از ابریشم نرم‌تر بود به پهلویش مالید. دردی که در او بود آرام گرفت. سرش بدنيا آمد. سرش در مقابل خالق سجده و دستپايش با آسمان بود. ابری مانند پشم بره سپید و هجده، شناکنان بوی از ديك شده دور پیچید. صدای بان کبوترانی بگوش آمنه خورد. سپس این کلمات را شنید: ما به سر تو خالق آدم، معرفت شیت، شجاعت نوح، خصالت ابراهیم، زبان اسمعیل، رضای اسحق، فصاحت صالح، حکمت لوط، مزدگانى یعقوب، تحمل موسی، طاعت یونس، صبر ایوب، جهاد یوشع، صدای داود، حب دانیال، وقار الیاس، عصمت یحیی و زهد عیسی را عطا کردیم. (۱)

آمنه که دیدگانش بدنیال فرزندش بود سفرشته را دید. در دست یکی ابرق نقره دومی طشت زمردین و در دست سومى حریر سپید و خدا داننا تر است، هفت مرتبه طفل را شستند. بین دو کفش مهر زدند. در میان حریر پیچیده، روی بالهای خود گرفتند و از نظرش ناپدید کردند.

آمنه فریادی زد

ام عثمان که در اطاق دیگر خوابیده بود از خواب جست و بسوی آهنگه دوید .  
پسری نوزایی در آغوش وی دید ..



این همان شب بود که افسانه نویسان ایرانی خیردادند چایک سواری بهداین رسید  
و به اتوشیردان خیرداد که آتشکده آذر گشسب که هزار سال روشن بود خاموش شد .  
سرد شد و مرد ...

و همان شب بود که یک یهودی یثرب بر فراز قلعه ای فریاد کرد : « این ستاره احمد  
است . ستاره پیامبر جدید است . » و یهودیهای یثرب که پائی قلعه ایستاده بودند بسراغ  
غیبگو و دانشمند خود دویدند ...

و همان شب بود که یک عرب بیایانی با ریشهای سپید و قامتی بلند مهار شترش در  
دست وارد مکه شد و این اشعار را میخواند :

« دیشب مکه در خواب بود و ندید که در آسمانش چه نور افشانی و چه ستاره  
بارانی بود ... »

مثل این بود که ستارگان از جای خود کنده شده اند ، ماه که آنهمه بالا بود  
چگونه پایین آمد . ستاره ها که آنهمه دور بودند چگونه تا بداخل خانه های مکه  
فرود آمدند ! ..

« اسراری که در بیابان هست چرا در شهرها نیست و شهر نشینان چرا از آن  
بی خبرند ؟

مکه میها از آهنگ آن عرب طرب یافته اطرافش جمع شده و با او میامدند . عرب  
بیابانی در باره آواز خود را از سر گرفت .

« دیشب چه خبر بود ؟ مکه در خواب بود و ندید که در آسمانش چه نور افشانی  
و چه ستاره بارانی بود !

« چه بسا رازهایی که در طبیعت هست و گاه بگناه خودی نشان میدهد آنهم  
نه بهر کس ! ... »

«مکه دیشب گل باران شده بود ولی گلپایش همه ستاره بود (۱)» .

\* \* \* \* \*

هفتمین روز ولادت پسر آمنه، عبدالمطلب بزرگان قریش را دعوت کرد . کباب و عسل و هاست برای آنها تهیه دید .

سه شتر هم برای فقرا گشت : یکی برای فقرا شهر، دیگری برای فقرا خارج و سومی را دستور داد که برای پرندگان و حیوانات باذی کوه بگذارد .

فقرا مکه درپ خانه او اجتماع کرده بودند که سهم خود را بگیرند نه زنهار با دسته آوازه خوان و دف میزدند و شادمانی میکردند . انتظار داشتند که آنها را بداخل بخواهند .

بزرگان قریش و اشراف مکه که در خانه عبدالمطلب و بر سر سفره او بودند . دست به «محاسن» ریش خود میکشیدند و لزغذای او تمجید میکردند .

یکی از بزرگان آنها پرسید : - نام این پسر چه خواهد بود .

عبدالمطلب - محمد - (مقتخر شده) .

قریشی مزبور - چرا نامی بوی داده‌ای که در عرب مرسوم نیست ؟

عبدالمطلب - برای آنکه او نیز نظیری ندارد و بدان امید هشتم که در آسمان

وزمین عزیز و مقتخر شود .

## فصل پانزدهم

### در صحرا

عربهای بیابانی (بدوها) سالی چند بار به «بلد الامین» میآمدند، سیاهچادرهای خود را که از هوی بز بافته بودند در خارج مکه برپا میکردند و خودشان داخل شهر میشدند. شیر، روغن، کره، پوستهای بز و گوسفند، پشمهای شتر و بز؛ آهو و پرندگان صحرائی که شکار کرده بودند در بازار فروخته و در عوض پارچههای کاربشم، پارچههای تند رنگ برای زنهایشان، ظروف مسی، شمشیر و زره، انگشتر و گردن بند، الماس و خالخال از آنها خریداری میکردند. گاهی همین معاملات را دست فروشان و عمال تاجرهای مکه که بچادرهای آنها میآمدند انجام میدادند و زنهای آنها نوزادگان بزرگان قریش و ثروتمندان مکه را میگرفتند و با خود بصحرا میبردند. در آن هوای آزاد پرورش میکردند، شیر میدادند و همینکه دو ساله میشدند آنها را برای اقوامشان میآوردند.

آخرین بار که بدوها به مکه آمده بودند از قبیلۀ بنوسعد بودند. قیلدای که به شجاعت و فصاحت معروف بود. با کترین لهجه و صحیحترین لغات را داشته، همان لهجه و لغاتی که بدوها خدا خودش آنها را برگزید که با قوم عرب حرف بزنند.

آهنه مانند سایر زنهای مکه پسرش را برداشت، بچادر آنها برد. زنهای آنها عرضه داشت. از آنجا که پدر نداشت هیچکدام قبولش نکردند. عربها در تربیت طفل بیشتر چشمداشت به پدر طفل داشتند که از وی بهره ور شوند.

عربهای بنوسعد تمام خرید و فروشهای خود را انجام داده حتی زنهای آنها هر کدام پسری برای پرستاری از عتانههای ثروتمند مکه گرفته بودند.

فقط حلیمه طفلی نیازمند و از همه جا مأیوس شده بود. همان روز حراکت قبیلۀ محمد

یتیم بخاطرش آمد . بجهله بسراغ آمده رفت طفل را گرفت .  
 بدوها بخاندهای خود، صحرا، بازگشت نمودند . هر کدام شعاعی از خوشحالی  
 در دل و امتعه‌ای در خورچین داشتند .



قیبله بنوسعد در دو سال قبل در صحرا دوچار قحطی شد . صحرای خشك  
 و آسمان خشك تر فلاکت افراد آنرا روز افزون ساخت . جوالهای جو و آذوقه  
 آنها در هر چادری ته کشید . آتش تنور آنها کسه صحرا را هر غروبی روشن و  
 طلاهی رنگ میساخت به يك منظره خاموش و محزون تبدیل یافت . در زیر اجاقهایی  
 که با چند قطعه سنگ بالا آورده و روی يك ورقه آهن نازك نان ساجی خود را  
 می‌پختند چند گل آتش بیشتر نبود و مانند غروب خورشید در میان ابرهائی خاکستری  
 دیده میشد .

وقتی که زنها برای پختن نان بسراغ کیسه‌های آرد جو میرفتند هر اندازه  
 مشت خود را کوچکتر میکردند باز بنظرشان میآمد که زیاد برداشته‌اند . انگشت‌های  
 خود را از یکدیگر باز میکردند و قسمتی از آنرا از لای انگشتهای سر جای خود میریختند  
 معذالك هر روز خیال میکردند آردشان بیش از معمول کم شده و «جنبا» آنرا برای  
 بچه‌های خود برده‌اند .

هنگام غذا پدر و مادرها فقط گوشه نان را کنده و تمام را برای بچه‌های گرسنه  
 میگذاشتند که میخواستند با چشم خود نان را بخورند، سريك خرمای خشك با هم نزع  
 میکردند . نوپاگان آنها هم بواسطه خشکی پستان مادرها سر یار سفره بزرگترها شده،  
 نان و خرمای جویده بدشان آنها میگذاردند .

غروبها همه از صحرا باز میگشت ، يك طفل ژنده پوش مثل سنگ بیابانی سوخته  
 و هشتی پوست و استخوان، مانند نی سیاه و خشك بدنبال آنها میجنبید . هیشها و شترهای  
 ماده پستانهای گرد آلود و پرچروکشان بالا بسته و مانند صورت پیره‌زنهای صاحبشان  
 جمع شده بود ، برای اینکه گیاههای صحرا خشك شده و مرده بود . بادهای تند گرسنه



بسان افراد این قبیله ، شاخه های آنها را قلب زده و برده بودند . همینکه گله از دور نمایان میشد تمام عربها به استقبال آن هیشتاقتند که شاید امروز خود را به از دیروز بهینند و پستان های حیوانات را سنگین تر ببایند ولی هر روزشان بدتر از دیروزشان بود . با اینکه با چشمهای تیزبین خود یکایک گله را از دور موشکافی میکردند . باز وقتی که پسرک چوپان نزدیک میشد از صحرا و گیاه آن پرسش مینمودند . جوابی جز این نمی شنیدند .

- هیچ چیز نبود ، حتی خار برای شترها .

روز بروز از عده گله ها کاسته میشد . شترها ، میشها و اسبها میآفتادند ، بناچار میآنها را میکشند . گوشت و استخوانهای آنها هر چه بیشتر برای روزهای بعد پس اندازی میکردند بیشتر منعفن میشد مع ذلك باز غذای لذت بخش آنها بوده بطوریکه سرک تکه آن دعوا و نزاع میشد .

یازده روز هنگام غروب ، افراد قبیله در اطراف پیرزن کهن سالی گرد آمدند . پیرزن نه ، یک توده پوست و استخوان با یک مشت موی سپید بیج در بیج که بطرف بالا و ج کرده بود با چشمهای خشک و گود افتاده با دهان تیر کشیده ای که روی لبش تک زده و قسمت زیاد صورتش را تشکیل داده بود . این زن دوک خود را فر میداد و رخ میتابید . شاید برای جوانان قبیله جامه سفر آن دنیا را میتابید ؟

هریک از افراد قبیله سؤالی از او میکرد ، عاقبت این خشکسالی را مبرسید . خیال میکردند این مشتری قدیمی و کهنه کار دنیا بیش از آنها بر کار زمانه رقوق دارد . . .

پیرزن بجز فهای آنها گوش میداد و به پرسشهای هیچیک جواب نمیداد . بیک نگاه اکتفا میکرد و دوباره مشغول کار خود میشد .

بالاخره با زدی خشک و پراستخوان خود را بطرف خورشید که در تنور مسی خود فرو صیرفت دراز کرده و گفت :

- این را می بیند ؟ اینکاتی دیگر طلوع نکند : این دشمن جان ما است .

گیاهها را میسوزاند، درختها را خشک میکند، حیوانات مارا میکشد، دشمن را بر ما  
چیره میسازد.

سپس متوجهٔ نیم‌حلقهٔ ماه شد که چند شب بود در آسمان پیدا شده و مانند نیمهٔ  
خلخال سیمین دخترهای عرب بود. مدتی به آن نگاه کرده و گفت: مولی این ماه قشنگ...  
تمام نعمتها، خوشیها و آسایش ما از او است. او آب را از دریاها میمکد، برای  
ما جمع‌آوری میکند، در مشک‌های سپید ابر پرمی‌کند، روی بیابان و پای درختها  
می‌اشند، صحرا را سبز و حیوانات را فربه می‌کند، او مارا دوست دارد، بما مهربان  
است، برای همین است که خورشید با او دشمن است، زبانهٔ آتش خود را بشکل  
تیر بسوی او انداخت و چشم او را نابینا ساخت. بماه دعا کنید. به هاجر باران  
نیایش کنید.

جمعیتی که دور او جمع شده‌اند بدستوری سه قطعهٔ چوب آوردند و بشکل  
آدمک درست کردند. ولی بدون سرو با گردن بلند جامه‌ای بر آن پوشاندند. یکدختر  
یا کمره آنرا بلند کرد و جمعیت اطرافش را گرفت پیرزن شروع بخواندن اشعاری کرد که  
بیت اول آنرا جمعیت تکرار میکرد:

ای هاجر باران ببار بر ما ترکن تو عبای شبان ما

بابازانهای پاک و لطیف خود تمسکین بده عطش مارا

کودکلن مبخندیدند، ولی پیران آهسته قطرات اشک خود را پاک میکردند.

\*\*\*

عمین قبیله دو سال بعد در نزدیکی طایف چادرهای خود را در دامنهٔ تپه‌ها زده  
بودند. وسط آنها خرگاه بزرگ رئیس قبیله بود.

فرشهای داخل خرگاه همه دستباف و زرد و سیاه و قرمز بود. و به‌اصالت هر چند  
قدم پاک زین شتر که از چوب بود روی فرش گذارده و وسط فرس و فتنهٔ آن چند بانس  
پوستی بر ازبشم نهاده بودند که تکیه‌گاه اشخاص باشد. در وسط چادر قطعهٔ فرشی را  
بدائرةٔ چالهٔ سوراخ کرده بودند که در آن سرگین‌گاز و گوسفند و گاهی بدنه و بته‌های

صحرائی میسوخست و مهمانها را از باد سوزنده صحرا هنگام شب حفظ میکرد و مشروبهای آشامیدنی آنها را در ظرف حسین گرم نگاه میداشت. یکطرف خرگاه مشککی از پوست بز بچهارچوب بسته پز از آب و مانند حوض معلقی بود. کنار آن جامهای پوستی که دهانه اش با چوب انار مدور بود آویزان، دور تا دور خرگاه چادرهای کوچک بود که باد با دامنهای آن بازی میکرد و هر کدام متعلق بیک عساکره و بمنزله خانه متحرک آنها بود. در این سیاه چادرها جوالهای آذوقه مانند شکم اشخاص فربه برآمده و بسوی پایین نشست کرده بود. بچه های آنها که مانند پشمی در پارچه های کوچک و متمدد پیچیده و بسته شده بود در پارچه ای وسط چادر آویزان و تکان میخورند فقط سرشان بیرون بود. خر مهره آبی کلاه پارچه ای آنها و چشمهای سیاهشان که مثل موش صحرائی حرکت داشت برق میزد و هادران برایشان لالایی میخواندند:

« یا هله! » پسر من، بزرگ میشوی، سوار ذلول میشوی؛

جنگ میکنی و بر ایم غنیمت میآوری

ای خواب، بالای سر طفاکم بچرخ و بچرخ

و بر از فرود آ و بنشین

ای خواب بالای سر طفاکم بچرخ و بچرخ (۸) ...

شترها و میشهای آنها چاق و چله، پستانهایشان بسان مشک پر آبی آویزان و سنگینی آنها بزحمتشان انداخته بود. ضمره پسر حلیمه هر غروبگاهی که با گله از صحرا بر میگشت غالباً یک بچه کوسفند یا بز که در بیابان زایل شده بود به کول داشت. دودست آن حیوان از شانه راست و دریای چپش از شانه چپ ضمره آویزان بود که دستهای کوچولوی ضمره هر دو تنای آنها را در یک مشت گرفته بود. حیوانک بیع کنان بهترین مزده خوبی چراگاه را میداد. پسرک شادمان بود و همه را شادمان میکرد حلیمه میدوید، آنرا از پسرش میگرفت، روی زانوی خود نگاه میداشت، نوازشش میکرد، پوزش را میبوسید، صورت خود را به پوز آن میمالید، سپس رهایش میداد.

حیوانك جست و خیز كنان بطرف مادرش میرفت . حلیمه هم بسراغ دوشیدن پستانهای پرشیر مادرها میشتافت . رفتیکه با انگشتهای شست و میابه خود پستان را بطرف پامین میکشید مانند دوش پرقوتی شیر از آن بیرون میجهید .

روزی حلیمه همانگونه که مشغول دوشیدن شیر بود به شویش حارث که بالای سرش ایستاده بود گفت :

تو تعجب نداری که اینهمه شیر و آنهمه برکت در حیوانات و در بیابان ما پیدا شده در صورتی که دو سال پیش از گرسنگی فلان بوده و برای یکقطره باران دعا میکردیم . این اثر وجود همین یتیمی است که ما پرستاری میکنیم . در این دو سال از وقتی که این طفل میان ما آمده . هیچ چیز ما برکت یافته و يك روز بد ندیده ایم خود طفل هم پیش از بچه های دو ساله رشد کرده . از آنها چابکتر میدود و مانند آنها کژم زبانه ندارد .

حارث - ولی افسوس که ناچاریم همین روزها او را به مادرش برگردانیم زیرا مدتی است او را از شیر گرفته ای .

حلیمه - نه او را نمیدهیم . آب و هوای مکه بمزاج او سازگار نیست او را علیل میکند .

حارث - پس تو بشهر برو ، به مادرش بگو که بهتر است باز چندی پیش ما بماند . اگر او قبول کند ...

حلیمه - بعهده من - او را قانع میسازم .

حلیمه بوعده خود وفا کرده و در کار خود موفقیت یافته بود . معجزه پیش آنها مانده . هر صبحی چند روز او را بمکه میبردند و دوباره با خود میآوردند . این طفل سرخشیده خوشی تمام قبیله شده و همه او را مایه برکت خود میدانستند . پیش از بچه های خود دوستش داشته و از او مراقبت میکردند . باو خرما و نانی که باو خرما ساخته شده بود میدادند .

بعد چهار ساله شد . بیش از معمول رشد و نمو کرده بود ، ضمیر برادر رضائیش

مثل همیشه ربه را جلو انداخت که به صحرای برد، محمد بسوی حلیمه دوید و دستهایش را بگردن او انداخت.

محمد - من میخواهم یا ضمیره بروم.

حلیمه که خم شده و صورتش را بصورت طمناك محبوب انداخته بود گفت:

- تو دوست دلری یا او باشی؟

محمد - خیلی دوست دارم باگله نومی صحرای باشم

حلیمه او را به طرف چادر برد، سر مه به چشمش کشیده روغن بصورتش مالید همینکه

تمام شد محمد سر را از زیر دست حلیمه در آورد خواست خیزی بگیرد و به طرف ضمیره

رود حلیمه نگاهش داشت و در آغوشش کشید.

- صبر کن!

بندی که عقبی یعنی وسطش آویزان بود از دست آنچه خود در آورد و بگردن

محمد بست. محمد چانه خود را توی گردنش فرورد بطوریکه غبغبی پیدا کرد، سعی

کرد عقیق را که زیر چانه اش بود ببیند و گفت:

این چیست؟

حلیمه - حرز است.

محمد - برای چه خوب است؟

حلیمه - برای اینکه تورا از چشم بد حفظ کند، ای نور چشم من.

محمد بند را با انگشتر نکان پاره کرد.

- من کسی دارم حفظ کند.

این را گفته و عقیق را بجای یکی دو دست حلیمه گذارد و بسوی بره ها و ضمیره

دوید (۱). بند با گیسوان سیاه و بلندش بازی میکرد و با آسمان مینبرد و خودش با چوب

دستی خود

حلیمه تا مدتی چشم را بدنبال نو درخته بود. سپس به طرف آسیای سنگی کوچید

خود رفت و مشغول آرد کردن شد.

حارث به تیمار مادریان طلائی خود مشغول بود. مادریان آهستن بود و سکره آن خیلی امیدوار بودند زیرا با بهترین لاسب شجره دار جفت گیری کرده بود. حلیمه آن روز گفتگویی خودش را با محمد برای حارث گفت. هنوز آفتاب بلند بود که ضمره دوان دوان برگشت و فریاد میزد.

- مادر بچه قرشی را کشتند ...

حلیمه سراسیمه بطرف او دوید:

- چه گفتی؟

ضمره - محمد ... برادرم را ... کشتند ... (۱)

حلیمه - کجا؟ ... چی؟ ...

ضمره - بالای تپه.

حلیمه جیغ زد. حارث دوان دوان از پشت چادر آمد و شاه پای ضمره را

تکان داد.

- بچه حرف بزن. چه شد؟ ...

ضمره - وقتیکه ما روی تپه بودیم، دو نفر سیید پوش آمدند محمد را خوابانند.

یکی از آنها خنجر خود را کشید و پهلوی او را درید. نمیدانم از دل او چه میخواهند ... من فرار کردم بیایم بشما بگویم.

وقتی که طغلك این را گفت، حارث و حلیمه بطرف تپه و طغلك هم بدنبال آنها

برگرفتند. ضمره نتوانست پایی آنها برسد حارث برگشته ضمره را روی شانه خود انداخته و دوید. بختی که ضمره نشان میداد رفته و از نظر ناپدید شدند.

وقتیکه رسیدند محمد را بالای تپه خندان دیدند که با آسمان نگاه میکرد.

حارث - محمد چه بود؟ کسی بتو تعرض کرد؟

محمد - ... (سکوت)

حلیمه - راز شگفت آوری است.

حارث - ممکن است جنی شده باشد. شاید افسون شده باشد.

حلیمه . جنها و ارواح پلید از روح پاک این طفل دورند . بین وجود او منشأ  
چقدر خیر برای ما شده . . . چه بگویم ؟ . . . خدا دانتر است . فاطمه خنثیه که  
دانش مثل این آفتاب میدرخشید میگفت در دل هر کس نقطه سیاه گناه است  
هر کس را که خدا دوست بدارد آن نقطه را بیرون میآورد « الله » محمد را  
دوست دارد

حارث . گوش کن حلیمه من این سخن ها را نمی فهم ، نو باید این  
طفل را به مادرش پس بدهی بطور حتم یا جنها باو دست یافته و یا سحری در اطرافش  
کرده اند

حلیمه (زیر لب) نه او بزرگتر از آن است

حلیمه و حارث محمد را بجادر خود بردند

این زن وشوهر ، آن شب را تا مدتی ، از طفل مرئی صحت میداشتند . حلیمه  
نوانست شوهر خود را قانع کند . حارث بیم داشت که اگر پیش آمد بدی برای طفل  
رخ دهد بآن مرد بزرگ قریش چه جواب گوید . بالاخره حلیمه صبح آروز بناجاری  
محمد را برداشت و راه مکه را بیس گرفت . تمام قبیله از رفتن این طفل اندوهگین  
شده و هنگام بردنش در اطراف او گرد آمده بودند . یکی یار حرم می داد ،  
دیگری نان و سرشیر برایش آورده بود . افراد قبیله ایستادند تا آنها از نظر ناپدید  
شدند پیرمردی کسه در آن میانه بود گفت « شاید دشمنان و حسودان این قبیله  
ابنکار را کردند که این سرچشمه برکت را از ما دور کنند و ما را هم به وزگار خود  
بیاندازند »

حلیمه که با آخرین دقیقه شوش داشت طفل را نگاهدارد فکری بخاطرش رسید.

اورا نزد کاهنه فالگیری که در راهش بود برد

کاهنه از عمر او ، از پدر و مادر او از خصوصیات زندگی او سوال کرد . حلیمه آنچه

سدانست گفت و واقعه آخرین آنرا هم برایش حکایت کرد

کاهنه کتابی گشود گردن پر پوست خود را روی آن تا کرد . « مدنی

همانطور مانند دوزخه سر را بلند کرد و بصورت حقل ما نظر تنیدی خیره شد تا گهان  
فریادی بر آورد

« ای فرزندان عرب برسید از پیش آمدی که برایتان رخ میدهد بکشید  
این طفل را .. اگر از رنده بماند تمام خدایان شما را مسخره خواهد کرد تمام آنها را  
دلزگون خواهد ساخت بکشید : بکشید او را ... (۱)

عربهای بیابانی که نغمه کشتش مطبوعترین آوازهها بگوششان بود، بر اثر این صدا  
جمع شدند حلقه هراسان حقل را سینه خود چسباندند و مسوی مکه برگشود



## فصل شانزدهم

باین افق تیره نگاه کن

قشون ابرهه که بطور مجیم و افسانه‌وار در اطراف مکه شکست خورد و باقی‌مانده آن بحسبه رفت یک چیز باقی گذارد و چیزی به‌مراه برد آنچه باقی گذارد افسانه‌هایی بود که در اطراف این شکست در فکر عربها ریشه گیر نمود و عقاید آنها را بخانه خدا بیشتر ساخت. آنچه که همراه برد حس انتقام و سبیهی بود که زمامداران آن میخواستند آنرا در موردی نسبت بسید پوستان تسکین داده و جبران شکست خود را نمایند و با لاقابل آفات آنرا در افکار مردم حوراء حکمرانی خود بر طرف کنند بدین جهت پس از مرگ ابرهه پسرش بیشتر از پیش رویه شدت را که مظهر قدرت معنایی بود انتخاب کرد و هر شدتی لامحاله از ظلم و تجاوز خالی نمی‌ماند بدین‌ها سید پوستان مورد این تجاوز واقع بودند و پیوسته برای نجات خود از جنگال آنها قشمت می‌سودند.

سید بن دیرزن آن شاهزاده حمیری با انتقام اینکه ابرهه زنی در «حانته» را از دستش گرفته بود سردسته حرکت سید پوستان شده و در زمان خود ابرهه یمن را ترك گفته و بدربار قیصر روم (۱) رفته بود قیصر به بهانه اینکه حبشها همکیش او هستند جواب رد داده بود سید از او مایوس ولی از فکر خود ناامید نگشت نزد نعمان پادشاه عراق رفت و از وی تقاضا کرد کمک شاهنشاه ایران را برایش بخواهد. نعمان جواب داد « همه ساله یکبار اذن ورود بر شاهنشاه ایران دارم و بواسطه لطف و عنایتی که بمن دارد امسال تو را ما خود میبرم و همراهی و حمایت غالبه او را برای تو تقاضا خواهم کرد

نعمان بوعده خود وفا کرد و سید را بحضور شاه برد

سید از زیاده‌های قصر شاهنشاه خیره و حیرت زده شد استدعا کرد یمن را ضمیمه

ممالک امپراتوری بسازد تا آن سرزمین نیز ازدادگستری ملوکانه بهره‌مند شود و مردم از ظلم ییکانگان آسوده شوند .

شاهنشاه - این ییکانگان که هستند؟ حبشها یا سنها؟

با

شاهنشاه - ممالکت تو خیلی دور و بسیار فقیر است . بیک امید کوچک بتوان قشون ایران را در صحرایها و نقاط دور دست بچنگ فرستاد .

شاه پیش از آن مجال گفتگو بسیف نداد فقط دستور داد که خلعتی بسیف دهند و ده هزار درهم از خزانه ملوکانه بوی بپردازند .

سیف با کبسه‌ای پر و فکری از امید خالی از دربار بیرون شد . ولی پول را حیانت بیچنها و غلامها تقسیم کرد .

دقیقه‌ای این کار او را چشم‌ها و گوش‌های شاه . بحضورش عرض کردند سیف را احضار کرد . بوی گفت :

- تو عطا ای مرا سبک شعردی و آنرا که من بتو دادم بین توکرها تقسیم کردی؟ سیف که مابوس شده و از جان دست شسته بود گفت :

- من برای آن نیامده بودم که عطایای مادی شاهانه را برای خود بخوام آمده بودم دادگستری و حمایت شاهنشاه را برای ملت‌م در خواست کنم . طلا و نقره در دلم بسیار است . آنچه نیست عدالت است که آرا طالب بودم .

شاه بیجان غضب سیف مهربانی نمود دستور داد که در کار او فکری کنند . (۱) یکی از همتا و رین عرض رسانید که عده بسیاری محبوسین چنانی در زندان هستند که محکوم باعدام می‌باشند . آنها را میتوانیم با این شاهزاده حمیری بچنگ حبشه فرستیم اگر کشته شدند به محازات خود رسیده و اگر موفق آمدند که سرزمین تازه‌ای بر ممالک امپراتوری آورده اند .

شاه این فکر را پسندید . امر داد تمام زندانیان را خارج کرده سرگردگی و هریر . همه کشی او را در حلقه روانه کردند . دو کشتی آنها در طوفان

دریا غرق شد ولی بقیه همیشه بساحل رسیدند عربهای آن نقطه بلسقبال سیف و قوای ایران آمدند .

وهریز دستور داد کشتیهایی که آنها را آورده بود بسوزانند تا تمام قوای ایرانی بداندند که هیچ امیددی بدنبال سر ندارند یا باید جلو روند تا بصعاه ورود کنند و یا جان بدهند .

وقتیکه قوای وهریز با اردوی صدهزار نفری پسر ابرهه روبرو گردید و در یکی از جنگهای آنها پسر وهریز کشته شد شوری در روح ایرانیان برای انتقام انداخت . وهریز بهریم گفت پادشاه حبشه را در اردوی دشمن یمن نشان دهید . باو گفتند : آن کسی است که سوار فیل است و تاجی سردارد و یک باقوت درشت بین دو ابروی او میدرخشد . روز دیگر او را نشان دادند که سوار اسی است . روز سوم وقتیکه مسروق پادشاه حبشه مرکوب خود را بقاطری عوض کرد وهریز فریاد کرد : چه مرکوب پستی! واین خود فال بدی است برای اعراس سلطنتش . پسر بازان گفت : من تیری بطرف او میاندازم اگر اطرافیانش را دیدید که بدو را ریختند بدانید اصابت کرده است ویکمرتبه بطرف آنها حمله آورید .

وهریز تیر انداز توانایی بود در جنگهای آن عصر پیروزی مدیون تیر اندازان مقتدر بود . وهریز کمان خود را گرفت . این کمانی بود که جز او کسی نمیتوانست بکشد تیر درست در باقوت نشست و در میان دو چشم مسروق فرورفت . مسروق افتاد و فوری بکدنیا بی نظمی و اغتشاش در میان فشون حشه پیدا شد . قوای ایران و عرب حمله کرده و در آن حناک سی هزار نفر حبشی کشته شدند .

پس از این پیروزی قطعی وهریز بطرف صعاه پیش رفت . این شهر بزرگی بود ولی دروازه آن کوتاه بود . وقتیکه قوای ایران و عرب خواستند شهر ورود کنند فرهانده ایرانی نغمه اسب برف ملی را بر آن را برای دخول شهر خم کند فرمان داد دروازه را خراب کرد .

وهریز پس از فتح قطعی صعاهشاد چنین او را کشته

. یمن با اراده شاه فتح شد ولی این مملکت عرب است

شاه جوآباد

سیف را در آنجا پادشاه کرده و خودت مراجعت کن (۱)

۵۵۵۵

اهالی مکه این غالیّت و مغلوبیت را دلیل دیگری بر کرامات خانه جدا گرفتند  
بزرگان و اشراف و شهرای مکه برای تبریک سیف به یمن آمدند عبدالعطلب امیه بن  
عندشمس و خویلد بن اسد و هفت نفر دیگر بزرگان قریش رؤسای برجسته این هیئت  
بودند و قتیکه در قصر عمدان حضور سیف رسیدند او را در دو جامه سبز یافتند که یکی  
را بر کرده و دیگری را بخود پیچیده بود بوی عنبر جامه هایش و نایه مشک که بفرق  
خود داشت فضای تالار را معطر ساخته بود . شمشیری برزائو گذارده و سر کردگانش در  
راست و چپ او قرار داشتند

سیف مهمانان حجاز را با احترام پذیرفت . او نیز قسمتی از این موفقیت  
خود را مدیون صاحب کعبه و خدای آن میدانست . تبریک گرمی عبدالعطلب با لهجه ای  
فصیح بوی گفت

« پادشاهان الله قادر و توانا بتو مقامی بس بلند ، سخت ، مسیح و شامخ عطا  
فرمود . اقتدار تو را مانند درختی که ریشه های پابرجا و قوی دارد قائم ساخت ، درختی  
که شاخهایش تا روی حاصلخیزترین و بهترین نقاط کشیده شده است . »  
و گفته خود را بدین کلام ختم کرد

« ما اهل حرم خدا هستیم و خدامین خانه او . آنکسی که تو را برای رفع  
بدبختی ها می برگزید که بدوش ما سنگین بود ، هموارا نیز برای تبریک بسوی تو گسیل  
داشت (۱) »

کلمات عبدالعطلب مانند جواهر نفیسی سیف نشست و بیشتر او را بسوی حجاز  
حلب کرد

و از یک ظهور آید ای بعدالعطلب سخن رانند (۲) .

و قتی که عبدالمطلب بمکه برگشت اهالی ، باستقبال وی مشتاقه و اسبهای عربی یکبار دیگر جولانگاهی در مقابل جمعیت یافتند . سخن کعبه را برای پذیرائی او تزیین کرده بودند . چراغهای کعبه که مطابق ذوق نادیده نشینان و اطفال خردسال رنگارنگ بود در میان حبابهای برنجی کلر شام روشن نموده بودند . پارچه حریر ابریشمی سیاه که که سیف توسط عبدالمطلب برای کعبه فرستاده بود دور نادر آن پوشاندند این کلمات ماحررفی برجسته در آن خوانده میشد : من سبف بن دئ بز ان التواضع ملك حمير واليمن وقاهر العرشه والروم الی بیت الله الحرام (بته)

عادت ملوک عرب از جاهلیت همین بود که برای کعبه هدایای همساله میرسند . همان بن هنر ملک عراق نیز هر سال مجموعهای گرانبها از مصنوعات ایران و هند و مرواریدهای بخرین میفرستاد . (۱)

کعبه در آن عصر میان قوم عرب مقدس ترین نقطه شمرده میشد که از اطراف بدر و بیازها تبارش میکردند . آنسنگ رونق پیشریافته و دل مردم گردنر شده و با عقیده بیشتری بدورن طواف میکردند . صاحب این خانه از هجوم حشیها جلوگیری نموده و آنها را مصحح ساخته بود .

شهای گوناگون با جامههای و بگاریک که بیس از سیددانه ، دیوار کعبه آویزان بود ، هیل عقیقی با آن ریش آینه دار حدود هر کدام نور چراغها را برنگ خودشان منعکس میکردند . خور و ادویه معطره در فضا صعود داشت .

سبل جمعیت که امسال بازار عکافت آمده بود پس از انجام کارهای خود بطرف مکه سر از بر شده و دستدوسه زیارت آمده بودند هر کدام حاجتی از صاحبخانه و اسطانه بزرگ آن هیل داشتند .

مردم مکه و زیارت کنندگان که از عراحت عبدالمطلب آگناه شده بودند میخواستند از ازاخمار یمن و مسافرتس برای آنها هیل کند .

(۲) هدیه عطا خدا از سببس دیروزن هروا ، پادشاه حمیری و دوهم شکننده

جمعیت در فضای صحن کعبه جمع شده و چشمها متوجه منبری شد که برای او گذارده بودند. عبدالملک با تاجی از موهای سپید از پله‌های آن بالا رفت. اولین کلمه‌اش شکرالله بود که خانه خود را حفظ کرد. سپس از سیف در اخراج حبشی‌ها از جزیره العرب و نعمان که کمک بقیام یمنی‌ها کرد ستایش نمود. آخرین کلمه‌اش هم راجع بزل سیه روزگاری عرب و طلوع و سعادت بود که در وجود شخصیتی عالی ظهور میابد و اکنون در دامن تقدیر رشد و نمو خود را دارد.

وقتی که عبدالملک از منبر پایین آمد زمزمه‌ای در مردم افتاد. همه گفتند عبدالملک بزرگ قریش مانند دیگران بظهور پیامبری اشاره میکند. قطعاً در این مسافرت خود چیز تازه‌ای شنیده است (۱).

مردم بدور او جمع شده و هر کس پرسشی در این خصوص از او مینمود و مقصود او را از این جماعت آخر خطابه‌اش میپرسید.

هفته‌ها بود که گوش مردم بدین مذاکرات آشنا شده بود. و توجه مردم یکبار دیگر در مکه باوج خود رسید و آن وقتی بود که ابوسفیان با رفیقش امیه بن ابی الصلت شاعر مشهور غایب بشام رفت باینکه بت پرست بود مع ذلك روزی که از سفر برگشت او نیز سخنی راجع بظهور پیامبری از میان عرب که شنیده بود حکایت کرد. ابوسفیان صاحب بیرق عقاب بود؛ یکی از قشنگترین خانه‌های مکه را داشت که مردم قصر ابوسفیان را مینامیدند. در خانه‌اش فضای بزرگی بود که اطرافش ستونهای از سنگ داشت. مردم آنرا مرمر می‌پنداشتند و بهترین مجسمه‌ها و بت‌ها را در خانه داشت در ب خانه‌اش همیشه جوانهای شجاع هر کدام بالباس بلند و شمشیر و خنجرهای سنگ نشان دیده میشدند. آن روزی که ابوسفیان از سفر شام برگشت اول بکعبه رفت مردم مکه از تمام طبقات بیدار شدند شتافتند. شاید بیش از هر توده از اشخاص تازه وارد این جمله را شنید

عم صباحاً یا امیه. (تا)

بهمه آنها با مهربانی جواب داد. از اخبار سفر خود که آنچه عربها تشنه‌اش

(تا) زنده‌گی صبح تو شیرین باد، ای امیه.

بودند گفت از مهربانی پادشاه عسائی که سوارانی باستقلال او فرستاد و از قصر  
 «صرح الغدیو» که برای وی اختصاص داده بودند حکایت کرد ( این همان قصری بود  
 که حارث بن جبلة در حنذر ملك عسائی برای مهمانان بزرگ خود آماده کرده بود )  
 ابوسفیان از زیبایی شام و از آسایش و رفاه مردم آن و وفور نعمت آنجا چیزها گفت  
 ولی قسمتی که از همه بیشتر جلب نظر عربها را کرد حکایتی بود که از پیرمرد راهب  
 نصرانی نقل کرد این شخص در بصری بوده و مردم حوران و بقیه بدانند و علم او  
 معتقد بودند

ابوسفیان گفت وقتی که من با اشیانای زیادی بیدوار این پیرمرد با عظمت رفتم  
 از من پرسشهایی کرد از حجاز و بسترستی آن ، از زندگی طبقات آن ، از وضعیت  
 مردم و عادات آنها و از حالات مردم قریش از ایها هر کدام پرسشی کرد و همه را  
 جواب دادم از جوابهای من گاهی ناراضی و متعجب و عسائی نور تبسمی در جبینش  
 پیدا میدید بالاخره با انگشت ارزان خود اشاره بفرموده که کرد ، ما صدایی  
 برهیجان گفتم

باین اشی غیره نگاه کن ، نگاه کن باین بوده هنی شن و گرد و غبار طلایی که  
 تا سحران بلند شده ، از آنجا ، از آنجا که بومیانی و کاروان آن سالی یکسر بطرف  
 میشتابند .. از میان همان صحراهای سوزان و شنهای آتشین که هر سال گره و دشت جدیدی  
 با وزش باد بوجود میآورد .. از همه آنجا شخصی فایور خواهد کرد که بت بررسی و این جهالت  
 کور کورانها را از میان شما برهاند نزد . شخصی بزرگ صدایش فرزند و دو بره گفت  
 بزرگ . بزرگتر از معمول . بایک مشعلی از دانتش . بایک دانش الهی بایک صاموریت  
 فوق العاده صاموریت آسمانی

گردای آنروز بلامردم حکایت دوست مدینه کلمه‌ای از بحیرا در بصری و مطایح بن  
 مازن که در بقیه سکنی داشت نقل میگرداند مطایح کلمه «عروقی» بود در کتب مراجع  
 اعراب و ملوک آنها بود . همیشه در دیر خود با فضاحتی که میگفتند از قس بن ساعده بیشتر  
 است برای مردم دعوا میکرد

گفته‌های او مانند ریگهای بادآور بهمه جا میرفت قسمتی از مردم امیدهای  
خود را در دنباله این ظهور دیده و قسمتی بیم و ترسی که متخالفین خود میدادند بدان  
وابسته بودند  
خورشید و ستارگان حجاز در این بیم و امید مردم طلوع و غروب میکرد



## فصل هفتم

### یادگار چند قطرة اشك

محمد نزد مادرش در مکه ماند. انس زیادی به عبدالمطلب پیدا کرده همه روزه عبدالمطلب بسخن کعبه میآمد، در آنجا در سایه دیوار کعبه حصیری بافته شده از برك حرها برایش گسترده و روی آنرا آب میاشیدند. پسران او از ابوطالب و عبدالعزه و عباس و تمام فرزندان واقوامت دور نواز جایگاه او، جلوس بطور نیمه دائره مشسته و عالیاً رذسا و اشراق مکه هم پیش روی میآمدند. پسران واقعه \* ماران قیل \* عبدالمطلب پیش از پیش اهمیت یافته بود. محمد نمر همه روزه آنجا میآمد، با بزرگان می نشست و بحرفی هایشان گوئی میداد.

روزی محمد اردایرذ پسران عبدالمطلب جدا شده. حاو آمد بهایوی چندش روی حصیر نشست. این حر کت او خلاف عادت و معمول بود. پسران عبدالمطلب خواستند او را باند کنند. عبدالمطلب دستش را روی شانۀ غفل گذاشت و گفت \* بگذارید بشید. او بررگی آینده خود را پیش بینی کرده است \*

محمد هشت سالگی رسید، اندامش پیش از آن بدانش میداد و سخنانش با حرفهای همسالانش فرق بسیار داشت. با بچه ها نازی میکرد ولی خیلی کم حرف میرد ولی بسیار اندك كلماتش شعوره و با تأمل بود.

روزی آینه از عبدالمطلب خواست که اجازه دهد او را به سرب میرد و بهوالنچار حویشان مادری تنویش را دبداری کند. آینه محمد را برداشت، امام امن و دو شتر به سرب رفتند.

در سرب محمد با پسران موهایش و با اسسه دحربچه كوچك سربی با كپوتها

بازی میکرد دوست میداشت آنها را در آسمان پیراند : دوست میداشت برق بالهای  
 کیوتران را که در شعاع آفتاب مانند شمشیر چرخ میخوردند تماشا کنند، از لعمه آن و  
 سبکی روحشان لذت میبرد . تسم نازکی روی لبهای کوچک او می نشست . وقتی که  
 نزدیک میشدند به نك و پای قهرمیشان نگاه میکرد ، وقتی که دسته جمعی بالا میرفتند  
 صدای بالهایشان که مانند شلاق موئی در هوا صدا میکرد متوجه میشد . هر چه بالاتر  
 میرفتند محمد خوشحالتر میشد

يك روز آمنه محمد را سرفر عبدالله برد . خودش نشست و محمد را در آنجا

رها کرد

محمد که نگران وی بود پرسید : چرا اشك در دیدگان تو لبالب شده ؟

آمنه توانست جوابی دهد تنها وقتی که اشکهایش روی قبر چکید راه گلوش

پلزشد و گفت

اینها آسایشگاه پدرتوست . او مرد بدون اینکه تو را دیده باشد . اکنون

چشمهای او رنگ خاک شده و جوانی او رنگ هوا را بخود گرفته . چقدر چشمهایم  
 تشنه دیدار او است .

آمنه با کلمات گره خورده اینها را گفت و مانند آبی که در جلوی سدی

بالا آید و از سوراخی که پیدا شد یکباره بیرون بریزد بغض گلو گیرش صدای  
 بلند ترکید .

محمد با دست کوچکش اشکهای عاطفان مادر را پاک کرد

– مادر دیدگان تو دوباره او را خواهد دید . با اشك آفرای تا بیضا مساز . من هم

او را خواهم دید

آمنه و محمد یکماه در مدینه ماندند

عبدالمطلب پیش از آن توانست جای خالی محمد را پیش خود ببیند . تقاضای

مراجعت آنها را کرد .

درین راه در نفعهائی که ابواء خوانده میشد آمنه ناخوش و بستری شد .

بعضی گفتند بواسطه گریه زیادی بود که بر سر قبر شوهرش کرده عده‌ای گفتند که در رك اجداد او شاید خون بتوعذری است که عشقشان با هر گشایان بیان میشوند عشق در آنها اقتدر قوی ظهور میکند که تلفشان میسازد همان قبیله‌ای که این شعرا در باره آنها گفته‌اند  
 «اگر یکنفر بتوعذری از عشق جان بدر برد قسم بخدا که او يك بتوعذری صحیح نیست»

محمد تمام دقایق ناخوشی مادر را دید، دید که روز بروز حال او بدتر میشود با ام‌ایمن از او پرستاری طفلانه میکرد. ام‌ایمن چندبار بسراخ کاهنه و طیبی رفت که در آنجا مشهور بود. او را نیافت و ناامید برگشت. گفتند روزها مگوه «ابو» میرود و در آنجا عبادتگاهی دارد. بعضی میگفتند علمش خوب است و عده‌ای میگفتند عقلش ضعیف است. آه‌ها چند روز از جای خود بیرون رفت، ام‌ایمن و محمد بالای سرش بودند. همه‌روژه نوار آفتاب تند بداخل اطاق کوچک دیدن آه‌ها میامد و مگس‌ها و وزوزکنان به نقاط سایه‌دار آن جمع میشدند. دیگر کسی نبود.

ام‌ایمن به معالجاتی که خود یاد داشت پرداخت، روی پشانی او که بدنهائی سنگهای «حره» اطراف سرب بود پارچه‌های تر میگذاشت. چیزی نمیکشید که پارچه مثل چرم خشک میشد محمد کاسه آب را در دست داشت. رك و ریشه‌های علف بیابانی را دم کرده بخورد او دادند تأثیر نکرد. آه‌ها دیگر کاسه دوا را پس میزد. دست محمد را میگرفت و او را بسوی خود میکشید. موهای او را میبرد، سر میان آنها میبرد، بو میکرد. نفس عمیق میکشید، سینه خودش، روی قلب خود میچسباند، قلبش مثل زنگ تکان میخورد: صدا میکرد آه‌ها میگفت  
 «ام‌ایمن این از هر دوائی بر ابرم بهتر است»

محمد تسلیم بود و خود را در اختیار وی میگذاشت. شب نزدیک بالینش میخوابید که دستهای او بسر و صورتش برسد، تا مدتی با مادر میماند و چشم‌ها را بست  
 اطلاق مدد و سخت تا خواش سرد

بکشد که محمد هنوز نخوابیده بود صدای آهسته مادر را شنید که گفت -  
«عذالله»

محمد مادر چه میخواهی ؟

هیچ، تو راحت کن . من هرچه بخوام با خود دارم در دل دارم  
محمد چشمها را بست دوباره آهسته باز کرد چشمها را بسقف و گوش را  
بآمنه دوخت

نزدیک صبح شد . آمنه بسختی نفس میکشید ، تقلا میکرد و کلماتی روی  
لانش تکلن میخورد ام ایمن بیدار شد ، بالای سرش آمد دید چشمهایش گردش  
خفیف رویه پائین پیدا کرد میاهی چشمش در پلک پایین عرق شد مژه هایش با هستگی  
روی هم نشست

ام ایمن تکانش داد، جوانی بشنید . لڑا طاق بیرون جستن ، میان سپیده صبح دوید  
گله های گوسفند و بر راکه گرد و خاکی در کوچه بدید آورده بودند شکافت بطور  
حانه همان کاهمه که سرغش را گرفته بود دوران دوران رفت

وقتیکه برگشت ، از دم درو اطلاق محمد را دید که دستها را بطور عمود طرفین  
بالش مادر گذاشته و چهره اش نگاه میکند صدای پای آنها محمد صورتش را بدوب  
اطاق برگرداند ام ایمن برق لشکلهای محمد را که در چشمش پر شده بود دید . محمد  
دوباره چشمها را بصورت مادر انداخت فطره اشك از گونه هایش لغزیده و برخساره  
آمنه افتاد بکمر نه تمام بدن آمنه لرزید

بدنش خالی ماند

پشمنسر ام ایمن راهبه ای ناموهایی خاکسری وی تر نیب ، بلحدهة اتساع یافته که  
که سیاهی مردعات آن مانند گلوله بشمی بود که روی آب افتاده باشد ورود کرد ، بر بالین  
آمنه نشست . محمد را از روی سینه آمنه دور کرد ، بروی آمنه خم شد نیشی که در  
دل داشت ، مام بدن و صدای او را می لرزاند . گفت

شوهر من خبر کنید

ام ایمن - شوهرش مرده و جسد او خیلی از اینجا دور است

زن کاهنه - شوهرش ۱. که بود ؟

ام ایمن - عبدالله پسر عبدالمطلب

زن هزبور بقوت يك ديوانه محمد را پيش كشيد . صوراش را ميان دو كف دست

گرفته و در چشمهای او خیره شد دیدگان محمد او بهم دوخته شد هر دو ، قطره

اشکی در گوشه چشم داشتند ناگهان خنده راهه فرکید در همان دقیقه ای که اطاق

از صدای خنده او پر شده بود بلافاصله موره گریه اش بلند شد و قطرات اشك مثل فرار

دیوانه بر صورتش دوید

محمد و ام ایمن هر کدام دهشت زده در گوشه ای ایستاده باو مینگریستند

آنا این فاطمه ختمبیه بود .

## بسم الله الرحمن الرحيم

### يك لطفه ديگر بروح محمد

انفال وقتیکه چشم بزندگی باز میکنند دو روشنائی می بینند پدر و مادر دومی را پیش از اولی و گاهی هم پیش از اولی درست دارند و در روشنائی مهر آنها که زائیده شده فکر بفا و هستی است زیست میکنند . وقتی که بزرگ شدند و بر شد رسیدند روشنائی معشوقه یا همسر روشنائی نخست را تحت الشعاع قرار میدهد و بان میگردد هنگام پیری همان روشنائی اولی را ، این مرتبه در قالب فرزندان خود . دوباره می بینند و باقی را فراموش میکنند بومیگردند بدوره طقولیت و همان غریزه های اولی و تکیه ، دیگران

محمد روشنائی را که پدر ناپیده میشود در حیات خود ندید . بکمرتبه وجود او را دریگری احساس کرد که قبر نام داشت . مادرش بارگفت از میان این خاکهاست چشم را بدیگری دوخت ورشته عشق خود را بکتاب کرده بوجودی بست که مادر نام داشت . وقتیکه این رشته هم بریده شد وقتیکه آن نور هم از مقابل چشمش خاموش گردید افق زندگی او بکلی خالی ماند

در نام راه ام امن از عبدالعالم سخن میگفت

روزی که مه عکه ورود کردند محمد خود را بداهان او انداخت ، دیگر از او جدا نمی شد و هر جا او میرفت بدنبالش بود . میترسید که اگر تنه اش بگذارد مرگ او را هم در بیاید . بیلوی او میخواست و روزها او غذا جلوی پای خود میگذاشت . جایگاه خوابش را صاف میکرد و گاهی زیر خودش جانی او میخواست . عبدالعالم بهم عشق گمشده تبداش را در وجود محمد یافته بود . معصومیت طفلانه و یتیمی این طفل راك آنرا خوبتر و چیزی آمیخته بعاطفه شدید و عشق شدید کرده بود .

عبدالمطلب هشتاد ساله شد. یکروز از خوابگاهش برنجاس  
محمد بجای کاسه غذا کاسه دوا را که در نهی عبدالمطلب آماده کرده بودند گرفت

• نادر داد

عبدالمطلب . آبا تو از آن نموشی

محمد کاسه دوا را همیشه باب گذاشت ابرو و چهره مرا درهم کشید عبدالمطلب  
سم کنان کاسه را گرفته و دوا را نوشید محمد را بوسیده گفت

شیرینی بوسه تو هر تلخی را از دهان من پاک میکند

عبدالمطلب با بک حس قبل الوقوع که گاهی برای هر دس پیدا میشود و آینه را

سریعتر از حال حاضر میخواند غر زندهش ابوطالب را حواس او گفت

• مرگ مرا نهیستی و محمد مرا بیستی میکشاند بدر من در جنگل حرکت افتاده

و قلب من در دست محمد . اگر بدانم و مطمئن شوم از او نگاهداری خواهی کرد این

ساعات آخرین بر من سخت نخواهد گذشت .

مبس دختران خود را طلبید و گفت

• من ارایش شما با فکری آرام میروم . شما عادت غرب اشعار و مرتبه‌های اشک

آلودی بدرقه راه من خواهید ساخت ولی در آنوقت من مستیوم و بهشعاعهای حزن

شمارا می بینم . من نمیخواهم پس از مرگم کسی چشمهای شما را اشکریزه ببندد . شعله‌های

دل خود را با هر کلمه‌ای که بتواند آنها را دور گیرد اکون . دریم روانه کنید با در مقابل

سردی مرگ که وجودم را احاطه کرده این حرارت عشق شما مرا برای آخرین بار

گرم کند .

شش دختر او هر کدام حزن خود را در شعر سرودند زیرا احساسات آنها به‌دردی

فوی و باندازه‌ای لطیف بود که نرفته‌توانست آنها را دور گیرد

صفیه بالبداهه گفت

• اگر هر دی برای مجدد و اختار قدیمی خود همکن بود .

• همیشه رنده بماند پدر من برای مجدد .

- وافتخار پیشینش تا ابد عمره میکرد .
- ولی افسوس که راهی برای بقا ابدی نداشت
- عاتکه چشمهای خود را مخاطب ساخت .
- ای چشمهای من . اشکهای خود .
- در آخر شب سخاوت نشان داده و بخل نکشید .
- بر مرئی و الارته که در مصائب خوشتر و بود
- و همیشه در پی کار نیک و پیوسته بعهده خویش پای بند بود
- اُمیمه متوجه مقام پدر در قبیله قریش شد .
- افسوس که شبان عشیره هلاک شد .
- کسیکه آب دهنده حجاج و دفاع کننده مسجد و افتخار بود ،
- کسیکه خانه اش برای همه ، در سالها تیکه ،
- آسمان از بارندگی بخل کرده ، پناهگاه برالغنی بود
- بره ، از اصل پناک پدر و « اروی » از حیای فطری او و کمال مطلوب
- بلندش در زندگانی و « ام حکیم » از جود او که بسان باران در خشکسالی بود
- اشعاری سرودند .

ابوطالب محمدا را از محیط طوفان گریه و اشک بیرون کشید . و در آفتاب خارج برد که هرگی را که او یکبار شاهدش بود دیگر نبیند ولی طفل ناگهان از دست او فرار کرد و وارد اطلاق شد . راه خود را از میان دختران عبدالمطلب که دور بالین او جمع شده بودند شکافت در مقابل جدش زانو زد . روح این طفل بنظر میآمد که در دیدگان سیاهش حبس شده و بر بر زنان میخواهد خود را آزاد کند

این منظره طفل مانند خنجری بود که تمام بندهای خودداری زنان و دختران را برید . نوحه سرائی آنها بیک دنیا ضجه و وایله تبدیل یافت ولی عبدالمطلب دیگر آنها را نشنید ...

محمد برای ابوطالب سه چیز شد: پسر ، یادگار برادر ، کتاب عواطف و احساسات



بدر. برای همین بود که محمد را هیچ وقت از خود دور نمیگرد.

اینجا کمی بیشتر در زندگی محمد دقیق شویم و جزئیات آنرا از دست ندهیم در ماههای حرام و قتیکه از تمام عربستان زیارت کنندگان بمکه میآمدند محمد میان آنها میرفت، با آنها حرف میزد، از آنها پرسشهایی میکرد، در ب کعبه میایستاد، سبعمه معلقه که با حروف طلسمی روی پارچه‌های سپید مصری نوشته شده و با قلبهای زرد زرد کعبه آویزان بود نگاه میکرد.

بکنفر آنها را بلندبلند میخواندند، محمد گوش میداد و گاهی کلمات مشکل آنرا از مردم پهلوی خود میپرسید.

ابوطالب محمد را با خود بیازارهای عمومی عرب مانند عکاظ و معجنه و دی‌المجاز میرد. محمد داخل مویج ازدحام میشد، طرز معاشرت و معاذلات و زندگی آنها را میدید. بقصاید و غزلیاتی که در آنجا میخواندند آشنا میشد. و از همه چیز پرسشهایی میکرد.

ابوطالب تصمیم گرفت برای تجارت ناکاروان فریض شام برود. محمد در آنوقت دوازده ساله (۱) بود فکر کرد او را در مکه گذارد. زیرا او دیگر میتواند از خود مراقبت نماید.

روز حرکت کاروان رسید. محمد با عاتقه ابوطالب به بدرقه او آمدند.

ابوطالب گریه و حالت تأثر شدید محمد را دید. گفت

بخدا ترا همراه میبرم و از خود دورت نمیسازم

وقتی که کاروان حرکت کرد محمد سوار شتر بود و دستش (رجل) زین شتر را

محکم گرفته بود

## فصل نوزدهم

آنچه بحیرا گفت

بحیرا راه سر از افق بیرون کشیده و هنوز پردهٔ قیرگون شب را کاملاً پس نرده بود که قافله بر راه افتاده عرب بیز چشمی که بر شتر جلوی سوار بود زهر کاروان بود. شب با سازه‌های سحابی وجدی، در را با نشانه‌هایی که در کوهها و ترمناظر راه داشت. پیش میرفت

کاروان در استعانت شمال شرقی میان کوههای آتش‌فشانی راه خود را پیش گرفته بود. هکته‌های هائیکه برای نخستین بار بدین مسافرت پرداخته بودند کوشش داشتند پردهٔ نفاق سحر را با چشمهای کنجکار خود سوراخ کرده و مناظر راهی که در ازبکی میجو شده بود به بینند. به بینند که جا میروند و رنگ این دنیای دند چگونه است.

کاروان سنگین بود سه هزار شتر با بارهای پوست و پشم، سکه‌های ساسانی و سیاه‌سوار مسلح از شجاعترین افراد عرب نگاهبان آن بودند.

نیمه ازیم صبحانه نوازشی بصورتها و نشاطی بدنها میداد. روشنایی مشرق در ابرهای بالای افق رفته رفته رنگ برنگ شده و بالاخره بصورت مس‌های گداخته درآمد.

قسمت بیشتر عربها کمتر موجهی بدان داشتند ولی همانگونه که فضا از هوا خالی نمیماند دل بیز از دوزخ و عشق فارغ نمیشود. عده‌ای هم افق را بدوستان خود نشان میدادند.

قافله تمام روز را در میان تنگه کوهها راه رفت. عرب‌بگاد در نقطه‌ای که چاه آب داشت منزل کرد. داد و فریاد مسافری. با نعره شترها که عربها مشغول نشانیدن و

خواباندن آنها شده و دستشان (عقال) طناب می‌بندد و شبیه اسپهائی که غذای خود را می‌خوأمند، صدای کوبیدن میجهای چوبین چادرها که بزمهای خیمه را بدان می‌بندد درهم آمیخته بود عربها خلوها و بندهای صحرائی را که پیشتر برنگ بره اراضی آنها بود زیر ساجهای آهنین افروخته و قطعات گوشت شتر در آب جوشان دیگها نمک. آن میخورند، شعلهای زیاده کس اجاقها یا بنظرف و آنطرف بدخانه باد میگردند. مانند ربان چند شقه مار از زیر اجاقها سریرون عبیردند. این آتشیهای افروخته گله نگاه بیابان را روشن ساخته و تاریکی کوه بروی آنها سنگینی کرده بود بازه میگرد

عربها خوراك حیوانات خود را برحوشش معده داشته بواله های درشت بدرستی شرنک که لز تخالذ آرد و هسته خرما برکیب کرده بودند بدندان شترهای دو زانو نهسته میگذاشتند و دهان آنها مانند جراحی که دور متناوب بزند حرکت میکرد

نوبت آن رسید که عربها قطعات درشت گوشهای نابخته را از دیگها در آورده و در سینهای بزرگ مسین بریزند و مشغول خوردن میشوند با لقمه های بزرگ که بیج شش دانة آن سیرشان میکرد.

ستارهها بدانگونه چشمک میزدند که گویی هزاران مروارید غلطان، درشت و ریز در طاسی تعب کرده و آنرا دوازگون نگاهداشته اند.

سکوت مصطفی که بیابان و کوهها را فرا گرفته بود و بواسطه های وهوی مهمانان نازد رسیده صحرا مختصراً پاره شده بود دوباره وضعیت خود را مالک شد. آرامش صحرا که به کوههای دور و نپهها قرار کرده بود دوباره پائین آمد، نزدیک شده بمیان قافله آمد چادرها ورود کرد تاریکی بر اجاقها و سکوت بر دهانها غالب کرد همه باغوش آرامش شبانه رفتند زیرا دلیل رهبر کاروان خیر داده بود که راه فردنی آنها سنگین است تنها چند سیاهی و شبح متحرک گرداگرد قافله حرکت و بنباتی میکردند.

وقتی که باد بیستمین شب ریب طالع گرفت و نقره های مستعمل دوباره خود را

روی بیابان ریخت کسی جز آله صحرا نبود که بوی خیر مقدم گوید بالا میامد و این کاروان خفته را نماشا میکرد .

فردای آنروز قافله در راه وادی لیمون پیش میرفت بامشکهای پر آب که از منزل شب خود برداشته بودند . طرفین این وادی کوههای بلندی نماده، هر چند جلوتر میرفتند این دوسلسله غولهای خفته بهم نزدیکتر شده و کاروان در این کوههای سیاه شناور بود کوشش داشت از این نقطه آتش خیز زودتر بگذرد . نور آفتاب بیشتر به لیب آتش میماند تا بنور . هر چه از يك پیچ و خم میگذشتند ، راه مارپیچ دیگری میان کوهها باز میشد و شترها مانند رشته مورچگان یا در آن سرازیر شده و یا بر آن بالا میرفتند

چندین روز راه کاروان در میان همین کوهها بود . گاهی سنگهای سید وزمانی سنگهای آتش فشانی پدید میامد . تنها وقتی که کاروان به ۳۰ فرسنگی شمال شرقی مکه رسید رنگ طبیعت دگر گونه شد و قافله از آن دالان سرگشوده بیرون آمد . در طرف راست کوهها تمام شده و اراضی شنی بزرگ شترهای زرد پدیدار گردید . این حدود نجد بود که شروع میتد و قافله با چشم انداز پهناوری روبرو گردید . نور چشمهای فرسوده عربها که تا آنوقت در میان دو دیوار کوه محصور شده بود در این جلگه مانند آب زلالی بخش شده و بغروبگاه خورشید پیوست که مانند سینی مسین گداخته ای پشت چند قطعه ابر فرو میرفت و رنگ نقره فامی بر کنگره های تیز و بریده بریده ابرها باقی گذاشته بود .

خوشحالی دیدار جلگه برای کاروان بسیار طول نکشید؛ دوباره بدو تنگی ورود کرد که عرض آن بیش از چند کیلومتر نبود . صدا میان آن بدانگونه منعکس میشد که گویی گروه بهتر از ما پشت پاره سنگهای سیاه آن پنهان شده و بهر صدای جواب میدهند سقوط يك سنگ غرش رعد و صدای حیواناتی وحشی قهقهه جن و غول را بگوشها میزد . بعقیده عربها جنها در این کوه سکنی داشتند . سخنهاي سرگوشی آنها ، صدای خنده رعب آور آنها، سوت زنی آنها که با صدای بادهای شدید بگوش میرسید، اشکال گوناگون

و شیخ آنها، در سایه و سوراخهای کوه، چشمهای گردشان و پاهای سم‌دارشان، بر پاهای که از مژه‌هایشان جستن میکرد در شب و در تقاطع تاریک بنظر آنها میرسید، گاهی ریزه‌سنگهای بقافله پرتاب میکردند و زمانی دست چارپایان را لغزاندند و سرازیرشان می‌ساختند.

در همانجا بود که قافله با چند پلنگ کوچک و گریه‌های وحشی سیاه که در دانه کوه پنهان شده بودند تصادف نمود. همان‌چنینها هستند که بدن شکل در آمده‌اند جن بهر شکلی در می‌آید خصوصاً بشکل گریه. اینها از جلی خود تکان نخوردند و با دیدگان غضبناک باینهمه طعمه‌ای که می‌گذشت، مینگریستند. تنها وقتی که با سنگ و شمشیر بسویشان حمله می‌بردند، آن حیوانات راه خود را با تانی در لای پاره‌سنگهای بزرگ یافته و از نظر ناپدید میشدند.

و نیز در همانجا بود که چند نفر بدوی بدنس سوسماری کلان دیده و سربازان سیاه و درستی که لای سنگ خفته بود کوبیدند سر آنرا مانند شلاق بی‌دست گرفته، میان قافله آوردند و با لاشه چند سوسماری که شکار کرده بودند خود با مزه‌ای برای شام خود تهیه دیدند.

کاروان پس از عبور از خنق و ورود بوادی النخایر که در آغاز آن جبل‌المم واقع است راه خود را که همیشه بطرف شمال بود تغییر داده و بدست چپ پیچید و راه وادی‌التمد را پیش گرفت و از آنجا به وادی‌الجره مدینه ورود کرد. (۱)

افراد قافله پس از دوازده روز برای اولین دفعه دوختان خرما و رنگ زمردین مزرعه‌ها را دیدند. خرمای این شهر در تنوع خود بقدری شهرت داشت که میگفتند متجاوز از بیست نوع خرما دارد. سنگهای سیاه و آتشین آن، بادهای سام که هر وقت بر میخاست عربها دهان خود را می‌بستند که به‌ریه و قلب آنها سدمه نزند و فقط به‌رودن رسوزانن پوست صورتشان اکتفا کند در نزد آنرا معروف بود.

هنگامیکه کاروان به یرب و رود کرد و سیاه چادر هنی خود را بیرون شهر برافراشتند خط‌سیاهی از مردم شهر بقافله کشیده شد. بتریبها هر کدام هتایی برای فروش

آورده و بیهود بی فریضه و بی النظیر هم صبر و شمشیر برای مردها، دمنبند و گوشواره و سخنآمده برای فروش بزنها آورده بودند. گاهی احساسات جنگجویی جوانان را تحریک و زمانی عاطفه پیورها را برای خرید سوغات برسانگیختند و آنها را با آهنک شعر در میان مردم سر میدادند.

در حیات مردم پرب و ورود کلردان بر گریس حادثه یکساله بود و مانند آمدن باران. کسه هر دوسه سالی یکبار و آنها چند دقیقه می آمد و عریب بود پیش پواداران شهر کسه بهودی بودند نقشه های اقتصادی خود را در اطراف آن میگشیدند. با منتقدین فریش همیشه روابط عمیق میگرفتند و آن را بعد کارهای بجارنی میدادند.

کلردان پس از چند روز توقف و اسراحت در یزرب راهی که از میان حره بی فریضه میگردد پیش گرفته بطرف شرقی جبل احد و به راه وادی العقیب افتاد خبیر. آن نقطه درحشده و یزرب و درختان خرما و سنگهای زمخت و سیاه سیاهان گردید.

قافله از عربی که برای شترها حدها میخواند اشعاری شنید از بهترین قصایدی که درباره شتر سروده شده و مدتها در آن طالایی آویزان بود.

«من ابرهای عم و اندوه خود را سواری شتر ایزبای خود پراکنده میکنم.  
شتری که با نشاط شب و روز راه میریاید  
که نمیخورد و استخوانهایش بسان الوار نابون محکم است.  
تا تر که براهی میرانش که بر اثر بانی قافله مثل پارچه راه راه شده  
شتری که با نجیترین شتر نیرو همسری میکند  
دست و پای خود را چنان دربی هم میگذازد که یکسان بنظر میاید  
انقدر با هوش است که بصدای سازبانش هوری بر میگردد  
و در خوش را حایل خود و شتر تو قرار میدهد  
شتری که گوئی دوبال کر کس سبید در طرفین دمش قرار گرفته.

« و تك آنها هميان غضروفش فرورفته است (۵) . (۱) »

شترها و عربها از اين اشعار راز آهنگ خواننده لذتي داشتند . منظر اين قسمت از راه پرتنوعتر شده بود . اراضي وسيع ، كوههاي رسوبي كه پايه هاي آنها بادو شن خورده بود و در بدنه خالي آن صورتهائي باشكل مختلف تشكيل داده بود

در حجر يا هداين صالح كوههائي ديده شد كه ميان آنها سوراخ كرده بودند ؛ اطابق سا ؛ تنه ، روي مدخل آنها پرندگاني حجاري كرده بودند . مردم قافله بتماشاي كوه ديگري رفتند كه دهان باز كرده بود و ميگفتند شتر صالح هميان آن رفت و ناپديد شد اينجا بلاد نموديها بود . نژادي كه خيلي پيش حتي قبل از ابراهيم در هدين نقاط سكني داشته و در گرداب عصور و قرون بكلي غرق شده و جزائر و يادگار خموشي كه در آن سنگها ديده ميشد و جز مشتي افسانه در خاطر مها - كه استحكام و مقاومتش در مقابل زمانه كمتر از كوهها نيست - چيز ديگري از آن باقي نمانده بود

روزهائي كه منزل كاروان سنگين نبود و رودتر از عرب خورشيد بر لب چاه با چشمه هاي ميرسيدند بيمردان پس از غذا ، در زير آسمان صاف صحرا نشسته خزاندهاي افسانه و حكايات خود را ميگشودند

مردم بدور آنها گرد ميامدند ، ميارا بدور خود بيچيده و « كفيه » را در زير « نقال » بسرو بنا گوش و چانه خود چشمهاي كوچك و سپاه خود را با گونه هاي سوخته بيرون گذاشته بدون چشم بستن بحرفهاي آنان گوش فراهم دادند اين بهترين شب گذراني و تفریح شب آنها بود

عرب بدوي بحرما و حكايت بقدری مجذوب است كه گاهي خودش هم نميداند كداميك را ييشتر دوست دارد ولي بسيار ديده شده است كه بكهشت خرما را براي شنيدن يك حكايت فدا كرده است

بیمردان گاهی به مناسبت نقاط راه حكايتهايي ميگفتند و زماني از جن هاي بياباني و كارهايشان كه خود ديده و يا از پسرانشان شنيده و وقتي هم از دستهاي دزد

(۵) قصيده معروف طرفين العبد

که در این راهها ب مردم هجوم میکنند و کمتر از چن ها خطر ناک نیستند، سخن میگویند همان شب که قافله در بلاد نمودها بود، عربها دور پیر مردی حلقه زدند که داستان این اراضی را برای آنها میگفت ریش جو گنده بین پیر مرد و حرکات دست او که آستین بلندش بسان کیسه سبید زیر دستش آویزان بود و دندانهای سفیدش که هنوز سالم مانده بود، در پرتو آتش افروخته لمعهای بچشمها میزد. معظایین او سرها را جلو کشیده بودند، شعله آتش، رنگی پشت گلی در صورتشان منعکس کرده، از بالای سر آنها شترهای نشسته نیز سر کشیده نشخوار میکردند و گوش میدادند؛ آنها نیز گویا، مانند عربها عذقی به نقل و حکایت داشتند

#### پیر مرد چنین میگفت

این نقطه سیاه، این کوههای بریده و سوراخ شده، این اطاقها و خانه‌هایی که بدیان آن کنده‌اند، سابقاً جایگاه قوم نمود بوده که پیروی از گفته‌های پرفساحت صالح پیامبر نکرد و با اینکه او معجزه آسمانی خود را نشان داده و قطعه سنگی را بیک شتر تبدیل کرد، باز قومش متنبه نشده و همان شتر را کشتند. بلافاصله نعره هولناکی از آسمان شنیده شد، در این کوه پیچید، همه را لرزاند و تمام قوم نمود را هلاک کرد (۱). این سنگهای خشمگین و غضبناک مجسمه آنها و یادگار نافرمانیشان میباشد.

محمد جوان در سخنان آنها بهمان قدر دقت میکرد که در مناظر خوب و بد راه و

#### در عادات و افکار عربها

فردای آن روز که کاروان از این اراضی بلاخیز نمود خارج شد، مردم احساس کردند بیابان رنج و زحمت خود رسیده‌اند صحرائی وسیع با تپه‌های رمل، فرشهایی زمردین که باران بهاری جبارگی بدان داده بود و پشه‌هایی که برای خوشحالی عربها سبز کرده بود. قارچها و کیمه‌های بیابانی که غذای خوبی برای مردم قافله بود، موش‌های صحرائی که مانند جوش برق غرار میکردند و اشتهای بعضی از بدویها را بر میانگیختند و آن حیوانات زودتر از فکر سوه قصد آنها میکرد بختند. همه اینها خوشحالی و مسرتی با افراد



قافله داده بود

بر فراز تپه‌ها و در دامنه کوه‌ها، گاهی آهوه‌های شکم‌سپید دیده میشدند. پاشا خپه‌ها سیاه برگشته که پوز خود را میان بنه‌های «اراک» فرو برده و میوه آنرا می‌خورده‌اند گاهی تک‌تک و وقتی کله کله با بچه‌های کوچک بدانال، گاهی دور وزمانی نزدیک. بعضی بمجرد دیدن قافله فرار نموده، برخی هم آنجا کناره‌ها با بی‌اعتنائی ایستاده بودند. چشم‌های سرمه کشیده آنها بسان دختران حجازی که تا بیرون حدقه‌شان را سیاه میکنند، ب گوش‌های تیز و بالا جسته و گردن کشیده، بقافله نگران بودند. تبسمی روی لب‌های عنجه‌ای خود داشته و خطی سیاه از روی دماغ تالمب بالابشان در میان موهای زرد کشیده شده بود. دندان‌هایشان بسان گل یاسمن در میان لته‌های سپاهشان میدرخشید و شعاع آفتاب مانند بالا پوش زردی روی پشتشان افتاده بود. همیشه افراد کاروان سوی آنها میدویدند، این مالک‌های صحرا رانیده. حس و خیز گنان سینه سپید خود را در شعاع آفتاب نشان می‌دادند و با نشاط و سرمستی خیزهای بلند گرفته فرار مینمودند.

هر روز قافله چیز تازه‌ای میدید. دناظر خرم، نخلستانها آبادیهایی پی‌درپی که کشیدها بر در صومعه‌ها ایستاده بودند، زیباییمایی گوناگون که در طبیعت میدیدند و افسانه‌های دلچسبی که از پیر مردان خود میشنیدند. وقتی که قافله بدومنه‌الجزیر، آن نقطه خرم دسر حره‌ایستان رسید، چند روزی در آنجا توقف کرد.

این نقطه، محل سوریه و محل تلاقی سه راه تجارتمی بود. تمام کوه و مدینه اینجا یکی از ده بازاری بود که همه ساله عربها، بدون ترس خونریزی و عارت، بدانجا میامدند. افراد کاروان تنه‌های قلعه «مارده» که در این ولحه بود رفته و نیز برای بتی که در محله نصاری بود شیر ترشیده شتر را میبردند.

این بت و با این خدای جنگجو که بنام «واد» خوانده میشد، بسوار اهمیت داشت. مردی بود بالا بلند، از مردم معمولی بلندتر، لباس رو و زیرین آن به بدنش

با سنگ حجاری شده، شمشیری بکمرش آویزان، يك تیر و کمان روی شانه اش و نیزه ای بدستش بود که بر آن بیرقی قرار داشت . مردم دسته بدسته بزیارت او میرفتند . محمد جوان هم بدبدار او برفت و از مشاهده آن يك احساس مبهمی مخلوط بنار و نفرت و سخریه در او بوجود آورد

این همان پتی بود که محمد پس از بهشتش خالد بن ولید، آن فرمانده جنگجو و معروف اسلیمی را مأمور شکستن آن نموده و خالد با مقاومت شدید عائله عبدالله رو برد شده و بالاخره بر آنها غلبه یافت و این خدای جنگجورا از یاد رافکند

کلردان، در راه میان دومة الجندل و عمان افتاد و در بطن الغول در نقطه شمالی هندوره بر ملامی رنگارنگی تصادف نمود که برنك خردۀ آهن و طلا و نقره بود گدومی دستی این شنها را رنگ کرده بود . يك نقطه بیابان سبز زمردین، جای دیگر سپید مانند کافور، یکجا زرد مثل خورده طلا، جای دیگر سیاه براق بسان سنگ سباق ، آبی مثل فیروزه و قرمز مانند خون بود . از همین شنها بود که ۱۴ قرن بعد، نوکرهای عبدالحمید خلیفه ترك مقدار زیادی از آنها را برای قصر معروف پلادیز آورده و هر يك از خنیا بانهای آنها از يك رنگ آن پوشانده بودند

قافله از آن نقاط که گذشت، مناظر خرم و دشتهای رمردینی از دور دید که بر سرشان پوش خونین بسان دیبای گلی از گام ای شقایق قرار گرفته، مزارعی که سپنجه میان آن بود، این جهان طلاس گون برای، مسافرین کلردان بخصوص برای روح هوشمند محمد تازگی داشت . برای اولین دفعه بود که روح شعله ور او با دنیای خارج آشنا میشد . جهانی تازه مقابل خود میدید . مخلوقی گوناگون که عاداتشان گوناگونتر از لباسشان و افسانه هایشان رنگارنگتر از مناظر طبیعی شان بود . محمد با همان خرد سالی نگاه ژرف خود را بعبان اشیاء و موجودات میانداخت

اشخاصی هستند گومی عمر خود را در جهان دیگر کرده و بقیه زندگی خویشان را برای چند صباحی بدنیای ما آورده اند . ما جوانی آنها را میبینیم و افکار بزرگشان را با خرد سالی شان متناسب نمیدانیم ولی اینها عمر خود را جای دیگر داشته اند ، در عالمی

دیگر، عالمی که ما امی بینیم و نمی‌دانیم از لغاف ضخیم و پرده انوره این دنیای مادی  
بتماشایش پردازیم.

بزرگان و نابغه‌های دنیا اینگونه بوده‌اند. بلك قطره شبنم بروی يك برك در فكر  
آنها يك دره‌ای تفكر را بتموج می‌آورد و يك شعاعه و برق آسمانی در افق، يك دنیا نور  
و روشنائی در روحشان جلوه گر می‌سازد، فكرشان مانند هوا بیه‌جا می‌تابد و در همه چیز  
نمود می‌کند.

کاروان به «پترا» رسید آن بنای خیره‌کننده‌ای که در کوه کنده وجود آورد.  
بودند دید. «زراوش» و «عمان» را با صحنه تأثر آن تماشا کرد

بالآخره کنگره‌های شهر «بصری» که یادگار عظمت در دردم بود پدید آمد  
این شهر یکی از مهمترین نقاط تجارتی آن عصر بود. در يك فرسنگی آن در دهکده  
کوچکی، جنب يك کلیسا، تراسایی گوشه‌گیری اختیار کرده بود وجود او در این نقطه  
اهمیت و عظمتی بدان دهکده داده بود

مردم از راه‌های دور می‌آمدند تا او صلیب طلائی خود را بصورتشان مالد. از او  
پرستشائی میکردند. معروف بدانند بود از آن چیزی بیشتر داشت. از اسراری گنگو  
میکرد که کسی بر آن واقف نبود. میگفتند این مرد باعالم بالا و باارواح آسمانی مربوط  
نست. پیر مردی بود هشتادساله که نوری برنگ موهای سپید سرش بچهره داشت و لباس  
بلند کشینی برنگ سیاه و چشم‌های لاجوردی برنگ آسمان. میگفتند از شدت مشاهده  
آسمان آن رنگ را بخود گرفته. عده‌ای مدعی بودند این راهب نصرانی آئینه‌ای دارد  
که رموز جهان را در آن می‌بیند و از حرکت ستارگان و طالع اشخاص بر سر نوشتنشان  
آگهی می‌ابد. بعضی نیز میگفتند کتابی در خانواده آنها از پدرانشان بوده که همیشه بدست  
فرزند بزرگتر میرسیده و تمام دانش او از اینست. این راهب در تمام سوره مشهور بود  
هر وقت قافله مکه از آنجا عبور میکرد مردم سعی بدیدار او داشتند، گاهی بدین نعمت  
نال شده و زمانی حسرت دیدار او را بخود میبردند. اسم این شخص سر جیوس اجیرا  
بود (۱)

روزی که قافله قریش به بصری نزدیک میشد این زاهد گوشه گیر در مقابل پنجره خود که بدنه‌ای خالی صحرا بلزمیست ایستاده به بیابان که همیشه صفحه مطالعه وی بود نگاه میکرد، بکاروان و تکه‌های ایر که بسان شیر بریده بریده بالای سر قافله در حرکت بود بنوبت مینگریست. قافله نزدیک میشد و راهب بی حرکت مانند ستون مرمری ایستاده بود. ناگهان حرکت آمد. بطرف تختخواب خود رفت، از زیر بالش خود بسته‌ای که دورش را چرخه ردیفی بود بیرون کشید، کتابی کهنه از میان آن درآورد، به جلد ورق در چشم را بیک صفحه آن دوخت. صدای نوک‌رشمی او که پیراهن ابریشمی راهبش زمین میکشید تکانی باو داد

نوک‌ر - کاروان قریش این بار سنگین تر از هر بار است

بحیرا - دیدم سنگین تر از آنچه تو پنداشته‌ای. برو برای رؤسای آنها غذائی حاضر کن

بحیرا از اطباق خود بزرگ آمد و درپ خانقاه خود جلوی رؤسای مکه که بدیدار او آمده بودند ایستاد آنها بصلیب او مینگریستند و چشم بحیرا میان آنها حرکت میکرد سپس خطاب بجمعیت قریش کرد

ای مردم قریش، امروز همگی همان من هستیم. رفقای دیگر خود را هم بخوایند

ابوطالب - همگی اینجا هستند. فقط جوانی نمانده که از حیث سن کوچکترین افراد قافله است

بحیرا - او را هم صدا کنید

ابوطالب و همراهانش بدشمال اشاره بحیرا محمد متوجه شدند. او در زیر درخت ریتون تنها ایستاده بود

ابوطالب محمد را خواند. محمد مانند اینکه از فراز به نشیب آید با قدمهای تند جلو آمد بحیرا سرپای او دقیق بود و قتیکه محمد جلو او ایستاد، اولین گفتار راهب این بود

تزدیک میا با تو سخن دارم

محمد را از زبان جمعیت کنار کشید. ابوطالب سوم آنها شد. چشم‌های دیگران، آنها را از نظر نبردناخت، آرزو مذاکراتی گوناگون بین آنها شد که بعدها همه شنیدند قسمتی از آن بدبخت‌وار بود (۱) :

بحیرا -- برستی از تو دارم و تو را به «لات» و «عزی» قسم میدهم که  
جواب بدهی

محمد ... مبرخو شترین چیزها بنظر من این دو است

بحیرا - تو را به الله قسم که راست بگویم.

محمد - من همیشه راست میگویم. سوالت را بکن

بحیرا -- چه چیز را بیشتر دوست داری ؟

محمد - تنهایی

بحیرا - در میان چشم اندازها کدام را بیشتر دوست داری ؟

محمد - آسمان ... ستاره‌ها ..

بحیرا - چه فکر میکنی ؟

محمد سکوت میکند و بحیرا به پیشانی او نگاه میکند مثل اینکه کتابی را میخواند .

بحیرا - چه وقت و با چه فکری میخوانی ؟

محمد - هنگامیکه با نگاه مستند بسفارگان ، آنها را در دامان خود یا خودم را  
بالا پیش آنها می‌بایم .

بحیرا - آیا خواب هم می‌بینی ؟

محمد - آری و همان را بعدها در بیداری هم می‌بینم (۲)

بحیرا - مثلا چه خوابی ؟

محمد - ... (سکوت)

بحیرا - ... (سکوت)

بحیرا ... ممکن است پشتت را بمن کنی شانه‌هایت را ببینم ؟  
 محمد - (بدون اینکه تکانی بخورد) - خودت بیا و ببین ؟  
 بحیرا وقتی که به‌لامتی که مانند سیب در گرده محمد بود (۱) نگاه کرد زیر لب  
 گفت - « همان است . »

ابوطالب - چیست ؟  
 علامتی است که کتابهای ما سراغ آنرا داده‌اند  
 ابوطالب - چه علامتی ؟  
 بحیرا - تو بگو این جوان کیست ؟  
 ابوطالب - فرزند من است  
 بحیرا - نه پدر این جوان نباید زنده باشد  
 ابوطالب - تو از کجا دانستی ؟ آری برادرزاده من است  
 بحیرا - آئیة این جوان بسیار مهم است . اگر آنچه را من در او دیدم دیگران  
 ببینند و بفهمند او را نابود خواهند ساخت او را از دست قوم یهود حفظ کن .  
 ابوطالب - او مگر چه خواهد کرد ؟ یهود ما او چه کاری خواهند داشت ؟  
 بحیرا - در چشمهای او نمود يك پینه بر و در پشت او نشانه و علامتش است  
 ابوطالب - از کجا چنین پیش‌بینی را میکنی ؟  
 بحیرا - از آبروی که بر سرش سایه افکننده بود، از گنبدی که خوانده‌ام، از جرقه‌های  
 روحی از که از کلماتش بیرون جمید، از همه چیز

آن روز محمد هم از بحیرا پرسشهایی کرد که بیشتر بر شکفتنی او افزود  
 عصری که کاروان از آنجا حرکت کرد، گفتگوی این سه نفر نقل حرفهای کاروان  
 شده و همه به محمد نگاه میکردند . هر کس چیزی میگفت  
 ففله که هر کب از خط رنجبری از شترها بود از بصری ، آن شهر پر غلغله و از  
 آبادیهای متصل بآن، از جلو کلیساها و دیرها گذشته صدای جدی عرب با صدای زنگ  
 ناقوس کلیساها و آهنگ جمعی کتیشها مخلوط شد افراد قافلہ و شترهای متفکر نمای

آنها فرق برجسته‌ای میان وطن خود و این اراضی میدیدند. آن خانه‌های محقر و این ابنیه باشکوه، آن آرامش و قلت نفوس و این ازدحام و جمعیت، آن لباسهای زبر و خشن و این جامه‌های ابریشمین، آن صحرای داغ و سوزان و این اراضی سبز و خندان که جمال طبیعت در آن با زیبایی فن مخلوط شده بود، آن سوزندگیهای هوا و این لطافت، آنجا و اینجا و مقایسه تفاوت فاحش میان آنها بنظر افراد میخورد.

کلیساهای دیرها، معبدهای نصاری و بهود در پرا، عمان و حوران و در تمام این خط تا دمشق در هایش برای مبهانان مکه و حجاز همیشه باز بود. تزیینات کلیساهای آنها، چراغها و شمعهها و بخورهائیکه در فضای آن روشن و منتشر بود، صور مختلف و یک صورت مریم و مسیح که در قلب زیبایی جای داده بودند، جملگی آنها افکار و عقایدی آمیخته بیک حب مبهمی از خداپرستی در افراد کاروان بوجود میآورد.

افراد قافله بایکعشت افکار و تحولات گوناگون از این مشاهدات با آرامگاه شبانه خود رفتند.

گاه بگاه گفته‌های جحیرا هم برقی بفکر افراد میزد ...



دمشق بکی از شهرهای با عظمت بود که از حیث مناظر زیبا «بهشت عرب» نامیده میشد. میگفتند «فرشتگان رحمان بالهای خود را بر آن گشوده اند.» (۱)

این شهر سالی یکبار کاروان حجاز و مکه را در خود میدید، صنایع ظریفه خود را باقراد آن میفرودخت و عشق آنها را با چشمهای سیاه دختران خود میچرخید.

بزرگترین شعرای عرب سرچشمه الهام خود را از این شهر گرفته بود. امرؤ القیس آن شاعر دختر دوست عرب بدین شهر آمده و نایفه دنبائی بمنظر همین شهر شیفته شد. حسان بن ثابت در زیر سایه درختان بید و زیتون آن، نبوغ شعری خویش را پرورش داد، شعر اوصفای آبهای شیرین دمشق را یافت و خنده طبیعت که در باغهای اطراف شام بیشتر در فصل بهار منعکس میشد، پرتوی بشعر حسان انداخت.

این شهر میان اراضی سبز و خرم و بر آب و درخت جای گرفته و دور و برش تا

چندین فرسنگ پسته‌ای رنگ بود . فصل بهارش معروف بود . گل‌ها مانند پروانه‌های رنگارنگ شاخه‌های درختان آن نشسته و عطر آنها یکنوع هستی بهوای متموج آنجا میداد .

مردم عاشق مزاج ، با طرب و خوشحال دمشق برای زیارت این دربار گلبار طبیعت بیرون میآمدند ، در باغات اطراف شهر ، بزیر درختان ، روی چمنها و علفهای بوستانها ، بای جو بهای پر آب که از رودخانه « بردی » جدا شده و بوقور روی هم می‌فلطید ، اینجا و آنجا ، همه جا نشسته بودند . در دل عشق داشتند ، در تنگنا شراب . میخوابیدند ، میخوشیدند ، میرقصیدند ، عود میزدند و بدین گونه عمری بطرب و نشاط میگذراندند .

در حیات مردم آنروز دمشق يك فكر حاکم بود : عیش و کلامیابی و استفاده از خوشبویی حیات . شبها با طلوع ماه ، زنها با مردهایشان ، جوانها با همسوفه‌ها ، بچه‌ها با مادورها دست در دست یکدیگر بیدار ماه بیرون میآمدند . دختران و پسران دمشقی ، عشقهای رنگارنگ خود را که در فصل بهار با عطر گلها بیدار شده بود ، شبها در نور ماه شستشو داده و این پروانه‌های لطیف خیالی را در آن فضای نورانی ماهتاب پرواز میدادند که بالهایشان توانا یا ناتوان شود و بدین کار خود نامی چنین میگذاردند « تقعر . »

نغمه فتان طرب و این وسوسه لطیف دل همه شب از نقاط شام شنیده میشد و يك محیط پر هیجان و پر عشقی در آنجا بوجود میآورد . هر کس میخواست ، میخواست دوست میداشت و عاشق می‌شد ، عاشق می‌شد و نغمه سرایی میکرد . برای همین بود که میگفتند شعر و عشق در شهر دمشق و بر کنار درختان بید جو بهارش هم آغوش شد مانند . خوش گذرانی و عیش مانند هوا بود که در خانه فقیر و غنی آنها ورود میکرد ، هر يك بقدر طاقت و هوسرانی دل خود از آن سهمی میگرفت .

مجلس عیش شبیای جمله مشهور بود ، و قهیمکه چراغهای تالار پذیرایی این پادشاه عسائی روشن می‌شد و زیبای‌های خیره کننده آن به تالولو در میآمد ، جمله بر کرسی



خود می‌نشست ، بفرام‌هایی که پشت سرش صف کشیده بودند اشاره میکرد ، همانوقت خوانها و سینه‌های بزرگ بر سر پیشخدمتان جوان که جامه‌های راه‌راه ابریشمین برداشتنند وارد شده ، جامه‌های طلا را جلو شاه میگذاشتند . همیشه شاعری مانند حسان بن ثابت از دیکش قرآزمیگرفت . جامه‌های نقره برای مهمانان بود ؛ بهترین شراب که از انگورهای خوب شام گرفته بودند در پیاله‌ها لبریز میشد .

جبله همینکه اشاره درم را میکرد ده دختر باریک‌اندام شامی با چشم‌های سیاه در میان پیراهن‌های پرموج ابریشمین بزرگ‌گونه‌هایشان و موهای سیاه‌تر و بلندتر از شب که بر شانه‌هایشان ریخته و غالباً تا به رانهایشان میرسید ، ورود میکردند . پنج نفر طرف دست راست امیر و پنج‌نفر در طرف چپ او می‌نشستند . دوباره دسته دیگری از دخترها ، زیباتر از اولیها با جامه‌های حریرسید که گونی قطعه‌ای از بدن آنهاست می‌آمدند و در طرفین جبله جلو دخترهای نخستین می‌نشستند . رقاصه‌ای باکمربند طلا و جواهر نشان ورود میکرد ، کیواری سبک مانند تاج بر فرق موهای سیاه خود داشت ؛ در دو دستش دو جام بزرگ در یکی مشك عنبر در دیگری گلاب پس از تمطیعی که بشاه میکرد ، کیوتر بال‌زده در دست راست او میان جام گلاب می‌نشست ، پرپر میزد و بالهای خود را در آن غوطه ور میساخت . سپس آرا به میان جام دیگر گذارده در مشك و عنبر شستشودش کرده و پروازش میداد . کیوتر پرپر زنان بطرف جبله می‌آمد و بر تاج او می‌نشست (۱) در همانحال دختران آرازمخوان هم آهنگ شده بهترین نغمه‌ها و اشعار را میخواندند . صدای عود و دف با نغمه آنها یکی شده ، آن بیست دختر باکره هم برقص میپرداختند . بازران سبیدشان بسان بال کیوتران در فضای اطاق حرکت میامد . عیش و شرموت ، شادمانی و لذت با حرکات آنها در ذرات هوای تالار منتشر میشد . این ذوق و عشق مردم شام حتی در صنایع و کارهای دستی ابریشمین و قلمزنی‌های ممتاز و در قصورشان که نموده و تقلیدی از فن معماری بیزانطی و ایرانی بود دیده میشد . قصرهای قشنگ آنجا « الممشی » و « قصر الایمن » و سایر قصور انسانی‌ها ، قصور « آل‌جفنه » در محله مسکاه و « قصر الشراء » در قریه « داریا » - که لانه شعر

و ادب آن عصر بود - تمام اینها مظاهری از علاقه و عشق مردم شام بود نسبت  
بزیبایی و صنعت .

سین ذوق رشوق و عشق و جنون و قشنگی در زمین و آسمان رستی در هوا و  
دردلهای افراد آن بود که همه را عاشق این قطعه زمین ساخته بود .

\*\*\*

وقتی که کلروان وارد شام شد شعاع آفتاب جمع شده و از کوه «قاسیون»

بالا میرفت .

## فصل بیستم

يك چشم بود قابيل را با عمق زمين و محمد را بسدر العننه كشاند

محمد و قتيكه براي اولين دفعه در ختاي زيتون و جويهاي پر آب شام را ديد. (۱۵) وقتي كه زندگي اولين شهر پر جمعيت كه نظير آن در عربستان نبود مصادف چشمش شد صفحه پاك ذهن و قلب او از جهان پر اعمت خدا و از تنوع حيات نقوشي ثابت در خود گرفت. در طرز زندگي مردم آنجا، در عادات و آداب آنها، در طرز عبادت نصراني ها، كليساي با عظمت (ماريوجنا) (۱) و آهنگ عبادت مسيحيان، در تمام آنها دقيق شده و هريك از آنها بمنزله شعاعي بود كه راه او را به مبدأ الوهيت روشن مي ساخت.

محمد آمي (۲) بود، درس نخوانده و هيچگونه روشنائي از علوم متداول عصر خود نگرفته بود. حياتش در صحرا مانند آهوي تيزهوشي گذشته و در آن هوای پاك تربيت شده بود. دروسش عبارت از معلومات و تجربيات خودش بود كه ريشه آنها در مناظر و مشاهدات و آداب و عادات بشري و طرز تشكيلات آسماني و ستاره ها جاي گرفته بود. مانند درخت مستغني بود كه محتاج هيچگونه پيواد نبوده، بسان كتابي بود كه سطور آنرا قلم ابديت نگارش داده، قلمي كه به اسرار و رموز همه چيز واقف بود.

محمد در كوچه هاي شام راه ميرفت، (اگر چه هيچگونه محمد به دمشق ورود نكرد) و تا «قرية قدم» كه تا آخر شام است رسيد ولي فكر سليم كمتر آنرا قبول مي كند) محمد در همه چيز كنجكاو و دقيق بود، از بيم و لغزش خود در مقابل هر منظره اي ايمن بود. از همان آغاز زندگي ندای عظمت خود را شنیده و ارتباط خویش را با عالم

بالا حس کرده بود . حس کرده بود که سلختن کشتی را بهمه میگیرد که میلیاردها بشر در میان آن جای دهد و قرنهای متمادی در امواج دریای زمانه که روی هم میریزد راه برد .

محمد در کنار رودخانه « بردی » راه میرفت و به نغمه آبهای عجول آن که میان سنگها میغلطید گوش میداد . روحش در ارتباط مستقیم با حقایق اشیاء قرار گرفته ، مانند نقاشی بود که از روی مناظر طبیعت تابلویی بسازد . معاش دهای خودش بود که سایه‌های ازدهای بزرگ کائنات داشت و کتابهای دروسش صفحات طبیعت بود . محمد در این مدرسه که در پیش بروی همه کس باز نیست ، با این کتابها که جز انبیل و معدودی از ناپنده‌ها و بزرگان دیگری قادر بمطالعه آن نبوده ، تربیت شده و درس خوانده بود . معلمی از نوع بشر نداشت .

او با طبیعت حرف میزد ، با ستاره‌ها گفتگو میکرد . جوابی که از آنها میشنید نقش لوح و سینه و فکر خود میساخت . بگونه « قاسیون » میرفت . بر شهر دمشق و بر جلگه سبز آن چشم می‌انداخت . مناره‌های صومعه « ماریوحنا » که آسمان را بالای سر خود نگاه داشته و در دل آن دویده بودند تا زمزمه فرشتگان را بشنوند نگاه میکرد و با این اندیشه‌های خود اوج میگرفت .

گاهی در میان باستانهای اطراف شام لهیب و شعله پردود آتش را میدید که اهالی درختان خود را برای تهیه ذغال میسوزانند . این نور برقی بقوت بنیدگان محمد میزد و از آن يك نوع حکمت‌ها و فلسفه‌هایی در تشکیل روح معنوی بشریت و سوزاندن حس و زوائد آن و صاف و پاک کردن گوهر روح میگرفت . همانها ذخیره بیان این حقیقت می‌شد : « انسان شبیه هیزمی است که هر چه جسم و شهوت مادیش بسوزد پرتور روح او قویتر می‌شود . همه می‌بیرند و نابود می‌شوند ولی خوشبخت آنها که با اشعه قشنگ این دنیا را وداع گویند و روشنائی ایشان تا مدت‌های مدید باقی بماند . »

محمد به کوه‌های مرتفع اطراف شام بالا میرفت . شهر و تمام مناظر آنرا در یک

هستی واحد میدید. افکارش او را دورتر میبرد. تصور میکرد آنطرف این شهر، زمین متصل باین سوریه، اینطرف، آنطرف، بالا، پایین، فضایی که ستاره‌ها در آن معانی هستند. اینها همه در یک لقای پیچیده شده‌اند که هستی نام دارد. این وجود هستی همه را احاطه کرده و بر همه نور افکنده است. با خود خیال میکرد که ماورای این ستارگان هم موجودانی البته هست که باز بهمان کموت حیات آرامسته شده‌اند. از اینجا بهسرخالی می‌برد. بهسر آن هستی بزرگ که بر همه کائنات برتوافکنده و بر هستی که در گذشته و آتیه بوده است. از این افکار چنین نتیجه میگرفت که هستی تغییر یافته‌ای نیست. هستی عوض نمی‌شود ولی موضوعات مادی که هستی و نور بر آنها تأیید آفرین میکنند. آنها می‌روند و دست دیگر می‌آیند باز وجود و هستی اشعه خود را بر آنها پرتو افکن می‌سازد. دیروز در صحرا یک توده رمل بود. وجود بر آن نمایان میشده امروز جایش را عوض کرده با ذراتش بخش شده، همان وجود بر جای آن افتاده. دیروز یک درخت میوه میداد، امروز هیزم شده، طعمه آتش شده، دود شده، به هوا رفته، ولی هستی سر جای خود هست. آرزو بر درخت، پس از آن بر هیزم، بعد از آن بر آتش و دود می‌تابد و به هر چیز امروزی یا جانشین هر چیز دیروزی همان بقا، را میدهد و همان پرتو بر اثر خود را می‌افکند.

محمد راه می‌رفت و بر مرتفعترین قسمت‌های کوه می‌نشست. درست میداشت هر چه ممکن است از زمین جدا شده و با آسمان نزدیک شود. فکر میکرد نظام کائنات و این وجود با دامن سپید و سیاهش که بر همه گسترده است بر راسی است. ستاره‌ها هست، نباتات با یک نشوونمای ثابتی رشد میکنند، درختها بصدقت آبها را بر ریشه و شاخه‌های خود می‌سازند، خورشید بر آسبی نور و حرارت بکائنات میدهد. حرکتها، نشوونماها، همه و همه اساسش روی راسی است.

فکر میکرد یک لحظه دروغ و تخلف در نظام وجود همه این اشکیلات را بر هم می‌زند. درختها خشک می‌شود، ستارگان سفید می‌کند، همه چیز درهم میریزد. می‌اندیشید یک چشم یکنه از کپک‌کشش ملک بر امام دو جودات افتاده و همه را نگاه

میکند. نگران است تا به بیتمد چه اشخاص وجه چیزها از این قانون صومی صداقت و حقیقت و حسب خیر دور می شوند.

رفته رفته بدین حقیقت میرسید که پایه تشکیلات زمین و آسمان و ستارگان و انسان بر صداقت و حقیقت و حسب خیر نهاده شده و چشمی هم ناظر آن است. یکمرتبه متوجه شد که آن چشم را دید، به نقطه دیگر نگاه کرد باز همان چشم را دید. با آسمان بالای سر، میان کوه ها، لای درخت ها، درذرات آبشارها، هر جا نظر کرد یک چشم دید. در وجود هر چیز و بر فرق هر منظر چشمی عیان نگاه میکرد. دید در دل هر ذره اش چشمی است نگران بسان همان چشم بزرگ آسمانی.

محمد یکمرتبه لرزید. فکر کرد چگونه این مردم مشغول بخود اینهمه چشمی که در طبیعت و بر فرق هر موجودی از بات و جماد و انسان نشسته نمی بینند. با خود اندیشید چگونه ظالم چشم مظلوم رزانی چشم صاحب آنرا نمی بیند.

او یکروز بکلیسا رفت. منظره دارزدن مسیح را دید که از جای میخی که کف دستهایش بصلیب کوبیده بودند خون جاری بود. این منظره تأثیر تنیدی در او کرد. فکر کرد این مرد بزرگ کیست؟ جز چشمی که به حمایت ضعیف و بیچارگان باز شده بود. فکر کرد پیامبران به منزله یک چشم بزرگ هستند که از طرف خدا در میان خلق گشوده می شوند. چشمهای نهفته در طبیعت را می بینند و با اصلاح حال ضعیف قیام میکنند. اندیشید آرزوی که این مرد بزرگ مریم مجدلیه را از چنگال مردم آزارجو نجات داد و با آنها گفت: «اول سنگ را کسی باو بزند که گناهی نکرده باشد» چگونه مع همه مدعیان گناه نکرده را باز کرد. پس از آن با آن عفو و بخشایش کرد همانند چگونه او را از راه بد برای پاکیزگی و برای خدا کشاند.

تخم این افکار بطور مبهم در دماغ محمد پاشیده شد. دماغ مستعد او آنها را در خود پذیرفت. این افکار مشغول رشد و نمو شد تا چه روزی سبز شده و بارور گردد.

تجار قریش با سود هنگفت و جیبهای سنگین از شام برگشتند. محمد با یک

شت افکار و اندیشه‌های عمیق .

ارئی ها پایه هائی برای خانه خود میساختند و محمد پایه‌هایی برای دنیای جدید . دنیایی که پایه‌هایش بر عمل خیر و بر کماک بمستمندان و بیچارگان قرار گرفته است (۱) ، دنیایی که باید برستی و با قلب (۱) در آن زیست کرد ، نه با کلمه و حرف . دنیایی که هر خوشبختی باید از خوشبختی خود سهمی به ینوایان بدهد و هر تر و تهنندی بفقرا و بیچارگان .

## فصل بیست و یکم

شب من یابان نمیرسد

در اطراف مکه سه بازار نجارتنی مهم بود که هفتساله عربها در چهره ماهی (۱) که جنگ و خونریزی را حرام میدانستند و بشمشیرهای خود مجال استراحت میدادند در آنجا اجتماع میکردند.

در ماه شوال (۲) به عکاظ (۳) که نقطه‌ای پرازد رخت خرما بود در جاتی که «أئیداه» نامیده می‌شد میآمدند. برای اول ذی القعدة به بازار دوم خود که (مجنه) و نزدیک (هر الظهران) بود میرفتند. بیست روز ذی القعدة را در آنجا توقف کرده پس از آن به بازار (ذوالحجاز) که بیست (عرفه) بود رهسپار می‌شدند و تا روزهای حج در آنجا میماندند، پس از آن بمکه سرانبر می‌شد.

عکاظ از همه آنها مهتر بود. تا طائف یکشب و تا مکه دو شب (۴) راه داشت. قره کوچکی بود در يك جلگه وسیع که نهری میان آن جاری بود، و آنجا محبوب عرب شده بود. در همین نقطه الهام آور بود که قس بن ساعده ایادی خطیب عرب خطبه مشهور خود را ایراد کرده در همین جا بود که قصائد هفتگانه - یا ده گانه عرب برای اولین دفعه خواننده شد که گویندگان آنها بزرگترین شعرای جاهلیت بشمار آمدند.

سالی یکبار موج جمعیت از تمام نقاط عربستان بسان شهای یابان به طرف عکاظ حرکت میکرد. جنگ جوانان حجاز و نجد میآمدند. رؤسای بزرگ قبایل میآمدند تجار یا شترهای مال التجاره و کبسه‌های پراطلا و قره و با سودای سود صد درصد از نقاط دور و نزدیک آهسته و سنگین میآمدند. عکاظ بواسطه جنگهای متوالی روم و

(۱) اصل کلمه بمعنی تاخر کردن



و ایران رونق بیشتری گرفته بود و مرکز مهم‌ترین نقاط شرق و آفریقا و سوریه رومانی شده و نژادها و ایران هم مال‌الانجازهایی بدانجا می‌آمد. گوسفند، شتر، اسب، حیوانات، گنجان و پارچه‌های ابریشمین، شمشیر، سپرهای شام، چرمهای مراکش، پارچه‌های سبک موصل در نقاط مختلف بازار دیده می‌شد.

کالاها از همه مسودر تحت مراقبت سواران شجاع برای فروش بدانجا ورود می‌کردند افراد عشایر یا برای خرید و فروش یا برای تماشا و خوشگذرانی یا برای دیدن جمعیت می‌آمدند. دخترها و پسرها برای یافتن محبوب‌هایی که بتواند حرارت عشق آتشین آنها را جواب گوید بدانجا ورود می‌کردند. فالگیرها، غیبگوها، منجمها، کاهن‌ها، علما و پیرزنها آنها را بخت‌ها را می‌بستند و یا باز می‌کردند، آنها را بیکه روی نخها فوت (۱) می‌کردند و طرف‌ها را سحر و افسون می‌نمودند همگی در آنجا گرد آمده هر کس قلاب خود را میان این جمعیت می‌انداخت و صید خود را می‌گرفت.

عکاظ می‌توان گفت يك نمایشگاه بزرگی بود برای عرب از حیث تجارت و ادب و تمام مظاهر حیاتی و اخلاقی آنها.



در یکی از سالها جمعیت بسیاری از تمام نقاط جزیره العرب بسوی عکاظ آمد. روز اول شوال هزاران سوار شجاع که با مرک مثل توپ بازی می‌کردند بر اسبهای هشیار و حساسشان در راه عکاظ پدید آمدند؛ سوارانی که مجد و شرف را در مقابل خود داشته ولی وسیله حفظ آنرا که اسلحه خودشان باشد با احترام عادات و آداب که برای عکاظ مقرر بود جا گذاشته بودند.

عکاظ جایی بود که زد و خورد و جنگ در آن ممنوع بود. اول برای اینکه مزرعه‌ای بود که بنر شعر و حکمت و تجارت در آن همه ساله پاشیده می‌شد و دوم شاید بسبب آنکه عکاظ نزدیک حلف بود که جایگاه آله عزیز و محبوبه آن‌ها بود این دخترها کم‌تر می‌ترسیدند بسیار خوش سلیقه بود که بهترین نقاط حجاز را برای مقرر خود اختیار کرده بود. خانف در دره حاصلخیزی قرار داشت. آب‌های خنک و گوارا و هوای لطیف آن پناه‌گاه

عربی‌های گرم‌زده حجاز بود. طائف چون مقر آن الهه بود، جنگ و خونریزی مانند هکه در آن ممنوع بود. هیچکس حتی حیوانی را هم در آنجا شکار نمی‌کرد و حتی بریدن بعضی درختان در آنجا ممنوع بود.

همه در سایه این الهه رقیق‌القلب و رؤف در آسایش بودند همانگونه که ماهیهای بعضی از رودخانه‌های سوریه و حیواناتی که در اطراف معبد الهه سوریه «هیه‌راپولیس» (۱) همین احترام و مصونیت را داشتند.

این بت یا این الهه مقدس که محترمترین بت‌های حجاز شمرده می‌شد و در کتاب‌های «صفائی» بیش از شصت بار (۲) از آن گفتگو شده چه بود؟

سنگی سبید و چهار گوشه - تاریخ پیش از این به ما نمی‌گوید - در زیر آن گردالی بود بنام غیب که خزانه آن الهه را در آن جای داده بودند؛ خزانه‌ای از لباس‌های قیمتی، جواهر، طلا و نقره و بخور و عطور. این سنگ سبید را مقر آن دختر ملکوتی میدانستند و برغم عادت‌هایی که بر ضد دخترها و زنها داشتند بدان بیش از هر موجود و هر بتی احترام می‌گذارند.

#### ۴۲۴۴

سواران در دشت عکاظ متفرق شده، چادرهای خویش را برپا کردند و قبه‌ای هم که از چوب گل سرخ بوده و پارچه سبزی بر آن کشیده بودند برای نایب‌ذبیانی و شعرای عرب تخصیص داده و نام شعرای موسم را با حروف طلائی رنگ بر اطراف آن نوشته بودند بطوری برجسته که از دور جاب نظر را مینمود. در نزدیکی آن چادر بزرگ مخصوص رؤسای قریش زدند. ابوطالب آن فرزند رؤف عبدالمطلب، و رقبه بن نوفل آن حکیم عرب که نایب‌ذبیانی چشمش و سپیدی موهایی سرش، از رنج روزگار حکایت میکرد، ابوسفیان بن حرب آن جوان طرب‌دوست، امیه بن ابی‌الصلت آن مردی که در جستجوی نبوغ و دهای خویش بود و امید داشت که این عقاب سرافرازی در روح او بر بگشاید و سایر بزرگان قریش بدینجا آمدند، پهلوی آنها چادرهای دیگری برای اشراف غسان و لخم و حمیر و سایر قبایل عرب زدند.

بدینگونه آن قریه آرام و ساکت عکاظ بیک دنیای پرغلتله تبدیل یافت  
که شعر و ادب، عشق و منفعت، حکمت و خرافات مانند هر اجتماع بزرگی در آن  
هوج میزد.

وقتی که نایفه ذبیانی سوار شترش، با حزنی که با آرامی حرکت شتر از  
سر و صورتش فرو میریخت درود کرد، شعرای یمن و نجد و حجاز و عراق بسوی  
وی شتافتند.

نایفه دروب چادر خود شتر را خواباند. سعی داشت چهره خود را بدوستان خود  
خندان و بشاش جلوه دهد ولی قلب او یاریش نکرد.

نایفه مانند بیشتر شعرای قحط و بدبخت نبود، همیشه در ظرفهای قیمتی که از عطایای  
نعمان و سایر ملوک عرب بود غذا میخورد. لباسش از پارچه‌های ابریشمی بود. پیوسته  
از ملوک عرب پولهای میگرفت و بین شعرای دوست خود تقسیم میکرد. سال قبل  
پنجاه هزار دینار از پادشاه حیره گرفته و در همین عکاظ بین شعرا تقسیم نمود. نایفه  
همیشه خندان و بشاش بود، خنده و بشاشتی که خوشبختی حیات بوی داده و لوازم آن  
دل او بلند می‌شد؛ هرگز حزنی برقیافه او سایه نمی‌انداخت. با این سابقه بود که  
لغز روز رقابش حزن او را در صورتش نشانه کردند و علت آنرا از همدیگر پرسیدند.  
بعضی از دوستان محرمش گفتند غمناکی و حزن امروز او مربوط به عشق ناگهانی وی  
است که بزین نعمان بن منذر پادشاه حیره پیدا کرد. همان پادشاهی که همیشه او را ندیم  
خود داشت و در قصر «خورنق» خود منزلش داده بود. در همانجا بود که روزی ناگهان  
منجرده - زن نعمان - را دید و چشمهای جذاب او دل بلهوس شاعر را ربود و بالیدامه  
این شعر (۱) را گفت:

\* نصف (ب) از سر او افتاد، نه از روی قصد و اراده،

\* آنرا با دست خود گرفت و با دست دیگر صورت را پوشاند،

\* با دستنی که حنا بسته بود. گوئی سر انگشتانش؟

(ب) تحریف و در لغت عرب بی‌ارچه عجاب معنی کرده و نیز آنچه که بر سر می‌انداختند.

«مانند گلی بود که تازه شکوفه بسته باشد .  
 «نگاهی از روی حاجت پتو کرد که انجام ندادی  
 «نگاهی که بیمار به یادت کتند خود میکنند .  
 نابغه نتوانست عشق خود را در دل نگاه دارد .  
 گل آتش حرارت خود را به اطراف منتشر میکند . هر کس بآن نزدیکتر است  
 زودتر آنرا حس میکند .

منخل (۱) دوست صمیمی نابغه بود . این میقراری را در او حس کرد و این شعر را هم  
 از وی شنید . نابغه بوی گفتم چگونه شیفته این زن شده است . قیافه جذاب و بدن  
 لطیف او را برایش توصیف کرد .

از غنچ و دلالی که برای پوشاندن خود نشان داد برایش گفت . گفت که در همان  
 وقت تبسمی هم روی لبهای قشنگ او دید . شاید «متجرده» بقلب و احساس شاعریش از  
 تاج شاه شیفته شده و «تصیف» را عمداً از سرافکنند ، تا همان علاقه‌ای که خود در دل داشت  
 در قلب شاعر بوجود آورد .

از آن روز بعد شاعر بیشتر به تنهایی وقت میگذراند و شبها چراغ اطلاق او تا  
 مقدار زیادی از شب روشن میماند . شاید «متجرده» نیز با فکر نابغه هیجوا بیاید ، سیمای او  
 در مقابل چشمش و اشعار او زمزمه نهانی دلش بود .

برودت و سردی «متجرده» را پادشاه خیره از یکطرف و گرمی دل شاعر را نسبت  
 به «متجرده» منخل از طرف دیگر ، احساس کرد . قلب حسود منخل بفکرین گمان نعمان  
 نزدیک شد .

روزی که نعمان با منخل سخن میگفت منخل شعر نابغه را خواند و شبها ای که  
 در دل نعمان پیدا شده بود مانند آتشی زبانه کش ساخت . منخل بدو گفت :

– تا کسی حقیقت این شعر را خود ندیده باشد ، نتواند چنین وصف دقیقی دهد .

نعمان بزحمت آب دهان خشک شده خود را بلعید .

عشق ورزی بزین دبگر ، در آن تاریخ ، آنهم بزین یک پادشاه عرب مجازاتی که شراز

مرك داشت .

نعمان فكر ميكرد كه قیصر روم امرؤ القیس را بجرم عشق او بدختر هیفده ساله اش  
حسبلویاه با جامه زرینت زهر آگین مسموم نمود (۱) .

غیض و غضب او با چنین فکری تسکین نمی یافت . گاهی بخنجر طلای مرصع که  
بسینه داشت نگاه میکرد ، آنرا بیرون میکشید و به تیغه آن نظر می افکند . در این وقت  
غضب خود را راضی آر و خوشنودتر می یافت .

نابغه مجال نداد که نه این و نه آن صورت گیرد . از شبیه نعمان که در روز نازش پیدا  
شده بود - بخیالت دوستش بی برد . بطور ناگهانی قصر خورنق را ترك گفته به جاز  
فرار کرد (۲) .

شعراى عكاظ كه این حکایت را شنیده بودند و برای حزنی که در چهره دوست  
خود میدیدند هیچگاه وی را تنها نمی گذاشتند .

همان روز ، هنگام غروب آفتاب ، وقتی که نابغه برای جستجوی هلال شب اول  
شوال بنقطه مرتعی رفت ، هلال پاکیزه و لایع در گوشه آسمان مانند نیم طوق  
مروارید گردن بند منجرده طلوع کرده ، در بای سخاظرات و احلسات نابغه را بتموج  
در آورد

\*\*\*

روزهای اول شوال ملاقای افرادی با یکدیگر شروع شد . ازدحمی که  
در چادرهای رؤسای قبایل دیده می شد ، خرید و فروشهایی که بشکلهای گوناگون  
انجام میگرفت ، فروشنده بخریدار میگفت : « این سنگ ریز را برناب کن ، بهر جامه و ایلی  
که افتاد آنرا بیک درهم بتو میفروشم (۱) » . یا میگفت : « سنگ تو بیریك از حیواناتی  
این رهه بخورد همان را بتو باین قیمت واگذار میکنم (۲) » . بالباس تا سنده و بیچیده ای  
که در تاریکی میفر و خندان و غنط خریدار آن را لمس میکرد و دبخرین (۳) ، یا فروش  
هیوه درخت برای چند سال آتیه که بیع مجهول و مال غیر معلوم بود ، یا فروش

بچه تودلی گوسفند و شتر قبل از تولدش (۳۵) . مردم بدینگونه سرگرم معاملات خود شدند .

این طرز خرید و فروش بضرر همه بود ولی يك عادت عمومی شده بود . جمعیت روزها را باین نوع معاملات و دیدن باز دیده ها مشغول بودند و عصرها مرقع غروب آفتاب قبل از غذا و گاهی بعد از آن در ماهتاب آواز خوانی، رقص، دف و نی قسمت خوشگذرانی آنها را تشکیل میداد .

هر قبیله ای در مقابل چادر رئیس خود فضائی داشت که افراد قبیله رقص و دَهَك خود را انجام میداد .

روزی که برای شنیدن قصاید و اشعار شعرا اختصاص یافته بود مردم در چادر نایفه اجتماع کردند .

از آنروز بعد هر يك به تناسب ذوق و سلیقه خود ابیاتی که از شعرا شنیده بود میخواند :

« دل بسته از شدم بدون اینکه بخوام، زیرا با قبیله اش در جنگ هستم .

« بصاحبخانه قسم که چنین کار و آرزویی سهل و آسان نیست .

« گویی با چشم پای بچه آهویی بمن نگاه میکرد،

« بچه آهویی درشت که یگانه باشد نه دوقلو .

« عطری که از لبهای او میامد،

« بوی مشک می داد که تاجر ها برای فروش می آورند (۱) »

جوانان وقتی که این اشعار را میخواندند هر کدام در دل اشاره ای به معیوبه خود داشتند و از عترة گوینده آن که جوان سیاه چرده و مادرش زن حبشی بنام زبیه بود و میگفتند شجاعتش از آتش مشهورتر و عشقش به عیالی از خورشید نندتر است مدح میدادند .

جوانانهای دیگر حسان بن ثابت را برای این شعرش دوست داشتند :

(۳۵) این قبیل دادوستد را پیامبر لغو کرد .

« شراب را در میخانه نوشیدم،

شرابی زرد و زلال که تیزی فلفل را داشت .

ساقی پاکیزه، شراب کشته شده (۳۰) بمن داد .

— خدا تو را بکشد، شرابی ده که کشته نشده باشد .

— هر دو آنها تقصیر شده است ؛ یکی از ابر و دیگری از انگور .

— ولی جامی از این یکی به که مفاصلم را سست کند،

جامی که شراب در آن بر قصد و بلرزد ،

مثل رقص شتری که سوارش بچله آرا میرود (۲) . »

دخترها بیشتر شعر سخسای دختر عمر را ورد زبانها قرار داده و میخواستند پدران

خود بفهمانند که آنها نیز میل دارند خودشان شوهر خود را انتخاب کنند .

( این همان زن عربی بود که بواسطه مرگ برادر هایش بزرگترین شاعر

عرب شد . )

« تو مرا بزناشومی با دریدم مجبور میکنی ،

در صورتیکه من رئیس آل بدر را که بخواستگاریم آمده بود رد کردم .

خدا نتواند که مرد پشت کوتاه و پابندی مرا بگیرد ،

مردی که پنجه‌های دستش کوتاه و خودش از قبیله چشم‌بن بکراست،

مردی که اگر برای مهمان تازه وارد خود ،

مشتی خرما بیارد، بخود میبالد و بدین عطیه افتخار میکند ! »

شعراى دیگر هم در آنجا اشعار خود را خواندند که مردم کمتر از آنها گفتگو

میکردند .



این بازار تجارتی مهم بکروز نقطه عبادتگاه کوچکی بود . سابقاً تجارت آخرت

را در آنجا با طوافی بدور چند سنگ مقدس که در آنجا بود انجام میدادند . سپس مثل

(۳) مخرطه به آب .

هر نقطه عبادتگاه تبدیل بنقطه تجارت شد .

نمایشگاه ادب و تجارت را در این بازار دیدیم اکنون مناظر جنگی که در آنجا رخ داد به بینیم .

برای اینکه روح عرب آنروز را بدانیم و به بینیم بر سر چه چیزهایی خونریزی میکردند و چه شد که در سالهای بعد این بازار شهر ادب و تجارت تبدیل به یک میدان جنگ خونین گردید و فیوادی که برای سلامت آن نقطه بود درهم شکست، بیفایده نیست که در اینجا کمی بیشتر در نقاط تاریک آن دوره دقیق شویم .

شناسایی روح اجتماعی یک قوم مبدأ شناسایی تاریخ و حوادث مهم آنهاست .  
در این بازار سه حادثه کوچک واقع شد و یک جنگ بزرگ که محمد و ابوطالب و بزرگان قریش در آن جنگ حضور یافتند و ما بترتیب آنرا ذکر میکنیم .  
در یکی از روزهای اول بازار میان شعرائی که اشعار میخواندند بدرین معشراز قبیله غفار این اشعار را خواند :

« ما فرزندان مدر که بن خندق هستیم .

نیزه خود را بدانگونه بچشمها فرو میکنیم که معجال دیده بهم زدن نکنند .

سرافراز کسانی هستند که خود را منسوب قوم ما بدانند .

ما دریائی هستیم که امواج آن مردانگی و شجاعت است . »

بدر میان جمعیت نشست . پایش را دراز کرد و گفت : من شجاع ترین افراد عرب هستم . آنکس که میتواند بگوید از من بالاتر است با شمشیر خود زانوی مرا دو نیم سازد .

عربها که تمام این دایه و این بلندپروازی را داشتند با غیض باورنگاه میکردند . هر کس از این خودنمایی چیزی میگفت .

ولی احمر بن هازن نعلش بر حرفش سبقت جست و طغیان روح جوانانهای عرب در وجود او طلوع کرد . از میان جمعیت دوید و با شمشیر خود بزانوی بدر نواخت . پس از آن گفت :



به این جزای بخود بالیدگی است . جزای تولدت مخندف .  
 دسته‌هایی بحمايت طرفين برخاستند . هوانزي شمشير خود را دست گرفته پاي  
 کوبان اين اشعار را خواند :

« من فرزند همدان هستم که بدلان سرفرازم ،  
 در پاي بيگران هستم که هرگز خشك نميشود  
 زانوي مخندف را من باشمشير زدم ،

زيرا دره باههاي حرام پاي خود را دراز کرد و مبارز طلبيد .  
 دسته‌هاي بحمايت طرفين برخاسته و زد و خورد مختصري شد که پير مردان در  
 طرف ميانجی گري کرده و آتش را خاموش نمودند (۱۶۳)

ز ديگر ( ۱۶۴ ) نظير همين زد و خورد بين عساله عامره و قبيله قریش و  
 کنانه بر سر دختری از قبيله عامره که جوانان قریش دست درازي بوي کرده بودند  
 وقوع يافت .

جوان قرشي شبنمة دختری از قبيله عامره شد که در بازار نشسته بود ، خواست  
 روپوشي که بصورت انداخته بود بردارد ، دختر قبول نکرد .  
 جوان مزبور از جيلو او دور شد ولي اين بار آهسته از پشت سر او آمد  
 پارسکه‌اي از پيراهتش را با يك خار بقتسمت بالای پيراهن او وصل کرد . دور  
 رفت و اينستاد .

دختر هينکه برخاست تمام بدنش از عقب عريان جلوه کرد ،  
 اي خنده قرشي و جوانها بلند شد . جوان مزبور گفت :

( ۱۶۵ ) اين زد و خورد يثام چهار اول مشهور شد . فجار بهمن مجور ، بهمن علت که  
 هر يها احترام ماههائي که جنگ و خونريزي در آن حرام بود ، شکسته نالريخ وقوع اين -  
 حادثه نامعلوم وى قطعاً قبل از جنگي بود که در تاريخ ۵۸۵ مبعی در عکاظ وقوع يافت .  
 ( ۱۶۶ ) فجار دوم .

- تو صورتت را از ما پوشانیدی، اکنون تمام بدنت را دیدیم -

دختر فریاد زد :

- ای فرزندان عامر! ای جوانان با شرف! چند نفر از قبیله‌های طرفین بیکدیگر

جوم آوردند ولی بی‌مردم قبیله واسطه شده رفته را خاموش کرد (۱).

روز سوم شوال (۲) و سومین روز بازار عکاظ مردم در بازار اجتماع کرده و هر کس

از زردوخورد های دو روز گذشته حرفی می‌زد. جوانانی که در این دو روزه با هم مبارزه

کرده بودند با نظرهای کینه و بغض همدیگر را نگاه می‌کردند. هر کس با سلاح و شمشیر

خود راه می‌رفت. از دور مردی از فرزندان چشم از قبیله هوازن پیداشد طلب بوزینه‌ای

در دست داشت. بوزینه دم را بالا گرفته اینطرف و آنطرف می‌چید و بازی می‌کرد بچه‌ها

دنبال او را گرفته بودند.

بچه‌ها و زنهای گاهی بطرفش رفته، گاهی از آن رمی‌دند. بوزینه مشغول

خوردن خرما بود و هسته‌هایی آنرا بطرف جمعیت پرتاب می‌کرد و گاهی برای بچه‌ها

شکاک در می‌آورد.

رفته رفته جمعیت ازدحام کرده و دور او را گرفتند. صاحب بوزینه از اجتماع

مردم استفاده کرده فریاد بر آورد :

- کیست که حاضر است در مقابل طلب من که از یکی از افراد کنانه دارم

یک بوزینه مثل این بمن دهد و من طلب خود را بوی او گذارم کنانی‌ها شرافت

قول ندارند.

صاحب بوزینه دوباره عبارات خود را تکرار کرد. ناگهان مردی از قبیله کنانه

شبه تیر خود را کشید. گردن بوزینه خوش ادا بکناری افتاد.

صدای خنده و ناسف مخلوط بهم از میان جمعیت بلند شد.

مرد جشعی فریاد زد - ای فرزندان هوازن!

(۲) چهار سوم.

کنانی فریاد زد: ای فرزندان کنانه!

جوانان دو قبیله با شمشیرهای آخته ریختند و بر روی هم زدند.  
بالاخره عبدالله بن جدعان که مرد نروتمندی بود رسید و با صدای محکم خود

فریاد زد:

ای افراد عرب! خون خود را برای یک بوزینه مرزید. من طلب این مرد را  
از کیسه خود میدهم، شما از خون خود هابه نروید.

بول را بصاحب بوزینه داد. ولی از آنها تقاضا کرد که در بازار عکاظ با اسلحه رزق  
نروند زیرا همین اسلحه آنها را تحریک بشمارد و جنگ میکند.

مردم هم که بی غرضی و مناعت او را میدادستند تسلیم نظر او شدند. تمام افراد  
شمیر و خنجر و اسلحه‌هایی که همراه داشتند جلوعبدالله ریختند و بدینگونه اعتماد  
خود را بوی اهلش داشتند. پس از آن همه سینه عربهایی که بمکاظ میآمدند قبلاً اسلحه  
خود را بعبدهالله تسلیم مینمودند و هنگام رفتن پس میگرداند.

\*\*\*

ولی این صلح و مسالمت دوام زیادی نکرد. در یکی از سالهای دیگر آتشی در آنجا  
روشن شد که هیچکس جز مرثد نتوانست آنرا خاموش کند.  
عامل حقیقی این جنگ بر ارض بود.

قدری دیگر بگفته‌های مورخین حوصله کنیم و سخنانی آنها را بشنویم. گاه  
نویسنده رشته گفتار را تماماً بدست مورخین میدهد که او سخن بگوید خسته کننده میشود  
و ذی بوی فایده نیست.

بر ارض این قیس از قبيلة بنی عامره عرب خوار و هرزه دل بود. قومش او را خرد  
که بودند. چنین نصیرا که از قوم خود رانده می‌شد در آن تاریخ خالی میگفتند  
بن مرد بقبيلة بنی انبیل پناه آورد. ولی عادتش عمارتش بود. آنها نیز او را خرد  
گرفتند. همگه آمد، بمنزل حرب بن اعیبه زور کرد. با او حلف هم پیمان شد. ولی  
در آنجا مشروب خورد و دینار زنهارا گرفت. ناچار او نیز خواست طردش کند بر ارض

پناه دیگر نداشت. گفت اگر تو هم مرا دور سازی کسی دیگر ناهم نمیدهد. بگذار من خود از اینجا خارج شوم و نام هم‌عهده‌ی تو را داشته باشم. حرب قبول کرد. بر از مکه را ترک گفت. نزد نعمان بن منذر رفت. نعمان همه ساله مال‌التجاره‌ای از عطریات و مشک بعکاظ میفرستاد و در مقابلش چرم و طناب و حرر و «کاه» و «حذاه» و پارچه‌های راه‌راه یمن که بدان «العصب» و «الوشی» و «المیسر» می‌گفتند خریداری میکرد. این مال‌التجاره را در تحت ریاست و مسئولیت یکنفر میفرستاد. نماینده‌ی او تا آخر بازار یعنی تا موسم حج همانجا میماند. بر ارض داوطلب شد کلاهی او را از میان بنی کنانه بگذرانند. نعمان گفت من شخصی را میخواهم که از میان قبیله‌ی نجد بتواند بگذرانند. عروه‌الرحال که از رؤسای قبیله‌ی هوازن بود داوطلب گردید. بر ارض بطور مستخره گفت «از میان کنانیه‌ها هم تو میتوانی بگذرانی؟». عروه با خشم جوابداد: «هم از میان کنانه و هم از میان تمام اعراب. اگر من نتوانم آیا يك سگی که از قوم و قبیله‌اش رانده شده میتواند این کار را بکند؟»

عروه با کاروان خارج شد. بر ارض مانند کینه‌اش آهسته دنبال آنها را گرفت. عروه فهمید که بر ارض بدنبال او است. ولی او را حقیرتر از آن میدانست که بی‌می در دل راه دهد. وقتی که کاروان بقبیله‌ی عطفان رسید نزدیکی فذک نقطه‌ای که بآن «اراه» می‌گفتند نزدیک دره‌ی تیمان عروه زیر سایه‌ی درختی خوابید. بر ارض گلوی او را با خنجر خود برید. سپس بنوکرهايش که آنها نیز از طول راه خسته شده بودند هجوم کرد. شترهای مال‌التجاره را گرفت و این شعر را خواند:

«مرد کلاهی جزای تکبر و تحقیر خود را دید.

من هیچگاه بکسی اجازه نداده‌ام بمن توهین کند.

وقتی که تیغه‌ی شمشیر من روی سرش رسید،

نعره‌ای زد که صدایش میان دو دره پیچید.»

در آن سال قسمت زیاد از قریش، کنانیه‌ها، هوازنها و سایر عربها در عکاظ بودند. بر ارض در طریق خود بشر بن ابی‌خازم قرشی را دید. باو گفت: «من جوانترین و بهترین

شترها را بتو میدهم اگر الساعه بمکاظ بروی و حرب ابن امیه ، عبدالله بن جدعان ، هاشم بن مغیره و برادرش و لید را با خیر مسازی که بر ارض عروه الراحل را کشت . بآنها بگو که بر حذر باشند . زیرا اگر هوازن از حرك و احل اطلاع یابند بطور ناگهانی یکی از بزرگان قریش را خواهند کشت . و انتقام خود را خواهند گرفت .

بشر - وای هوازن تو را که قائل هستی چرا نکشند ؟

براض - کشتن يك خالی ( رانده شده ) در دشمن را تسکین نمیدهد . کسی را میکشند که لاین کشته شدن باشد .

دو همانوقت دسته‌ای از بنوالمجارث در محنت ریاست جلیس رسیدند . جلیس قائم کنانیا بود و جزو دسته احابیش که متحدین قریش بودند . جلیس بآنها گفت :

- چه رازی بین شما است و برای چه پیچیدگی میکنید ؟

براض مطلب را باو نیز گفت . او بدسته خود سپرد که این راز را مخفی نگاه دارند .

جلیس و بشر بمکاظ آمدند و بحرب بن امیه و سایر رؤسای قریش اطلاع دادند . بزرگان قریش مشورت کردند که اسلحه خود را از عبدالله بن جدعان ، معاهد خود بگیرند و اسلحه هوازن را نزد او توقیف کنند .

وقتیکه حرب این تقاضای قریش را بوی گفت این جواب را از او شنید :

- این يك خیانتی است که بمن پیشنهاد میکنی . اگر بدانم تمام شمشیرها و نیزه‌هایی که نزد من است برای قطعه قطعه شدن بدن من استعمال میشود . مع ذلك اسلحه هر کس را بصاحبش پس میدهم . ولی برای اینکه معاهد شما هستم حاضر در جنگی که میان شما و آنها رخ دهد بشما کمک کنم و از مال خود ذره و شمشیر و نیزه و مردان جنگی برای شما تهیه به بینم .

عبدالله پیش از این مجال سخن به حرب نداده از چادر خود بیرون جسته و وفریاد زد :

- هر کس پیش من اسلحه دارد بیاید و بگیرد .

قریش که قوای خود را با مبارزه با هوازن کافی نمی‌دیدند همینکه اسلحه‌های خود را گرفتند بطرف مکه روان شدند . شخصی را نزد هوازن فرستادند که بآنها گفت :

- بقریش خبر رسید جنگ و اغتشاشی در مکه رخ داده ، برای اینکه سخت نشود عبدالله ، حرب ، و اید و هاشم با قبیله خود برگشتند و نتوانستند تا خاتمه بازار عکاظ بمانند .

وقتی که آفتاب از آسمان سرازیر شد خیر قتل عروه به ابوبراه رسید . فریاد زد : حرب و رقایش مرا فریب دادند . تمام افراد قبیله خود را خبر کرد . لید شاعر معروف همان احواله این اشعار را سرود :

« بگوئید فرزندان کلاب اگر آنها را دیدید ؛ و فرزندان عامر که شجاعتشان همیشه فوق مخاطرات بوده .

« بگوئید فرزندان بنی نمیر و بنی هلال دایم‌های مقتول .

« بگوئید که عروه الرحال سرپرست عاقل شما کشته شده و در دره خنک تیمن افتاده است . »

قریشها به نخله ، آفتاب بخوابگاه خود ، و هوازن بطعمه فراری خویش رسیدند . در نخله جنگ میان قریش و هوازن در گرفت . قریشها جنگ و گریز کنان بطرف مکه عقب کشیدند . حدود حرم رسیدند که با میله‌های سنگی علامت داشت . در این حدود جنگ حرام بود . هوازن از حملات خود دست کشیدند . فقط یکی از آنها فریاد زد :

ما با خدای خود عهد میکنیم که از خون عروه نگذریم و قسمتی بسیار از شما بکشیم . وعده گاه ما با شما سال دیگر در چنین شبهائی .

ابوسفیان بن حرب بدستور پدرش از طرف قریش جواب داد :

- ما قبول میکنیم و سال آیه وعده گاه خواهیم آمد .

طرفین با جدیت خود را برای سال آتی حاضر کردند. جوانهای آنها ورزش‌های  
میکردند. هر يك روز که نزدیک تر میشد خوشحالت‌تر میشدند.

آن روز فرا رسید. محمد باقرش بوعده گاه پارسالی جنگ حرکت کردند.  
و فتیحه بحکاف رسیدند قبیله هوازن زودتر آمده و تپه‌های اطراف را اشغال کرده بود.  
تمام رؤسای قریش آمده بودند، گلهای قبیله بودند، شجاعان آنها بودند. زن‌های پسرانشان  
بودند بپرق عقاب که هنگام حمله شکل عقاب را بخود میگرفت و بدین‌جهت شاید بدان  
نام خوانده می‌شد، همان پرقی که مخصوص بنی‌هاشم بود بالای سر حرب که سوارلس  
سپاهی بود در حرکت و عبدالله بن جحش هم بوعده پارسال خود شمل کرده و جنگجویان  
بنی‌کنانه را با اسلحه‌های نو همراه آورده بود. حرب قسمتی از اردوی خود را در  
سیل‌رو قرارداده و با آنها دستور داد از آنجا حرکت نکنند و با تیراندازی جلو دشمن  
را بگیرند.

قریشها از شکست سابق خود جراحی در دل داشتند. با این عزم آمده بودند  
که یا جنگی بپزند و دیگر تنگ شکست پارسال را یاد نکنند یا با مرهم فتح زخم  
دل خود را شفا دهند. شش نفر از بزرگان آنها حرب، ابوسفیان سفیان، ابو حرب، عمرو،  
ابو عمرو که تمام فرزندان امیه بن عبد شمس بودند زانوی خود را مانند شتر بهم بسته وارد  
میدان شدند. معلوم بود مرگ را بر فرار ترجیح میدهند. بدین‌جهت تاریخ عرب آنها  
را بنام العنایس (۱)، شیرها خواند.

نبره‌های تنگ تیز بساز پارسانك در هوا پر گرفتند، چکاچک شمشیر، شبهه اسبها،  
فریاد جوانها در هم آمیخت. زمین بزیر نعل اسبها لرزان شده و صدا عیگردها، هلهله  
زنها همان صدای مخصوص که بسازن زنگ از حلقه‌ومندان خارج می‌شد هوا را مرتعش  
میساخت. هلهله یگانه موسیقی تشجیع آور آن عصر بود. ترسوترین افراد را  
به هیجان می‌آورد و میل میکردند خون خود را تماشا کنند. میگفتند اگر بر سر  
باك مرد عرب هلهله بکشند و رنگی از شجاعت عرب در او باشد بر می‌خیزد و دست  
بشمشیر میبرد.

آیراندازی، جنگ تن بشن، حمله عمومی طرفین مانند آتشی شعله ور شد. هیچکدام را بعقب نمیگذاشتند. طرفین کوشش داشتند از میان دیوار گواشتی سوار و پیاده راهی بجلو باز کنند. نشانه‌ها غالب به همدف میخورد. یکدست خون آلود و قطع شده را در زمین میدیدید که چند دقیقه قبل زینت اندام جوانی بود. جوان دیگر را میدیدید که سرتیر را گرفته و تقلا دارد از میان چشم خون آلود خود بیرون کشد. یکی دیگر زیر پای سواران میغلطید و اهل اسبها با کلسه سرش ترقه بازی میکرد. در فضا گردی برخاسته و در مقابل چشم جنگجویان غباری، اولی از زمین بود، دومی از غیض دلها و درندگی فکرها.

ابوطالب تیرهایش تمام شد. هر تیر اوزش یک نفر جنگجو را داشت. از محمد (ع) که پیش او ایستاده بود میخواست تیرهایی برای کمانش بیاورد.  
- از کجا؟

- از میدان جنگ؛ تیرهایی که اتفاقاً طعمه خود را نیافته و در آن میانه زیر دست و پای اسبها افتاده بودند.

محمد پیاده جلو میرفت، مانند کسیکه در اعماق دریای پرتلاطمی فرود رود. تیرها بسان باران با طرافش میربخت و ابی او بدون ترس آنها را جمع میکرد.  
ترس سایه دروغین حیات است. کسانی هستند که در عمر خود فریب این سراب را نمیخورند.

پس از چندی محمد دوباره سر از آن محر که بیرون میآورد. یکدسته تیر در دست داشت. آنها را دسته میکرد و با قدمهای محکم بسوی عمویش میآمد، پهلوی او قرار میگرفت، گاهی به تیرهای دسته کرده نگاه میکرد و بیشتر بمیدان جنگ و آن کشتار بی رحمانه دقیق می شد. هر دو آنها برایش صفحات مطالعه بود؛ رفتار عمویش که بتدریج تیرها را از دستش بیرون میکشید مزاحم او نمی شد و نگاه عمیق او را که زیر پرده ای (ع) این هشام میگوید بیامبر در این جنگ چهارده یا پانزده سال عمر داشت که با سال



از تأثیر قرار گرفته بود از میدان جنگ منحرف نمیکرد. همین تأثیر او را در عیاری می‌بینیم که پس از بیعتش گفت: «من در جنگ فوج تیرهایی برای عموهایم جمع می‌کردم و چقدر دوست میداشتم که این کار را نکرده بودم (۱).»

آیا فکری میکرد؟ آیا در این اندیشه بود که برای چه این جوانان شجاع بجان هم افتاده و چرا یکروز برای خود نمایی، روز دیگر بخاطر هیومن و وقتی برای طرفداری یکفر شورو و بدعمل بچنین کشتاری مرتکب میشوند؟ آیا تأثیری که روی مژه‌هایش نشسته برای آن بود که چرا این قوم شجاع و تیرومند در تارهای سست کارتنی افکار و عادات پست گیر افتاده، وقتی دختران خود را بنام حفظ ناموس زننه بگور می‌کنند و روزی پسران شجاع خود را برای تعصب‌های جاهلیت به دم تیغ‌های بران میدهند؟...

آیا فکر میکرد که اگر دماغ آنها از این افکار و روحشان از این عادات پاک شود و جملگی آنها در لواء یک کلمه و یک اتحاد و یک پرتو آسمانی گرد آیند و این تیرها را تنها برای یکمرتبه بسوی عادات پلید و جهالت و ظلم بیاندازند، آیا زندگی بهتری نخواهند یافت؟... و دنیا را هم تابع قوانین خود نخواهند ساخت؟

شاید همانگونه که در فضای خراج پرش تیرها و برق شمشیرها دونه میشد در فضای دماغ محمد نیز جرقه‌هایی از افکار و اندیشه‌ها برق میزد اولی را همه میدیدند و دومی از نظر همه پنهان بود. چیزهای پنهان غالباً مؤثرترند.

افراد قریش مانند شیرهایی که در محاصره شکار چنان افتاده باشند دیوانه وار باطراف حمله می‌کردند. جنگ بقصای و حیات بمرک تبدیل شده بود. تندباد مرگ یکی یکی از شمای روشن حیات را خاموش میکرد.

جنگ تا غروبگاه طول کشید. آخرین عده مقاوم قبیله هوازن که نمیخواستند قدم بعقب گذارند نایبات سنگین خود را دادند. قریش از روی اجساد مرده‌ها بی‌الای تپه رسیدند و جراحانی که بر بدن زنده‌های آنها باقی مانده بود دو شیرینی بی‌روزی فراموش شد.

هنگامیکه افق برنگ خون شد و ناریکی از طرف مشرق بالا آمد، اردوی قریش میدان جنگ را تنها برای کشته‌ها گذاشته و مانند نوار سیاهی در راه خود بحرکت آمده‌اند. رفتند.

ستاره‌های ساکت بی‌ردن آمده پائین نگران شدند. ولی تاریکی پرده خود را روی مرده‌ها کشید و جز سایه آنها که شب معمولاً بزرگتر از خودشان جلوه میکند چیزی نمایان نبود. اگر در همان لحظه بکنفرکنجکاو در میان اجساد حرکت میکرد چند چشم نیمه باز که در شرف خوابیدن بودند و سینه‌های سوراخ و پهلوهای دریده که آخرین حرکت و لرزه خود را داشتند یا دستهایی که هنوز شمشیر را نگاهداشته بودند میدید.

سکوت جای آن هیاهو و سکون جای آن فعالیت را گرفته بود، زیرا نوبتش رسیده بود.

نابودی آمده بود. تنها یک چیز از بودنیها مانده بود و روزنه‌ای از حیات بتاریکی عدم گشوده بود. زنی از قریش بالای سر شوهر مرده‌اش نشسته سوگواری و اندر هوش بسازن بادی که بشاخه‌ها افتد نیم تنه بالای او را پس و پیش میکرد، جلو و عقب میبرد. کلماتش با تنه دلخراش حنجره‌اش روی مرده‌ها بال می‌زد. این اشعار را می‌سرود:

«آیا شب من پایان نمیرسد؟ ...»

ستاره‌ها در جانی خود ایستاده‌اند.

آیا صبح نمی‌آید؟ نزدیک میشود؟ ...»

هر آنگوش نمی‌گیرد تا دردهای خود را فراموش کنم.

ناله حزین من برای خویشانی است که از دست دادم،

برای آن رادمردان شرافتمند و شجاع،

برای همانهایی که مرگ با دندانهای آهنین،

و با چنگال‌هایی تیز خود آنها را ربود.

آنها را در غنچه جوانی برد. هیچکس و هیچ چیز،  
توانست جلو آنها را بگیرد و این طعمه‌ها را از دهانش بریابد.  
ای دیدگان من یا لشکهای میل آسای خود گریه کنید،  
و قتیکه مرگ زرمیکند هیچکس نمیتواند خود را از چنگل آن نجات دهد.  
اینها که در این شب تاریک افتاده اند،  
قوت ما بودند و تکیه گاه ما.  
ما و آنها پاروئی بودیم از یک چوب،  
شاخه‌ای بودیم از یک درخت.  
در افتخار و شرافت آنها من شریک بودم،  
و در روزگار سخت، آنها برای من قلعه‌ای بودند.  
آنها نیزه من، سپر من و شمشیر من بودند،  
چه بسا اشخاص برهیز کار میان آنها بود که گفتارشان رنگ و نکهت (دروغ را  
نگرفته بود

میان آنها چه اشخاص فصیح و خوش زبان بودند!  
میان آنها چه سواران شجاع بودند که نامشان روی شه‌سپرشان میدرخشید:  
میان آنها چه رؤسای با سخاوت بودند.  
همیشه چه میتهائی دوروبر آتش مایخ خود داشتند.  
بساطینت پاک از پدران خوبی بوجود آمده و پدران خوبی برای پسران  
دآتیه میشدند. (۱)

دختر عرب که این اشعار را می‌خواند گاهی به آسمان و وقتی بسایه انبوه و  
بزرگ شده مردها نظر می‌افکند. هرگز خیال نمیکرد که در چند قنبری او کسی  
تاده

محمد در مسافت دورتر از اوزممام اسب خود را بدست گرفته و سر را بریزانداخته  
بود. گوش میداد. اشکهایش بعدای بال پروانه توی خاکها میافتاد و شاید همین اشکها

گلبنی را در معاشی پرورش داد که گل بر گهایش این بود : « زن را نباید زد اگر چه با ساقه  
و صحن باشد . »

۴۴۴۴

قریش پس از فتح و غلبه به نخله که نزدیک عکاظ در دره ای واقع بود رفتند و از آنجا  
خود « العزی » برای این پیروزی تشکر کردند .

این بت جنب درختی قرار گرفته و دور آن دیواری ساخته شده بود . سالی یکمرتبه  
و امسال دومرتبه شاهد جشنی میشد که عربها و قریش برایش منعقد ساخته و در آنجا  
اجتماع میکردند . با احترام بسیار و قربانیا و نذرهایی که برایش کرده بودند آنروز  
را به پایان میرساندند این بت هم مانند « اللات » دختری بود که در میان آنها احترام  
داشت و دختر محبوب خدا بود و بر ایشان باران میفرستاد . همه کس باو احترام میگذاشت  
و از او بیم داشت .

تنها یکبار در یکی از جشنهای سالیانه که یکی از قبایل مکه حضور یافته بودند،  
از طرف چهار نفر باین الهه توهین شد که همه را برضد آنها شوراند . چهار نفر  
مزبور خود را از میان جمعیت کنار کشیده و برضد حماقت قوم خود بدینگونه صحبت  
می داشتند :

« این گروه چگونه دور سنگی را گرفته و از آن تپک و بد خود را میخواهند ؟  
دین ابراهیم کجا و این بت پرستیهای ابلهانه کجا ؟ »

این چهار نفر ورقه بن نوفل و عبیدالله بن جحش دو پسر عموی محمد و زید بن عمرو  
عثمان بن حویرث، در میان عربها مشهور بودند .

بعضی آنها را دیوانه و بعضی شریک اجنه و غول میدانستند . مردم که از دور و نزدیک  
حرفهای آنها را می شنیدند دور آنها جمع شدند .

زید بن عمرو و خطاب بجمعیت نموده و گستاخانه فریاد زد :

« ای فرزندان عرب شما از سنگی پرستش میکنید که نه میشوند و نه میبینند ،  
نه زیان میرساند نه سود میدهد . بروید و دین ابراهیم را جستجو کنید . »

این جنسورت زید همه‌های در مردم انداخت. فریادها برضد او بلند شد. خطاب پدر عمر و عموی زید از میان جمعیت پیش آمد دست زید را گرفته با خود برد. مردم بدنبال آنها روان و بانگشت او را نشان یکدیگر داده و میگفتند :  
- این همان دیوانه‌ای است که هم‌روزه درب کعبه می‌آید و پشت بدیوار آن داده و میگفت :

« ای خدا اگر میدانستم تو چگونه مایلی پرستش و عبادتت کنم ، میکردم ولی نمیدانم . »

چند روز بعد مشهور شد که خطاب زید را در کوه حرا در تحت نظر یکعده جوانانی که بر او گماشته و مأمور آزار وی ساخته بود در بند انداخته و محبوس ساخته است .

این همان کوهی بود که الهام آن بعدها دنیا را گرفت .

مردم بخاطر دختر خدا از این خبر شادمان شده بودند ولی نزلتلی از حرفهای او در افکارشان باقی مانده و کامبگه اشعار ذیل که از او مشهور شده بود شکهای خاموش شده را روشن میکرد و دوباره خاکستر فراموشی آنرا میپوشاند .

« آیا بیک پروردگار یا به هزاران باور کنم ؛ از لات و عزری دوری کردم . نه عزری ایمان میاورم نه بدو دخترش و نه بت بنی عمرو را زیارت میکنم ، نه به گوسفندهائی ایمان میاورم . خدائی است که بدان باور دارم ... »

## فصل بیست و دوم

### ظلمتی که نور را پدید آورد

انسان دو مرتبه در طول عمر خود بسر دوراهی حیات میرسد. یکی در حدود بیست سالگی، دیگری چهل سالگی. در سر این دوراهی یکی را انتخاب میکند و بهمان راه میافتد. دیگر مشکل است راه خود را عوض کند.

دو راهی اول شهوترانی و عفاف است.

دو راهی دوم تزلزل و ایمان.

تزلزل را با شهوت، عفاف را با ایمان یکی سازید، دو شاهراهی در مقابل بشریت میباید با فروغ مختلف که در هر يك آن طبقاتی روانند، یکدسته بفنای مبادی میکوشد و دیگری بتحکیم آن. یکی عمر را فقط لذت مادی میداند و زنجیرها را پاره میکند. دیگری حیات را صفای باطن و آرامش وجدان تصویر میکند و زنجیرهایی برای شهوت ولذت حیوانی بوجود میآورد. یکی حیوانی میشود که عقل را تابع کشش لذات خود قرار میدهد، دیگری انسانی میشود که احساسات حیوانی را بدانش و تقوای خود مهار میکند. یکی از فرشته بالاتر میرود. دیگری از شیطان پائین تر. همیشه این دو جنگ در باطن ما است و انعکاس آن در حیات اجتماعی ما.

هر کس راهی را که انتخاب کرد، در مدت عمر خود آثار آنرا میباید و ثمره های همانرا میچیند زیرا خدا برای هر راهی مناظر و آثاری گذاشته است.

محمد از اولین دوراهی عمر خود گذشت. بیست و چهار ساله شد. نشوونمای اولیه او در صحرا بود، بنیبه عمر خود را در مکه گذراند. صحرا را با او دیدیم. مکه ای که ظرف بقبه سالهای عمر او بود چگونه بود؟

شهرها و اقوام هر يك مانند دریا امواجی دارند مخصوص خودشان. امواج اینها

از عادات و افکار است. این بادها از داخل وجود آنها میوزد، در محیط خارج بکی میشود. قوی و پرزور میشود و تلاطمی در جامعه آنها بوجود میآورد. تاریخ عبارت از شرح و بیان همین تلاطم ظاهری است. ولی فلسفه تاریخ بعداً آن ورود میکند. مثل ظهور آنرا که در غومشان ریشه دراندم جستجو مینماید. در اجتماعات و مثل هر تازه آمدنی، مانند کشتی کویچک، حرکتی مطابق همان امواج دارد. بندرت اشخاصی پیدا میشوند که برخلاف آن حرکت کنند. اگر یافت شدند و موفق آمدند پیامبر میشوند و انصاح بزرگ و اگر در مقابل قوت امواج آن شکسته شدند بند دهند گمانی میشوند که جز هستی نصیحت از آنها باقی نمیباید.

مکه و عربستان در آن تاریخ مهم بیشتری از این تاریکی افکار و ظلمت عاداتی داشت که عموماً بر تمام عالم مجبور افتاده بود.

محمد بیست و چهار ساله که دیدگانش با روشنی یک درویش باهوای پاکتر خو گرفته بود، از تاریکی محیط مکه و عادات آنها نفرتی در خود میافت، نمیتوانست آنرا تحمل کند، خشکی و فرسودگی خود را از مشاهدات محیط خود بوسیله گردشهای تک و تنها در خارج مکه تخفیف میداد. بدینال یک مشت گوسفندهایی می یافتند، راه صحرا را پیش میگرفت، بجایی میرفت که هیچکس نباشد جز وزش بادهای بیابان و آسمان پاک و پرستاره و الهاماتی که در آنجا از تهائی و عزت خود میگرفت.

شهر مکه بدو قسمت انسانی و مردمش بچندین قبیله تقسیم شده بودند. بنی هاشم، بنی امیه، مخزومیه، نوفله، اسنهد، زمره، و سهم.

بطلحه محله اشراف و معتبرین مکه بود. محله ای که نسبتاً دوزمین مرتفع قرار داشت و خانههای آن از سنگهای سیاه و سفید، پائین تر از آنها در زمین منتهض و در فرودنگی اراضی مکه کعبه و خانه حبیب واقع بود. در محله بضحاء ثروت و عزت باهم هوج میزد. طبایفه اول قریشیا و ثرعثندان آنها در این محله زیست میکردند. صاحبان کاروان زمستان و تابستان که اوئی بسوریه و دومی به یمن میرفت، در آنجا سکنی داشتند. اشراف امیه که بزناناران مکه بودند، مخزومیهها که تخصص در تجارت پارچه و غلام

داشتند ، عبدالرحمن بن عوف که معروف بود پول را از زیر خاک بیرون میکشد ، حویطب بن عبدالعزه که بلمرك چند نفر از قبيله اش بطور ناگهانی ثروت مند شد ، ابواحيبه که در حدت کمی سرمایه سی هزار دیناری پیدا کرد ، آن قرشی قسی القلب که با احتکار غله بسولهای زیادی - بیشتر از کیسه فقرا - بیرون میکشید ، صفوان ابن امیه که عاشق سپیدی نقره بود ، و آنرا ذخیره می نمود عتبه ابن ربیعہ انو جوانی که ثروتش زیانش بود اینها همه در بطحاء منزل داشتند . عبدالله بن جدعان (۱) شیخ مکه که تخصصش در خرید و فروش اسارت بود و همیشه دستهای از کنیز و غلام سیاه در محل خود برای فروش حاضر داشت ، در آن محله بود . دو رقاصه و آواز خوان مشهور بنام « جرادتی عاد (۲) » داشت که تاریکی مغز و چشم او را از خرید و فروش روزش ، شبها با نغمه های آنها در با جلالی شراب پاك میکردند . ابن همان کس بود که که شبی در حضور دوست شاعر خودش آنقدر نوشید که شراب پردای به چشمش انداخت . صبح آنشب که بسراغ رفیقش رفت ، چشم او را بسته و آمان کرده دید ، معلوم شد خودش در حال مستی این بدبختی را بسر دوستش آورده . نادم شد و خود را محکوم به ده هزار درهم نمود . بیملن یباد کرد که دیگر شراب را به لبهای خود نزدیک سازد . ابوسفیان سر کرده معروف امیه و بزرگترین تاجر ثروت مند و میگانه شاخص مکه او نیز در همان جاسکنی داشت . کاروانهای سنگین شام را ریاست میکرد و بواسطه برد یاری و حلم خود شهرت یافته بود . همین صفت را به پسرش معاویه داد که توانست خلافت را از جای خود با این تدبیر که خودش میگفت ریشه کن سازد ، « تا وقتی که میان من و مردم رابطه ای بنازکی مو باقی است بر آنها حکومت میکنم ، زیرا هر وقت آنها بکشند شل میدهم و هر وقت آنها شل دادند می کشم . »

شبها صدای دف و آواز در این محله بلند بود و شراب در خانه ها موج متلؤلؤ داشت . مستی بر آسمان آنها تبسم کنان و خوش حال مثل یک دختر زیبا نشسته مولی هر وقت سر و صدای مختصری از غقرای مکه بلند می شد مورد عفویت آنها قرار میگرفتند .



بینوایان، «حایبش» و افراد قبایل که سواد مکه را تشکیل میدادند در سیل رو مکه و در کوجه تنگ و تلریک و پست مسکنی داشتند و حسرت زندگی بطعاه پیش از حرارت مکه دل آنها را میسوزاند.

بردگی و غلامی پدر طوز در میان آنها جلوه گر بود؛ یکی در وجود سیاهها که آنها را از خارج مبادودند و روی بزرگ و کوچک آنها معامله میکردند. دومی در وجود زنها.

زنهای عرب با اینکه در حیات عمومی ولرد بودند حقوقی کمتر از سیاهها داشتند. مرث هر چند رزن میخواست میگرفت، عدش به عدد امیال او بود و هر کدام را نمیخواست طلاق میگفت. زن اولش را مجبور میساخت که برای گرفتن همخواه جدید بهر وسیله میداند و جوهی جمع آوری نماید. زنی که شوهرش میرد جزو ائانه و ما ترک میت بود، هر کاری میخواستند یا او میکردند؛ یا شوهرش نمیدادند یا شوهر داده و مهرش را خود میگرفتند و یا او را برای خویشن انتخاب مینمودند (۳). لزانین جا از دراج بین نایسری و نامادری بین آنها راج کامل یافته بود.

دختر که در حیات سایر ملل توده‌های از شهر و ادب‌دسر چشمه الهام بود ارزشش پیش آنها از بیک ستر کمتر بود. اگر چه عربها عشق را بنام قوت داشتند و در ادبیت خود گاهی بهترین وصف را برای معشوقه خود مینمودند ولی باز وجود دختر را برای خویش يك قطعه ضعف مینداشتند. او را وسیله بد نامی خود میدانستند. بهمین جهت قسمتی از عربها دخترهای خود را زنده بگور میکردند. و در چشمهای باز و روی بدن معصوم آنها خاک درمل را ریخته و در تلریکی قبر کوچک که برایشان کنده بودند آنها را خفه میکردند. قیس را که برای اولین مرتبه این کار را کرد و دخترهای خود را پس از داستان دختر او را زنده بگور کرد مرد شرافت دوستی میدانستند؛ هر وقت دختری بد دنیا میامد تمام افراد خانواده انبوه‌گین و سراقکنده میشدند. در اینکار بقدری تندرو و قسی بودند که گاهی دختر را بوق آن نمیدانستند و مخارجی برایش عهددار شوند و از قوت و

(۳) ای مؤمنین، برای شما جایز نیست که زنها را بارت بیرید. قرآن ۴-۲۴

غذای خود به آنها بدهند .

روح محمد در مقابل هر يك از این مناظر ملرزید ، و گت آبی که در میان پیشانی خفته بود برجسته میشد . مانند شیری که از زنجیر این اسارت ها در عذاب باشد بناچار از راه خارج رایش گرفته و بصحرا میرفت . همین تأثرات شدید او بود که بعدها از زبان خدا در خصوص عادت اولی بدینگونه سخن گفت :

« روزی که خورشید در هم پیچیده شود ، ستارگان بر زمین سقوط کنند ، کوهها از جای خود کنده شوند . . . دریاها سوزنده شوند ، آسمان پراکنده شود ، دوزخ فروخته شود ، دختران زنده بگور شده سر از قبر پند آورند و سؤال شود بچه گناهی آنها را کشته اید ؟ آنوقت هر کس میدانند برای اعمال اوچه آماده شده است (۱۰۰) .  
 و در خصوص عادات دومی این را گفت . « فرزندان خود را از بیم ناداری نکشید ما روزی دهنده آنها هستیم و کشتن آنها لغزش و گناه بزرگی است (۱۰۱) .

این قوانین ، این عادات ، این حکومت ، این طبقه بندی اجتماع مردم ، همه ثابت و لایتنیر بود . زنها همیشه در جنگال مردها مردها پیوسته در زنجیر عادات ، عادات دائم در قوت و رو بشدت . فقرا همیشه فقیر و اغنیا پیوسته همان امواج ثروت را در اطراف خود داشتند . هیچگاه ثروت و فقر جای خود را عوض نمیکرد . صدای آوازه خوانهای اغنیا دتالۀ فقرا هر دو به آسمان میرفت . ولی آسمان کر کجا گوش میدهد !

قمار تنها وسیله تغییر فقر و ثروت از جای خود بود . بهمین جهت آنها شیوع یافته و آنها تنوع پیدا کرده بود ، باین درجه که اشخاص پس از باختن دارایی خویش قمار را روی شخص خود و آزادی خویشتن بازی میکردند و اگر میباختند غلام شخص برنده میشدند العاص بن هشام بدینگونه آزادی خود را - پس از دارایی خود - به ابولهب باخت و غلام او شد .

(۱۰۰) - سوره ۸۱ آیهای ۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹ .

(۱۰۱) - سوره ۱۷ آیه ۳۱ .



ابوطالب با اینکه از بزرگان قریش بود ولی ثروتی نداشت .  
ثروت و دارائی کمتر با محبوبیت و بزرگی اخلاقی توأم تواند شد .  
ابوطالب دومی را داشت و با سنگینی عاقله روزگار سختی میکشیدند .  
شخص بزرگ و عزیز قوم کمتر میتواند از فقر خود حتی با نزدیکترین افراد چیزی  
بگوید . تحمل اولی را آسانتر از دومی میداند .

معذلك روزی بناچارى مشكل خود را به محمد گفت . با او مشورت كرد چه راهى  
در زندگى خود باز كند زيرا بفكرش آمده بود كه ميتواند از طهارت روح و پاكى نظر او  
استفاده كند .

محمد در آنوقت مورد علاقه همه بود . بطالع بد سرنگارى و امانت او معتقد بود ،  
فقر را بر رفتار پر عاطفه اش .

ابوطالب به محمد گفت :

- آيا تو حاضرى بكارى مشغول شوى كه گشايش امور من در آن باشد ؟

محمد - با كمال ميل .

ابوطالب از خانه خارج شد ؛ به تنهائى راه خانه خديجه را پيش گرفت .

## فصل بیست و سوم

### خدایچه

راه خانه خدایچه راه امید بود . توده مردم بت‌های رنگارنگ را بعبادت دوست میداشتند ولی خدایچه را با تجربه‌های خود . خدایچه در دل آنها بود و تنها در فکرشان؟ فکری که گاه بگام پرده شک بر آن می‌افتاد ولی قلب آنها نسبت بخدایچه هیچگاه تیره نمیشد .

خدایچه که بود ؟

از تعریفات معمولی کتابها خارج بشویم . چه فایده دارد ما بدانیم او دختر خورباد یا پسر عموی درقه حکیم عرب، خدایچه شخصیتی داشت که بعدها خویشان او با نسبت بوی معروف شدند و برای خاطر او در میان هزاران کتاب جای گرفته و در فکر میلیونها بشر ورود کردند .

معاصرین خدایچه با « سیده قریش » میگفتند، دسته دیگر او را « ام‌المؤمنین » خواندند ، ولی نام دیگری داشت که وجدان عالی بشریت در مقابل آن خم می‌شد . هر تیمی که در حیات خود نقطه اتکاء امیثافت ، هر پدری که نمیتوانست برای فرزندان خود لقمه نانی تحصیل کند، هر زنی که از گذشته شدن شوهرش بی‌پناه میماند، هر دینج‌دیده، صدمه کشیده و بی‌پناه راه خانه خدایچه را پیش میگرفت . به ثروت و مهربانی او پناه میرد و با بشره پر لطف و عنایت او جراحات قلب خود را مرهم میگذازد بدین جهت این طبقه از مردم نام دیگری بوی داده بودند :

— مادر پتیمبا .

دسته‌دسته زنهای بینوا دست بچه‌های خود را گرفته و یا آنها را بدوش انداخته

بخانه او میرفتند. بخانه او دو علامت داشت: یکی قبه سبزی که بر بام آن بود، دیگری آمد و شد و ازدحامی که در طریق خانه او بود.

خدایچه دوست داشت بفقرا و ستمدیدگان کمک کند، آنها را در هر موقع از روز یا شب میندیرفت، مهربانی میکرد، با آنها سخن میگفت و بدر دلت آنها گوش میداد، دست نوازش بسرو صورت بچه‌های آنها میکشید و اشکهای چشم مادران را پاک میکرد که بوسه‌های آنها با قطرات اشکشان بدست او می‌نشست؛ آنوقت میسره را میخواند، کیسه‌های پول را میآوردند و میان آنها تقسیم میکرد.

خدایچه ثروت بسیاری داشت، شترهای زیاد او در راههای تجارتهای مسکه کار میکردند، عمارت‌های یکی از بهترین خانه‌های مسکه محسوب میشد. بنای دو طبقه بود با ایوانهای کوچک مشرف بر کعبه و بر راه شام، طرف دست چپ درب خانه‌اش سنگی بود به بزرگی یکفرع و یکوجب که بعدها محمد در مقابل تیرهاییکه از منزل امی لمب میآمد، زیر آن پناه میبرد (۱). یکطرف خانه جای سکناي خودش بود، طرف دیگر منزل گاه مهمانان او. در اطاق خودش که مشرف بر کعبه بود مندل‌های عاج نشان و صدف نشان و حریرهای هند و زربفتهای ایران که عمالش آورده بودند، دیده می‌شد. بهر يك از عمالش بتیر از مغار جشان سالی دو شتر میداد. خودش بهترین لباسهای ابریشمی را که از خارج میآوردند بر میگرد، و هر چیز خوبی را از طرف یا بشکل هدیه و یا برای فروش بخانه او میآوردند. در اطاق خوابش يك چراغ برنج فلزانی ممتاز که مردم آنرا طلا تصور میکردند موجود بود. هر وقت کاروانهای مسکه از یمن و شام بر میگشتند چیزهای تازه‌ای در اطاق خدایچه دیده میشد و دخترهای مسکه بدین جهت همیشه بخانه او میآمدند.

خدایچه از شوی دوم خود يك پسر داشت که در سه سالگی پدرش فوت کرد. این

پسر غالباً از او یاد میکرد و نامش را باینطور بزبان میآورد: ابو هالی (۲)

هر يك از یاد آورهای این حلقه زخمی بود بنل مادر، خدایچه رنج يك یتیم را

در اعماق قلب احساس میکرد.

انس روزهای خدیجه با مردمی بود که به خانه او میآمدند و سرگذشتیهای از زندگی و کارهای خود میگفتند ولی انس شبهای او یا این طفلک بی زبان و زرقه آن پیرهرد بی چشم بود؛ گاهی بشیرین زبانی اولی و زمانی با گفته‌های پر تجربه دومی وقت میگذاشتند.

\*\*\*

يك شئی تیره و تاریك كه خدیجه در اطاق خود با طفلش بازی میکرد، این انس مصنوعانه از بازه شد. میسره غلامش ورود کرد:

— زنی با کوله بار، لرزان و گریان، آمده و تو را میخواهد.

زن جوانی که تمام سر و قسمتی از صورت را با «معجری» پیچیده بود وارد شد. نفس نفس میزد، کوله باری که به پشت داشت زمین گذارد، دست را از آستین عبا بیرون آورد و معجری که تا بالای دعافش را پوشانده با این کشید بطوریکه خالهای آبی و مصنوعی میج دست و چانه او نمایان گشت. کوله بار را باز و دختر بچه‌ای جلو چشم خدیجه گذارد:

— خدیجه بدادم برس... این را تو بگیر، هر کاری میخواهی با آن بکن... پدرش... میخواهد این را دفن کند... از روز اول که علائم رجوع او در من پیدا شد گفتم: «اگر بسر بود مال من و اگر دختر بود مال قبر...» پس از آن هر روز آنرا تکرار میکرد.

من هدینکه احساس کردم این بار را باید زمین گذارم از ترس به بیابان فرار کردم. طفلم در همانجا دنیا آمد. دیگر بمنزل برنگشتم، زیرا میدانستم باید بقبر تحویلش دهم بمکه آمدم در آنجا پنهان شدم... به هبل پناه بردم ولی او هم نتوانست... چه میگفتم... ولی شوهرم که بدنالم بود... انگاش مرا میکشتم... به همین حیث نیست این دختر زنده بگور شود... چه کنم من این را دوست دارم... تو جان این طفل را بخر... بگذار تنها مرا بکشند...

زن گریه میکند و روی پای خدیجه میافتد.

خدبچه (اورا بلند میکند) : نگران مباش، دختر تو من هستم (۱) من عزیز است.  
مطمئن باش من او را نگاه میدارم .

زن - اگر او بیاید !

خدبچه - در اینجا کاری نمیتواند بکند .

خدبچه با سخنان خود او را آرام کرد . سرگشت زندگی او را که زن میل  
داشت برایش نقل کند، با دقتی شنید . بیسره دستور داد او و طفلش را در عمارت خود  
جای دهد .

آن شب را خدبچه تا بلی از شب خوابش نبرد . روحتن آنگان شدیددی خورده ز  
پیوسته گفته‌های او بخاطرش میآمد . فکر میکرد این چه عادت شومی است که بر عرب  
مستولی شده . فکر میکرد اینها چه عرقسی، بیرحم و بیقدر بی‌عاطفه‌اند . از ترس ننگ  
خیالی به‌تنگ حقیقی آن در می‌دهند .

خدبچه بالاخره بزحمت و با عشقتی خوابید ولی صبح خوشحال از خواب برخاست  
همینکه ورقه پسرانش آمد اول کلمه اش بنا بر این بود :

- دیشب خواب غریبی دیدم ؛ دیدم خورشید بالای مکه چرخ خورد ؛ بطرف  
پایین آمد، نزدیک و نزدیکتر شد - بزمین رسید . من همینطور نگاهش میکردم و مراقب  
بودم کجا فرود میآید . دیدم بطرف منزل من فرود آمد . روشنائی عظیم آن مرا خیره و  
ترسان ساخت . از خواب پریدم .

ورقه که زبان عبری را میدانست و در میان دانشهای خود در تعبیر خواب اختصار  
داشت گفت :

- مرد بزرگی بنا بر ازدواج خواهد کرد که شهرت و اهمیت او بسیار  
خواهد بود .

خون بصورت خدبچه که از زلفهای محبوب قریش بود متوجه شد و باز از او  
پرسش کرد .

از آنروز بعد این خواب و این تعبیر همیشه بخاطر او بود . جوانان قریش که پیوسته

برای خواستگاری او میامدند، آنها را با این خواب خود تطبیق میکرد و بهیچکدام جواب موافق نمیداد.

در یکی از اعیاد بزرگ که در ماه رجب تشکیل میشد و تمام زنهای مکه در مقابل حای جمع میشدند و لباسهای رنگارنگ خود را میپوشیدند، خدیجه، با یکدسته از دختران ریش در صحن کعبه نشسته بود. دخترهای خوشحال و سیاه چشم، سبزه، با موهای سیرنگ و بلند دور او حلقه زده بودند. ناگهان کمپیری خمیده و گوژیشت با ریشهای پدید و بلند، قیافه‌ای چروک‌خورده، دماغ کشیده و ابروان پیوسته که موهای بلند و سفید آن که بر روی دیدگانش خم شده بود با قدمهای آهسته و لرزان که تصای گرده‌دار بدست داشت و زنی سوم او شده بود جلو آمد سر او مانند قدمهایش رتبه داشت. جلو آمد دخترها او را بهیچیکر نشان دادند. همه بوی نگاه کردند. نگاه کردند به پشند يك نفر پیر مرد سالخورده و قرتوت که در جوار مرك زیست میکند، چگونه در این دنیای جوان راه میرود. سر و صورت او را بیکیکریک نشان می‌دادند و میخندیدند. ناگهان از آن قالب متحرک و پیر مرد صدائی بریده بریده بلند شد مثل اینکه از ته چاه بیرون میاید. دختران وحشت زده رمیده و ساکت شدند.

— ای دختران قریش، ظهور مرد بزرگ نزدیک شده. بگوئید کدامیک از شما دست زانوشوی بوی میدهد؛ (۱)

لحظه‌ای سکوت بر همه آنها مستولی شد؛ پس از آن قدمهای که از ترس و امید بوجود آمده بود در میانشان ترکید. شروع بسخریه پیر مرد کردند و بعضی سناشویزه بوی پرتاب نمودند.

ولی قلب خدیجه که از گفتار او تکان خورده بود بی اختیار بعالمی متوجه شد که شیبه بخواب و خیال و شیهه صورتی بود که در ته يك چاه افتاده و سنگی آب آنرا از زبان ساخته باشد. دخترها فرمان داد که دست از آزار پیر مرد بردارند.

آن روزی که ابوظاب در عمارت با شکوه او ورود کرد، جمعی از زنها و دختران



هریش نزد او بودند .

خدایچه با استقبال سیدقربش شتافت . همه باین بزرگ قبیله احترام میگذازدند :

ابوطالب - ای خدایچه آمده‌ام از تو خواهشی کنم .

خدایچه - باکمال میل انجام میدهم .

ابوطالب - تو همه‌ساله کسی را برای تجارت بشام میفرستی و مزد او را دو شتر

میدهی . اگر امسال که رفتن کاروان نزدیک شده کسی را در نظر نگرفته‌ای من برادرزاده

خود را بتو پیشنهاد میکنم .

خدایچه - امین را میگوئی؟

ابوطالب - آری .

خدایچه - ای بزرگ قریش ، اگر تو برای يك نلشناس این تقاضا را کرده بودی

همیندیرتم چه رسد به برادرزاده‌ات که بدستکاری و امانت معروف است . منم این

گفته او را شنیده‌ام . کسیکه امانت ندارد ایمان ندارد و کسیکه عهد و وفا ندارد دین

ندارد(۱)

وقتیکه ابوطالب از منزل خدایچه خارج شد مسرتی در قیافه او دیده میشد و این

جمله آخرین خدایچه در خاطر هاش نقش بسته بود :

- امین با همین کاروان برود .

## فصل بیست و چهارم

طالع ستاره جدید در زندگی محمد

محمد برخدیجه وزود کرد .

چشمان سیاه و درشتش با پای مژه های چشمش هم رنگ بود . مژه های بلند ، پر پشت و برگشته اش بطور وضوح نمایان بود . حلقه چشمش از هوش و ذکاوت پر بود و برق آن در دل هر بیننده باقی میماند .

در سینه ی چشمش رنگی متمایل بگلی دیده میشد . ابروهایش کسانی ولی موهای پر پشت و بسیار نبود . میان ابروهایش دانگی چندتر ملك و سیاه مو دیده میشد . پیشانی اش بلند و نیم صفحه سینه ی در میان موهایش تشکیل داده بود . عادت زناشویی با کنیزان در میان عرب ، خصوصاً در شهرها ، باکی از ایشان را قدری مشوش ساخته بود . ولی محمد از این اختلاط خون مصون مانده بود . در دیدگان او نفوذ غریبی بود . میگفتند نور چشمانش تا مسافت بسیار دوری می رود ، ستاره ها را در آسمان و اندیشه ها را در فکر مردم می بیند . مشهور بود در پروین یازده ستاره می بینند . و رندی آبی میان پیشانی اش خفته بود ؟ . هنگام خشم برجسته و کبود میشد . ولی هیچگاه این خشم او برای خودش نبود . در مواقعی که تجاوزی به بیگناه و یا توهینی به یزدان میدید ، آن برجستگی نمایان میگشت . موهای سرش اندکی جمع بود . ریش بسیار آهوه و سیاهش نیم دایره ای بصورتش زده بود . ولی گونه های روشنی را نپوشانده بود . سرش بزرگ و استخوان بندی عضلاتش محکم بود . دست و پایش نسبتاً بزرگ ولی ظریف و میگفتند کف دستش سان ابریشم نرم بود . وقتیکه راه می رفت مثل این بود که در سراسیمی قدم مینهد ، تند ولی محکم بود . هنگام سخن دندانهای سینه اش نمعانی مانند مرزاید داشت . دو دندان جلوش از هم باز بود . وقتیکه دهن را میبست بهترین شکل و خنای آنها را پیدا

میکرد. پسان لبهای حجاری شده محکم روی هم می نشست. غالباً تپسی بر لبهای درشت او میدرخشید، تپسی که از دل راستگوش برمیخاست. قدش متوسط ولی بلند بنظر میآمد. مزاجش حاد ولی در مقابل ضعف و بیچارگان مثل یک طفل غمگین واقف شده میشد. کمتر سخن میگفت ولی وقتی که لب بگفتار میگشود گفته‌هایش در شنونده تأثیر داشت. کلمه‌هایی که از دهانش بیرون میآمد مثل این بود که جان دارد، در هوا پرواز میکنند. کم بود اما زنده، فصیح بود و هر یک از حروف کلمات او خوبی شنیده میشد. در آهنگش لحن انعکاس داری بود. شمشیری به اندک عرب حمایل داشت و کیسوان دوشقه سیاهش از طرفین گوشش آویزان بود. عمامه‌ای بشکل هانه نوری بر سر داشت. در برهه او شعاعی نمایان بود که بزرگی و جلالش را نشان میداد. حس میشد برای فرمان دادن خلق شده، مردم بی اختیار بگفته‌های او اطاعت میکردند، همه چیز از او ستایش مینمودند، تجاہت و ملائمتش را، امانت و صداقتش را. قوت جسمی او مانند قوت معنویش بود.

وقتی که خدیجه این قبایه را برای اولین دفعه در مقابل خود دید، رنگی چون گل میخک در زیر پوست پشروش دوید. چند تن از دختران قریش مانند همیشه بهلوش بودند.

خدیجه - امین، تو بشام میروی و کارهای تجارتی مرا عهدمدار میشوی. خرید اینجا و خرید شام را با اختیار تو وامیگذارم.  
محمد - قبول میکنم.

خدیجه به میسرره غلامش دستور داد پول بیاورد. او چند کبسه پول طلا، سکه ساسانی و روم آورد؛ جلو محمد گذارد.

خدیجه - میسرره هم از من خواسته است که با تو بیاید. اجرت حمل تو را چهار شتر مقرر میکنم.

محمد در تمام مذاکرات با خدیجه چشمش بر زمین بود.  
مردم راست میگفتند که حبیبی محمد از یک دختر یا کره‌ای که پشت پرده باشد

وقتی که محمد از خانه خدیجه خارج شد میسره کیسه‌های پول را بدنبالش برد. خدیجه (بدروستانش) - دیدید؟ چشم‌های میاه او هیچگاه بصورت من نیافتاد. چه فرق بسیاری است بین او و جوانهای قریش که از روز هرك ابوهاله تاکنون درب خانه مرا ترك نمیگویند.

۴۴۴

ماه‌های بعد بنظر خدیجه بسیار طولانی آمد. خورشید در آسمان سنگین شده و ماه به آهستگی حرکت میکرد. هیچوقت شام باین دوری نبود و کاروان باین کندی رفت و آمد نداشت.

بالاخره یکروز که خدیجه دربروازه خود روی صندلی عاج نشان نشسته و نظرش را براه شام دوخته بود و دلش زودتر از طبل ورود کاروان را بوی خبر داده بود قافله را دید که از میان کوهها بیرون آمد و رفته رفته نمایان شد. شترهای خود را دید که با کالای سنگین بداخل مکه ورود کردند.

چیزی نگذشت که میسره پاهای او افتاد.

اولین سؤال خدیجه این بود:

- امین در چه حال است؟ آیا از این سفر خسته و رنجور نشده؟

میسره - نه. چیزها در این سفر از او دیدم. یک شب دو تا از شترهای ما مریض شدند بدانگونه که هیچ امید بفرزای حرکت آنها نداشتیم. من با وحشت بچادر محمد رفتم. آمد. شترها را دید. دستی بسر و صورت آنها کشید و گفت: «بیمناک میباش، فردا صبح همین دوشتر جلوتام قافله خواهد افتاد.» او بچادرش رفت. و من تا صبح خوابم نبود زیرا بارهای ما در میان میافتاد. ولی صبح همانطور شد که او گفته بود. آن دوشتر تا شام جلو قافله حرکت کردند. اما از خرید و فروش او بگویم. در دستهایش برکت بسیاری است. تاکنون اینقدر از فروش کالای خود سود نبرده بودیم. تمام مردم قافله

مگفتند «بنات الله» (۱)، دختران خدا، به امین نظر دارند و خدیجه شخص خوبی را برای تجارت خود انتخاب کرده .

میسره به جله از این قبیل سخنها گفت و از مشاهدات خود نقل کرد .  
خدیجه فقط این جواب را داد :

- در روح این جوان عالم دیگری است که ستارگان مخصوص خودش را دارد .  
همین وقت بود که محمد هم وزرد کرد .

با اینکه خدیجه از این تجارت آخری خود سود بسیار برد، محمد بیش از همان که ابتدا با خدیجه قرار داده بود چیزی نگرفت . آنرا هم تقدیم عمویش کرد : بدینگونه گشایشی در کار ابوطالب پیدا شد و مسرتی در عائله بزرگ او .

محمد دوباره بهمان گوشه گیری و زندگی منفرد خود و کردشهای تنها در کوههای اطراف مکه پرداخت . در مکه بخانه فقرا میرفت، با آنها کمک مینمود، آب برای آنها میکشید، بزهایشان را میدوشید، بدر دل آنها گوش میداد . محمد با آنها هجلا میداد که هر چه در دل دارند بگویند و سپس آنها را با این گفتار دلخوش میساخت : «خداوند هر کس را دوست دارد دچار سختیش میکند تا بیشتر بسوی خود نزدیکش بسزد.» و غالباً پس از این نوع ملاقاتها به بیابان و بکوهها میرفت .

آیا آن نقاط تسلیتی بوی میداد با بهتر تفکرات او را در بر میگرفت ؟

\*\*\*

روزی در خارج مکه زنی بر سر چاه بود و سگی در چند قدمی او . سگ گرتاشنه بود و زن فاحشه پیر . سگ مریض موهایی بدنش ریخته و لکههایی پیدا کرده بود . زن مزبور پارچه‌ای که بدور سر داشت باز کرد، بخیمی بسته و آب از چاه در آورد؛ جلو سگ گذارد . حیوان لهله‌زنان خود را بطرف خیمک آب کشید، جرعه‌هایی بزرگ نوشید . چند عربی که آنجا برای بردن آب ایستاده بودند گفتند : «باین سگ چرا آب میدهی و ما را معطل میکنی؟ بگذار بمیرد و زودتر راحت شود.»

(۱) قسمتی از عربها فرشتگان را پرستش میکردند و آنها را «بنات الله» میخواندند

زن سر با آسمان برداشت .

محمد پس از بعثت و موفقیتش روزی راجع بلزوم رعایت حیوانات برای عربهایی گفتگو می‌کرد که بچیان انسان وقتی نمی‌گذاشتند، این جمله را گفت :

« زنی فاحشه سگی را تشنه دید که پحال تزع است . کفش خود را به معجز خود بست، در جاه فرو کرد، آب کشید و بهسگ داد که از هر ك نجات یابد . به پادشاه همین عمل به بهشت میرود .»

عربهای یابانی بیکدیگر نگاه کردند ...

## فصل بیست و پنجم

### عشقی که دنیائی بوجود آورد

« خدا در بهشت قصری از جواهر برای شادبخت  
آفریده که در آن ته خستگی و ته صدای بلند  
یافت میشود (۱) . » «پیاہیر»

سبدهای کوچک خرما، نانهای شیرین، عسل و سرشیر در کله‌های نقره قلمزده،  
گردو و پسته در جامهای برنجی بود، تنگهای بدل چینی که با گل پخته ساخته و روی  
آنها با ورقه از چینی میپوشاندند و گلهائی برنگ لاجوردی داشت و فقط چندتا نظیر  
آن در مکه بود و بهترینش را عمل خدیجه برایش آورده بودند پرازشیر و یکنوع  
شرابی بود که نازه در مکه آنرا آموخته بودند و بدان «فالوذج» میگفتند. این همان  
بالوده ایران است که عبدالله بن جدعان موقعیکه بدریار کسری رفت آنرا در آنجا  
نوشید و لذتی از آن برد. پرسید که آنرا چگونه درست میکنند. وقتی بمسکه  
برگشت آنرا ساخت و در ظرفهای بزرگ در مسجد گذارد و فریاد زد که هر که  
فالوذج میخواهد حاضر شود (۲). از آن تاریخ به بعد بالوده یکی از عطبو عشرین مشروبهای  
انها شد.

اطلس و حریر هند با شالهای کشمیر روی تشکها فرش شده بود.  
محمد و خدیجه یکی بیست و پنج ساله و دیگری چهل ساله (۳) پهلوی هم،  
ورقه پسر عموی خدیجه و ابوطالب عموی محمد با چند نفر دیگر جلو آنها نشسته بودند.  
همه گوش بخطبه ابوطالب داده بودند. کلماتش مانند مهرهای که در اطلس افکند  
صدا میکرد.

اول خطبه‌اش حمد و ستایش خدا بود. آخرش این کلمات بود:

محمد برادرزاده من، از هر گونه ثروتی محروم است. اساساً ثروت سایه ایست رفتنی و تقوا واصل و نسب چیزی است ماندنی، هیچ هالی با آن برابری نمیکند. این عروسی و ازدواج در آسمانها تقدیس و مبارک شده.

تمام حضار چشمها را بذهان ابوطالب دوخته بودند. محمد و خدیجه که تا آنوقت هر دو سر بریز داشتند، نگاهی بیکدیگر کردند. و يك الهام متحد بقلب هر دو آنها نشست.

محمد در دیدگان خدیجه بر توی از مهر و عشق ملکوتی دید، در چشمهای سیاه و پر مژه خدیجه خدا را دید. امطر لاپ اسرار ابدیت و خالقیت را تماشا کرد. دیدگان خدیجه برای محمد بسان بلوری بود که دنیای دیگری را با الوان قشنگ و صافیش به چشم وی منعکس کرد.

اگر بگوئیم انوار و الهامات معنوی از چشم خدیجه به دیدگان محمد بر توافکن گردید و اگر بگوئیم نصف بیشتر محمد از روح و القاء خدیجه ساخته شد مبالغه نکرده ایم.

خدیجه وقتی محمد را دید، نشست انوار آسمانی و غیر معمولی را در اعماق چشم او تماشا کرد. او نمی دانست که راه عبور آنچه اسرار آفرینش چشم خودش بوده و از آنجا به دیدگان محمد نشسته است. او تنها صفحه ثابت شده آنرا در دیدگان شویش دید.

محمد احساس کرد که خدای مهربانش با وجود خدیجه در ب دنیای جدیدی برویش گشوده است.

خدیجه احساس کرد که با محمد بهائی از جناب و افتخار پرواز میکند. خود خدیجه این ازدواج را خواسته بود و خود او هم وسائش را فراهم آورده بود (۱).

انعکاس این تبادل جرقه های روحانی در روح تمام حضار اثر کرده و هر کدام سپهری از این شادمانی یافته بودند.

خدیجه از قلب چیزی بیشتر به محمد داده بود. محمد از عشق معمولی چیزی



بیشتر از او گرفته بود .

محمد از دریچه عشق خدیجه به عشق خدا و بعشق حقیقت ولحد و آن گلستان  
لایزال ورود کرده بود و دنیای جدیدی بسلیقه خود بوجود آورد . مالک آن دنیا محمد  
بود و مالک دل محمد خدیجه و مالک هر دو خدا .

این خدا بود که یکروز نور خود را بکوه زد تا موسی ببیند . کوه ترکید و  
شکست (۱) . روز دیگر در چشم خدیجه پرتو افکن ساخت که تابش آن یگانه‌های او  
هنعکس گردید و برای همیشه در صورت خدیجه باقی ماند به محمد ناظر آن .

محمد از دیدار آن عالم که مانند رؤیاهای صادق او بود ، خدیجه که از دهن  
تعبیر خواب پیشین خود در وجود محمد شادمان بود ، در روی لبهای هر دو آنها دو نیمه  
از یک نیم بوجود آمده بود که اگر آنها را جمع میکردیم یکی میشد و نیم نیم احدیت  
را در صورت مخلوق خوب خود میگرفت . خدا در صورت بندگانش پر هیز کارش نیم  
میکند و شادمانی خود را هویدا میسازد .

بدن آنها در مجلس عروسی و روحشان در عالمی که از عشق ساقی دبی درد تشکیل  
یافته بود سیر میکرد .

وقتیکه همه شادمان میرفتند ، درب خانه خدیجه صدای شکرانه فقرا که نغمه‌های  
بزرگ شکر کشته شده را میگرفتند و دعا میکردند بلند بود .

## فصل بیست و ششم

در جستجوی چه بود

هر واریدها، پارچه های نازک ابریشمی موصل و حریرهای شام، فرشهای قیمتی خانه خدیجه سینهها و چرخهای برنجی شام که مانند تور بادست مشبك و قلم زنی کرده بودند، سندلیها و عیزهای که عاج و صدف نشان بود، ظرفهای بدل چینی که عربها از ایرانیان آموخته بودند جملگی آنها در اطاقهای خدیجه مینرخشید. صندوقهای طلا و نقره و سکههای ساسانی و رومی و حیره‌ای و گله‌های گوسفند و شتر او، اینها که حیات پر اعمت و آسایشی را در خانه خدیجه بوجود آورده بود تأثیری در محمد نکرد. زندگی پیشین او را از دستش نگرفت.

همان سادگی، همان دوری از اجتماع و همان دیدارهای گاه و بیگاه را از فقر و گردش های تنگ و تنها را در کوه‌ها داشت،

بدنیال چه میگفت و در جستجویی که بود؟ چه میخواست؟

مرحله ۲۵ سالگی عمر با فراوانی مال چیزهای است که هدف هر انسانی است. دوسر چشمه است، دوسعادتی است که همه آنرا خواهند. در صفحه درخشانی است که خوشیها و کآمرانها با حروف طلایی در آن نقش بسته ولی این دو چیز یا این دو همه چیز، توانستند روح محمد را از جای خود تکان دهند. محمد از همان وقت جوانی این الهام فکری را گرفته بود که خودش بعدها برای پیروانش گفت: «چیزی که از همه بیشتر برای شما میترسم مال و جاهی است که در این دنیا بشما داده شده.»

عصرها بزرگان قریش بنا به معمول در کعبه می نشستند؛ فرزندان عبدالدار، صفوان بن امیهها، عتبها، ولید بن مغیرهها، ابوسفیان و ابو جهلها عثمان بن عفانها که

تروتش را روز قتلش به سی میلیون و پانصد هزار درهم تخمین کردند (۱۰) هر کدام باردا و عباى خود چار زانو میشستند. از منافع کاروان، از استفاده هاى که برده اند، از اخبار گوناگون عرب و شام و ایران گفتگو میکردند. غالباً اشخاص فقیر زنده بوش را میدیدند که دور آنها چمپانمه زده، در عباى خود فرو رفته و گردن خود را بسوی آنها مانند قاز دراز کرده بودند. بادیگان پر حسرت و درد ناک به گفته هاى آنها گوش میدادند. برای چه؟ آنها نه در آن منافع سهیم بودند، نه از آن خیرها سودی داشتند. شاید برای اینکه شبها برای زن و بچه هاى خود حکایت کنند و شاید برای اینکه بدانند چه وقت باید فرمان آنها مانند ملخ به میدان جنگ بریزند. اینها غالباً زخمهائی در صورت و بدن خود داشته و لى زخمهائی عمیقتر در دل داشتند. همین دو میها را محمد بیشتر دوست میداشت مرهم گذارد و با گفته هاى خود و کمک هاى از تروت خدیجه التیام دهد.

خدیجه برای محمد سه پسر آورد: قاسم، طیب، طاهر. و لى هیچیک برای او نماندند.

محمد سی ساله شد که دختری بنام زینب پیدا کرد. دوسى و سه سالگی خدا رقیه را بوی داد و بعدها ام کلثوم و فاطمه را یافت. (۱)

محمد تمام خوشحالیش در خانه و عیالهاش در بیابان و ستاره ها و معاشرتش در خانه هاى درویشان و دقت در عادات و آداب زندگی افراد بود.

یکروز در بازار مکه اجتماعى از مردم دید. محمد ایستاد. چند نفر قمار بازی میکردند. عربى را دید که مشغول بازی است. خانه اش را باخت، شترش را باخت، ده سال از زندگی خودش را هم باخت و در قید اسارت برنده در آمد. محمد آن روز بیش از همه روز در کوههاى اطراف ماند. و شیرا دیرتر به خانه برگشت.

روزی غلامهاى خدیجه به محمد خبر دادند زنى بدوى بدرب خانه آمده و او را میجوید. محمد با استقبال او شناقت. او را وارد کرد. بخدیجه معرفی نمود.

حلیه گرد آلود بود. محمد با دست خود گرد و خاکها را از صورتش پاک کرد.

جلو خدیجه نشاند. حلیمه لاغرتر از پیش چهره اش خشک شده و کم جلا بود. فقر و بی چیزی صورتش را مسکینه و رنگی افسرده بدان داده بود، کمرش اندکی گمانی شده بود خدیجه گفت:

– تا وقتیکه محمد پیش ما بود چهار روز کار خوشی داشتیم! گوسفندهای ما چاق هستند، ایشان پرشیر، اراضی سبز و خرم، چرهای ما پر از آب و خیکهای ما عملو از شیر بود. چقدر طفولیت محمد قشنگ بود. ما میدیدیم که برکت و نعمت از وجود او با نور چشم او بروی همه چیز مامیریزد.

ولی از وقتیکه او رفت. اینهمه سال های دراز مثل يك چاه گودی بود که هر چه بالاتر میآمدیم سر از آن بیرون نمیکردم.

حلیمه چشم های خود را بایک کرد محمد و خدیجه هر دو همان تأثر را بلینند. حلیمه (خطاب به محمد) – آن گله بزرگ که تو دیدی از دستمان رفت در يك خشکسالی بینظیر که يك برگ سبز و يك حبه در بیابان نبود، همه و همه ما مرد. شوهرم و فرزندم و خودم هم مریض شدیم. چقدر تلول کشید و چقدر ما را صدمه زد. مگر من و حارث و ضمیره ساعتی بی یاد تو میماندیم! ... باز بغض گلو گیرش شد.

محمد که بسختان حلیمه گوتش میداد تمام زندگی طفولیت خود را در زیر چادر های بدوی و آن حیات ساده و پر مهر را بخاطر میآورد. بالاخره گفت:

– مادر من، همیشه بخدا تو کمال داشته باش. او رزق شما را مانند طیور میدهد هیچ وسوسه بخود راه نده. قلب جلی خداست مگذار شیطان در آن لانه کند. حلیمه بالحن نالان سگر کرد. محمد دستهای او را گرفت و نوازش نمود. ظرف غسل خودش را با پسته های ایران جلو او گذاشت.

آن روز را حلیمه پیش آنها ماند و قوتی از گفته ها و دلداریهای محمد گرفت. وقتیکه میخواست برود، محمد به آهستگی چیزی به خدیجه گفت. خدیجه

رو به حلیمه کرد: «دام میخواند هدیه‌های از من قبول کنی، زیرا من همان علاقه‌مندی را  
بتو دارم.»

سه نفری از خانه بیرون رفتند. غروب آفتاب بود و گله‌ها از صحرا بازگشت  
مینودند، گردی بلند بود. از فضای بیرون مکه تا میان دره‌ها و کوه‌ها تمام باگوسفند  
و بز و شتر خط و خالی شده و خورشید آخرین شعاع خود را بروی پشم زرد و  
رنگارنگ آنها انداخته بود. بزها جست و خیز میکردند. گوسفندها با حال  
تسلیم و نگاههای ساده پیش میامدند. بچه‌های شتر پورتمه بدنیال مادرانشان  
می‌دویدند. شبان‌ها سوت می‌زدند و صدائی که آن حیوانات خوب تشخیص  
می‌دادند برای آنهاست از جاقوم خود سر می‌دادند. گله‌های خدیجه پیشاپیش  
آنها میامد (۱).

خدیجه به حلیمه گفت: «این گله‌ای که جلوتر از همه وارد میشود حال تو.»

اشک چشم حلیمه با تابش خوشحالی در سیمایش برق زد، جان تازه‌ای  
بخود گرفت، کماهی نیافت که احساسات دلش را بگوید بی‌اختیار صورت محمد  
را بوسید.

حلیمه بدنیال گله رفت. ذوق و خوشحالی مانند ذرات شعاع آفتاب در اطرافش  
حرکت داشت.

محمد و خدیجه نامدتی ایستاده بودند که هم‌تراز به‌بینه، تماشا کنند.

\*\*\*

روز دیگر حکیم پسر حزام، برادرزاده خدیجه از شام بازگشت؛ یکعده غلام  
همراه آورد.

برده‌فروشی در آن تاریخ توسعه بسیاری داشت و یکی از تجارتهای پرسود بود.  
غلامهایی که خرید و فروش میکردند یا سباههای افریقا بودند یا کسانی که قبایل عرب  
در جنگ از یکدیگر اسیر میگرفتند.

حکیم در راه خودش چند جوان خریده بود که یکی از آنها طفلی بود نامش زید بن

حارثه از قبیله بنوکب که در حوالی دره‌الجنادل سکنتی داشته و دشمنان قبیله آنها این طفل را از خانواده اش ربوده و بحکیم فروخته بودند. طفل مانند نوزادی که در جنگ صیادش بیافتد دست بدست رفته و با حکیم بمکه آمد. حکیم غلام‌ها را به‌خدیجه عرضه داشت که یکی را خریداری کند. خدیجه همان طفلک را خریداری کرد (۱).

محمد از نام و گذارش این طفل و زندگی خانوادگی آنها پرسشهایی کرد و از جوابهایی که طفلک میداد پیوسته قیافه محمد تغییر میکرد و لحن صدایش آهسته‌تر میشد. بالاخره بخدیجه گفت:

— این طفل را بمن ببخش.

خدیجه تقاضای شوی خود را پذیرفت. محمد فوری او را آزاد کرد. ولی زید لڑخانه محمد رفت. محمد مثل فرزند او را پذیرفت.

حارثه پدر زید که پیش از مادرش از گم شدن طفلش متأثر بود، حالت رقت‌آوری یافته و تمام قبیله را اندوهگین ساخته بود. همیشه تنها بیرون میآمد، بقایلی نزدیک و دور سر میزد، شبها به بیابان میرفت؛ شاید میخواست شیخ خیالی او را در تاریکی ببیند. اشعار سوزناکی میسرود و میخواند:

«گرچه بسیاری برزیدم و نمیدانم چه شده،

آیا در بیابان هلاک شدی یا در کوهها؟

و آیا دهر برای تو چادری شده است؟

تنها چیزی که از دنیا میخواهم بازگشت تو است.

آفتاب در موقع طلوعش او را بیادم میآورد،

وقتی که غروب میکند باز خاطرات او بر ایم مجسم میشود،

وقتی که پادها میوزد یا او را در اطرافم برمی‌انگیزد.

خدایا چه قدر حزن و خوف من برای او طول کشیده!

جایگاه و منزل خود را من روی زمین فقط پشت شتر سفید خود قرار داده‌ام،

در جستجوی او خسته نمیشوم همانگونه که شترم خسته نخواهد شد .  
حارثه شب و روز خود را به ندبه سر برمی میگنزد . یا آخره دانست که پسرش را  
بمسکه برده اند .

بمسکه آمد ، بمنزل محمد ورود کرد در فرزندش را در آغوش گرفت .  
محمد از منظره دیدار آنها شادمان شد . به زینت گفت :  
- تو را من از روز تولد برای چنین دیداری آزاد کردم . حالا که پدرت آمده  
لو برو .

زینت در پیش خوانست که اجازه دهد نزد محمد بماند .  
حارثه مثل هر پدری جز خوشی فرزند آرزو نداشت .  
محمد او را بفرزندی قبول کرد . از آن بعد بنام زینت محمد مشهور شد (۱)

## فصل بیست و هفتم

### اولین تفوق همین بر قریش

چند سال گذشت و زمین مکه لب تر نکرد. آسمانش خشک و کوههای تیره اطرافش حرارت جهنم را منعکس میکردند، مثل سم بز خشک شده بودند. همه ساله هر وقت باران دیر میکرد، مردم بسراغ هبل میرفتند تا اینکه سوراخهای رحمت آسمان را باز کنند. دو سال جوابی از او نشنیدند. تابستانهای آن دو سال گرمتر از همه سال شد. ظهرها و عصرها هوای مائید دم کوره حدادی، سوزان و خفه کننده فضا را میگرفت. بادی داغ و آتشین میوزید. صورتها را میسوزاند. جره های آب را که بر بلندی گذاشته بودند خشک میکرد. بالینکه روزانه چندین بار سنگهای سیاه اطراف کعبه را آبپاشی میکردند شعاع آفتاب بطوری آنجا را سوزان نموده بود که عربهای یابریه و خو گرفته هم روی آنها نمیتوانستند راه بروند، میدویدند. مردم بتقاط سایه پناه میبردند ولی مگسها زودتر آنجا را اشغال و فضا را پر کرده بودند. در هر قطعه سایه توره سیاهی از مگس، وزوز آنها معتد، بطوری عربها را میگزید که اثرش بیش از خار مخیلان بود. بی اختیار ناله آنها بلند میشد و با ضربت محکم آنها را روی پیشانی و گونه های خود له میکردند. مردم از بی آبی، از قحطی، از بادسام، از تلف شدن رعه خود، از همه چیز شکوه داشتند.

وقتیکه در پاییز سال سوم ابرهای تیره آسمان را فرا گرفت و صداهای رعد و سرگت ماروش برق میان آسمان دیده شد، بارانهای درشت و متوالی سرازیر گردید. صدای دف و نی مردم دنبال آفرآ گرفت. هر چه باران شدت میکرد حسرت و اشتهای آنها تر میشد ولی هیچ چیز درد نیای متغیر مصون از تغییر نیست. بزودی شادمانیها به حزن



و اطمینان نشان بوحشت و بیم تبدیل شد .

بارانهای متوالی و پریشتم آمدگومی خيك آسمان سوراخ شده است سیلی از تمام خانه‌ها و از بالای تپه‌های بلند، از گلوگاه کوه‌های اطراف مکه بدون کوچک‌هایی که در سرایشی واقع بود و از آنجا بقسمت نسبتاً مسطح مکه ، به بطنها و محله اشرف و به کعبه و اطراف آن سرازیر گردیدند . همه‌جا را گرفت در کوچها جویهائی روان و با خود لاشه‌های حیوانات مرده و سوسمارهای بزرگ و کتافاتی که مردم مکه عادتاً در ب خانه خود میریختند و خاك رویش میکردند حرکت داد . پس از چند روز ، بوی تعفن مکه را فرا گرفت . کعبه بسان کشتی نوح روی آب افتاد ولی کسی جز هیل و پتهای دیگر در میان آن نبود . آب تا بچهره‌الاسود که در ارتفاع يك قاعهت انسان نسب شده بود بالا آمد . بوی عطاری که به هیل میسالییدند مقهور بوی تعفن و کتافات مرداب شد . در کوچها گل و لای ، سنگ و شن ، خانه‌های گالی روی هم ریخته مردم همگی برای تملنا و یا همدردی با هیل که خانه‌اش را آب برده بود بدور کعبه گرد آمدند . آب مانند دریائی ایستاده و گاه‌بگاه امواج خفیفی مانند حرکت برگ‌های درخت داشت . سکوت پراسراری بر کعبه افتاد وحشت و اضطراب خدایان در آنجا نمایان بود در میان مؤمنین و علاقمندان کعبه و آنها که همه روزه بزیارت خانه هیل میامدند حزنی دیگر بوجود آمد که چرا نمیتوانند طواف خود را انجام دهند . تنها این‌زیر آن عرب با وفا و متعصب بود که در همان حال طواف هتنگانه خود را بدور کعبه با شنا انجام داد . همه او را تحسین کردند ولی خودشان این کار را نکردند . يك عرب دیگر هم «دویك» نام شناکنان خود را بکعبه رسانید و حتی داخل آن هم شد ، ولی نه برای زیارت و طواف بلکه برای ربودن اموال هیل و خزانه او . میگفتند « او دزدی است که سر مه را از چشم هیل زدود » . امراضی بمناسبت همین سیل و کتافات پیدا شد ، و با و آبله در تمام خانه‌ها سر کرد ، مردم آنرا بدانجهت دانستند که به داد هیل نرسیده یا برای آن دانستند که بی احترامی بخزانه و سرمایه او شد .

خرابی در مکه ماند و سبزی در صحرا . بیابان خوشحال و مسکه غمناک و اندر همگین شد . وقتیکه آبهای باران خشك شد ، تمام دیوارهای کعبه خراب و مردم

دست‌دسته بسراغ هیل رفتند . بی‌می بر همه مسئولی گردید که مبادا این مرتبه خود هیل را بزدند .

درب دارالندوه (خانه مردم) گشوده شد و موضوعی برای مشورت قریش بدست آمد . دارالندوه مجالس مشورت آنها بود که تمام کارها را در آنجا شور و تمغیه میکردند . حکمرانی مکه بدست رؤسای قریش شبیه بیلک مجلس و حکومت جمهوری بود . رؤسای قریش در تجدید ساختمان کعبه مشورت کردند ؛ پیرها روانمیدانستند بنحانه خدا دست زده شود میگفتند روی همان دیوارهای پومسیده ساختمان را بالا ببرند ، جوانها معتقد بودند از سر نو ساخته شود .

در همان ایام شنیده شد یکی از کشتیمای یونانی در جنبه بسنک خورده (۱) و شکسته است . این پیش آمد تأیید کسانی را کرد که طرفدار ساختمان کعبه بودند . تخته‌های آنرا برئی سقف کعبه آوردند . یک نفر نجار قبطی ، در مکه ساکن بود ، عهده دار ساختن آن شد .

روز اول خرابی کعبه گفتند - و خدا داناتر است - مار سیاهی از چاه کعبه که تمام هدایا را در آن میریختند بیرون آمد ، روی دیوار چنبره زد و یکسانیکه مشغول خراب کردن دیوار بودند حمله برد . زبان خود را مانند برقی که در آسمان بزند ، حرکت میداد . این پیش آمد وسیله‌ای بدست پیرهاداد . کار خرابی کعبه را بروز دیگر موکول کردند .

روز دوم باز همان مار هنگام کار بیرون آمد . در شهر و در میان مردم ، در هر خانه این خبر ورود زبانها شد و آنرا بفال بد گرفتند . طرفداران خراب نکردن کعبه زیاد شدند بالاخره بزرگان قریش قرار گذاشتند که اگر با رسوم این پیش آمد رخ دهد از خرابی آن صرف نظر کنند .

روز سوم مردم دو کعبه از دحیم کردند . قریشها مشغول خراب کردن شدند . باز همان مار سیاه بیرون آمد ، بر دیوار چنبره زد سر را بلند کرد و روی جمعیت زبان خود را مانند زبانه آتش بیرون و توتو با طرف میبرد . و اوله‌ای در مردم پیچید . تماشاچیان

با پیرها هم آهنگ شدند که باید از این کله دست برداشت . در همان حال پرنده‌ای (۱) درشت و قوی هیکل با بالهای پهن خود که پاهای خود را مانند لیمو زیر پر خود گرفته بود بالای کعبه آمد . ابتدا خیلی اوج داشت . رفته رفته پایین آمد . نزدیک شد ، نقطه‌های زرد بالها و سر درشت متفاوت‌تر آن نمایان گردید . جمعیت کم کم متوجه آن شده ، صورتها را با آسمان کرده و از هر دهانی کلمه‌ای بیرون می‌آمد .

پرنده پایین آمد ، پایین تر آمد . گردن خود را بیرون کشیده نگاه می‌کرد . تظاهرات گوناگون دهان بدندان می‌گشت . همینکه به چند ذرعی کعبه رسید مردم قیافه خشمگین پرنده را دیدند . دور آخری راهم روی کعبه زد ناگهان مانند سنگی که سقوط کند روی دیوار فرو نشست . مارسیاه را که گاه بگاه بلند میشد و جمعیت را نگاه میکرد ، با تانگ نیز خود گرفت و برید . بدن آنرا با چنگالهای توانا و تیز خود نگاهداشته دنباله مار زیر بالهای چتر مانند آن مثل تازیانه با منظر و آنطرف حرکت میکرد . پرنده دوباره اوج خود را گرفت و رفته رفته کوچک شد صورتها تمام با آسمان برگشته بود . پرنده راه شمال را پیش گرفت و چشمهای تیز عربها بدنبالش بود .

ساختمان هر قسمت از کعبه را تیره‌ای از قریش بعهده گرفتند . خیلی طول نکشید که دیوارهای آنرا بالا آوردند . بقدریک قامت شد . این همان ارتفاعی بود که باید حجر الاسود را در جای خود نصب کنند . در اینجا اختلاف شروع شد . زیرا پس از ابراهیم هر کس میخواست افتخار نصب سنگ نصیب او شود و جزو افتخارات عاقله‌ای او در آید .

هریک از رؤسای قریش و کنانه میخواستند این سنگ مقدس آسمانی را خود نصب کنند . اختلاف بدعوا و مشاجره بنزاع کشید . تمام تیره‌های قریش مسلح شدند . دور کعبه را گرفتند . کعبه باروتی شد که منتظر جرقه‌ای گردید . کار ساختمان بکلی بتأخیر افتاد و بیم جنگ داخلی مکه را گرفت . بنوعبدالدار طشنی از خون آوردند و با بنوعدی دستها را میان خون کردند و با آنها هم پیمان شدند که بغیر از خود بدیگری اجازه ندهند این سنگ را نصب کند .

چهار روز کار ساختمان برای همین اختلاف بتأخیر افتاد .

روز پنجم رؤسای قریش که ساختهای طولانی در حل این اختلاف گفته‌گو کردند  
 بالاخره رأی ابا العیه بن هبیره را که پیرترین افراد بود قبول کردند . عقیده او این بود :  
 اولین شخصی که از در صفا (۱) داخل شود او در این کار حکمیت کند .

تمام چشمها بدرب کعبه دوخته شد که ببینند اولین ورود کننده کیست .  
 جوان سی و پنج ساله ای ورود کرد .

جمعیت - این امین است که میاید . خدا او را فرستاد ، همه گفتند او را  
 قبول داریم .

وقتیکه موضوع را بامین گفتند چنین جواب داد :  
 - پارچه ای بیاورید .

عبای عربها که بر ایشان از بالا پوش تابستر مورد استعمال بود . اینجا هم بدرد  
 خورد . محمد سنگ را وسط آن گذاشت و گفت :  
 - هر يك از شما گوشه آنرا بگیرد و بلند کنید .

وقتیکه عبا روی دست رؤسای مکه معجزاتی جابگناه سنگ رسید ، محمد سنگ  
 را از میان آن برداشته در جای خود ، در زاویه شمالی کعبه ، نصب کرد .  
 بعد از ابراهیم محمد اول کسی بود که سنگخانه خدرا بنا نهاد .

در سال ۶۰۶ هجری ، همان سالی که قحطی مکه را فرا گرفته و مردم دچار سختی  
 شدیدی بودند ، محمد توانست از مال خدیجه کمکهای شایانی بر مردم بکند . یکروز  
 عباس ، عموی که مشهور به دارائی فراوان بود تکلیف کرد که باهم بسراغ ابوطالب بروند  
 و باو همراهی نمایند . ابوطالب چهار فرزند داشت : طالب ، عقیل ، جعفر و علی . وقتیکه  
 محمد و عباس باو تکلیف کردند که بهر کدام یکی از فرزندان خود را بدهد . تا بار دوش  
 زندگی اوسبگ شود ، ابوطالب گفت :

- طالب و عقیل برای من . باقی هر کدام را میخواهید ببرید .

جعفر را عباس و علی پنجساله را محمد بخانه آورد :

خوشحالیهای محمد از این کار بسیار بود .

## فصل بیست و هشتم

### جنوان

إقرأ باسم ربك الذي خلق  
الإنسان من نطفة  
الخلق  
علم الإنسان ما لم يعلم

قرآن کریم

مکه يك كوه ناریخی دارد و این کوه يك آشنای صمیمی . این کوه را از مکه و این آشنا را از آن بگیرید . دیگر چیزی جز یکمشت افسانه درهم شکسته باقی نمی ماند ؛ مکه همانند با حرارت آتشین و لراضی سوزان و کوههای افسرده رنگ و میانه رو .

کوه نور را بیکه بدهید و محمد را در غار حرای آن جای دهید آنوقت مکه همه چیز میشود : قبله مسلمانها میشود ، مرکز نهضت شمرده میشود ، امین بدینا میدهد ، آئین و دستور زندگی و اخلاق باهم میبخشد ، بزرگترین شهرهای فاتحین دنیا را زیر سلطه و نفوذ و اطاعت خود میآورد ، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون میشود که دلپیکر گویان بسویش میشتابند و رستاخیز موعود را با کفتهای سپید خود در این عالم جلوه گر میسازند .

این کوه با اراده خدا ، محمد را ساخت و محمد اسلامیت را ما دنیای اسلامی را می بینیم ، شایسته است این کوه را نیز تماشا کنیم . هر دو آنها یادگار اوست ولی یکی گهواره است و دیگری مولود ، یکی اصل و دیگری فرع ، یکی ساکت و دیگری گویا ، یکی در طبیعت باقی و دیگری در نفوس بشری .

این کوه در شمال مکه است (۱) . طرف دست چپ کسی است که جرفات هرود

دویست گز ارتفاع دارد. در یک استقامت معروطنی بنظر میآید. صعود بر آن دشوار و با یک نفس نتوان بر فراز آن رفت. راهش از میان تخته سنگهای وحشی و زمخت است، و زودتر از ۳۵ دقیقه نمیتوان بقله آن رسید. وقتی که از پیچ و خم سنگهای آن بگذرید، فضای مسطحی در مقابل خود می بینید که زیارت کنندگان آنرا بوجود آورده اند تا در موقع صعود، در آنجا استراحت کنند. در مسافت سه دقیقه بقله کوه رض بزرگی دیده میشود که حجاج در دل کوه کنده اند، سابقاً آب در آن ذخیره میکردند.

در قله این کوه فضایی است تقریباً چهل گز. آسمان بدان نزدیک و عظمت آفرینش از آنجا بطور برجسته نمایان است. از آنجا مسجد الحرام و خانه های مکه پیدا است. فضای اطراف مکه با کوههای کوتاه و بلند آن نمایان است؛ کوههایی عبوس و زمخت و سخت که هیچگونه علامت حیات در آن دیده نمیشود؛ کوههایی که هزاران سال بوده و همانطور ساکت و بی حرکت سر جای خود نهسته اند، هزاران افسانه و خیال در اطراف خود پرواز داده اند؛ کوههایی که از زمان ابراهیم و اسمعیل میلیونها نفوس بدیندنش آمده و رفته اند، مرده اند و عشقهای خود را با معشوقه های خویش در ابدیت انداخته و فراموش کرده اند.

عشقهایشان با کلمات دهانشان و روحهای حساسشان همگی جزو هوا شده و همان رنگ را بخود گرفته، ولی اینها بشکل عبوس خود باقی مانده اند؛ هزاران عشق و عزای دیگر را می بینند و میلیونها دیگر از افراد بشر بزیر تیشان می آیند و راز و نیاز خود را اطرافشان پخش میکنند.

از بالای کوه حرا قوافلی که در راه مکه دیده می شوند، مورچگانی بنظر می آیند، مورچگانی که حیاتشان نسبت بما از نسبت حیات ما به کائنات درازتر و پرکارتر است و مع ذلک ما آنها را خرد و خود را بزرگ میدانیم. در همین قله کوه است که تاریکی و روشنی طبیعت پررنگتر از آنچه که ما در شهرها می بینیم بنظر می آید.

رنك این کوه، چنانی، و قریبکه آفتاب بر آن مینایند، منظره بدیعی بنان میدهد و اگر رملهای از دامنه آن عبور کنند، گرد و خاک آنها که در میان تابش های تیز و مستقیم خورشید بلند میشود رنك شعاع آفتاب را هنگام غروبش زری تر میسازد مثل اینسکه ذرات نرم طلا را در هوا پراکنده باشند.

در این کوه غماری است. دروب آن بطرف شمال، مسافله پنجاه گز مسافت دارد. فضای آن غبار بقدری است که بکنفر بزحمت تواند میان آن خوابید. ارتفاع آن يك قامت متوسط است. راء بدان زمین سنگمانی است نزدیک بهم که شخص بدشواری تواند از میان آن عبور کند. سنگهای دوشت و ضمیمه اطراف آن نمی گذارد نور بداخل رود فقط قسمت اول غار روشن و بقیه آن در ظلمت و تاریکی انبوهی افتاده و نور چشم نمیتواند در آن نفوذ کند و این برده سیاه اسوراخ نماید.

صبحها دامن زرین آفتاب ابتدا بقله این کوه میافتد و هنگام غروب نور خورشید دیرتر از همه آنجا را ترک میگوید، مثلثا مکه در تاریکی میماند و هنوز کوه حرا آخرین شعاع زرد آفتاب را بر فرق خود نگاه داشته است. گفتیم این کوه يك آشنایی صمیمی و يك رفیق مصاحبی دارد که قسمتی از بهترین فصل عمر، جوانی، خود را در آنجا میگذراند. هر سه چندین بار، شب و روز، و هر سال یکبار، ماه رمضان را، بلا استغناء در آنجا میماند. بدنتهای با این کوه مراد داشت، بدان اتس گرفته و ساعات پر فکر و پراکنده خود را در آنجا سیری میکرد. این همه تنها آرامگاه او بود. شمای پرستاره آنجا را دوست میداشت و ساعتی بنامش و تفکر در آنها میگذراند. آسمان آنجا بقدری صاف بود که میگفتند ستاره های آن بیش از سایر نقاط است. سکوتی چنان بر آنجا مستولی بود که تا با او ستارگان بگوش میخورد، گویی این ستارگان زمزمه های دلگوتی دارند. بجای همیشه حیات و صداهای درشت سامعه خراش زمزمه خفیفی برمی خیزد در آنجا بود.

همیشه صداهای طبیعت را بر آری در آسمان وجود دارد که همه کس نمیتواند

ترا بخواند و نه آنرا بشنود .

دنیای نباتات از ورق گل تا چمن، دریا از ماهیان پرنده تا نهنگ، حیوانات و عالم پرندگان ابتدا همه تماشاچی محیط خود هستند بدون ادراک. فقط انسان است که میبیند و ادراک میکند، ما اینگونه پنداریم . ولی این بینایی و ادراک هم در طبقه انسان شدت و ضعف و قوس نزول و صعود دارد .

چرا این تفاوت در عقول و مدارک بشری است ؟

پرسشی که جواب نیافته .

چرا عده ای هستند بیشتر می بینند و بیشتر میشوند و چرا این تکامل تا بجایی میرود که عقول بشری از ادراک و فهم کیفیت آن عاجز میمانند ؟

همه چیز از خاک بوجود آمده ولی باید خاکها را شناخت . از این سو مرده اند و زانوسوی زنده ، اینجا خامشند و آنطرف گوینده . چون از آنطرف آن ، آنرا بسوی ما فرستد آن عصاره بسوی ما ازدها می شود و گوهها نحن داودی پیدا میکنند . باد حمال سلیمان و بحر با موسی سخندان و ماه با احمد اشارت بین و آتش با ابراهیم نسرین میشود و کوه یحیی را پیام میدهد و جمله ذرات عالم در نهانی شب و روز بجا میگویند :

ما صمیمیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما بهالم جماد و ماده توجه دارید چگونه ممکن است محرم راز خدایان شوید . شما از جمادی بجهان جان و معنی بررید تا غلافه اجزای عالم و تسبیح چمادات را فاش بشنوید . (۱)

در طبیعت بغیر از صداهای معمولی ، نداهای دیگری هم هست که فقط پیامبران و نابغه ها آنرا میشوند و بصورت آئین یا ادبیات بدنیا میدهند ، ولی در همان طبیعت ، بنظر همه ، بی صدائی و سکوت مرک حکمفرما است . « آنها چشم دارند و نمی بینند و گوش دارند و نمی شنوند (۲) . » صدائی که از عالم بالا ، از آن طرف ستارگان ،

(۱) قرآن کریم .



صاف تر از قطره شبنم و نازکتر از وزش نسیم صبحانه بشکل وحی، بطرز الهام میاید  
برای شنیدنش قلبی میخواهد که مثل همه قلبها نیست، قلب پاکیزه و روان روشن  
میخواهد.

محمد بدنبال این صدا بود. همیشه باین کوه می صدا میآمد که آن صدا را بشنود.  
در هوای این کوه و قاطع آن، در کمر کش آن و برفرف آن که مانند کله قند مخروطی  
بآسمان قد کشیده بود در شبهای ماهتاب و یا پرستاره آن جاذبیتی وجود داشت که وی  
را بسوی خود میکشاند. همین جا بود که از غوغا و همهمه زمزمه و عادات پرافسانه نور  
میشد و همین جا بود که «وجود» بدون پیرایه را در مقابل خود میدید. وجود بحت و  
بسیط و عاری از هر گونه آرایشها، وجودی که نه فلسفه ملو داشت و نه افسانه مانده.  
عادات و نه دلپسنگی های مانده اشتباه و نه حقیقت (۱) ما، وجودی که فقط با قلب شناخته  
شود و نه با فلسفه های ضعیفها.

در اینجا بود که میخواست بسرخلق، باشعاع خالق و بوجود بسیط الهی بیبرد  
و کائنات را در آن «نوری» بیند که فاصله ای بین وجود اجتماعی و فطری آن نیست. در  
همین جا بود که غروب و طلوع ساکت آفتاب و ناز و ملایم شبهای پرستاره جویز را  
میدید و روحش از آنجا بکائنات و افلاک بر میگرفت. لوله در درجه عالم اشرف نزدیک  
میشد و بدینگونه استعداد هرور فیض الهی را می یافت. فیضی که لایحه جانانه باید روح پاکیزه  
و دور از هر گونه آلاچی درود کند. آلاچی خود مله است و اگر بر درج غلبه کند،  
بجدار بلورین آن کورتی میدهد مانند بخاری که همیشه بنشیند و تمسک ندارد نور لطیف.  
خائقی در آن نفوذ و دخول کند.

تنهایی محمد در آن کوه شبها در روزها بقدری اترانگیز بود که اگر کسی بر آن  
مطالع میشد گمان میکرد مساحری با دیوانه است (۱) که بنده گونه میشود با تنهایی  
رفاقت کند. این کوه از جهودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود. روحش محمد  
بود. روحی که میخواست منشأ وجود از راجی در قرون متوالی بشربت بشود.

گاهی فکر میکرد که تقوی و فجزور هر دو بشخص الهام میشوند (۲) ولی کسی که

روح خود را پاکیزه نگاه میدارند رستگار میشوند و آنها که آنرا زیر گناهان چال میکنند دچار خسران خواهند شد .

وقتی که خیمه شب بر این کوه میافتاد و دنیا در پیفروری فرو میرفت محمد ابن افکار برایش میباید : در مقابل این تاریکی و روشنی، گروهی از زن و مرد براههای کوناگون در تلاشند ، آنها که از ثروت خود بقراسی می دهند آسایش در روحشان و گشایش در کارشان پیدا خواهند شد (۱) . ولی کسانی که نیکوکاری را دور افکنند خالق کردگار لامحاله گروهی در کارشان و کنوونی در روحشان بوجود میآورد و روزی هم که روحشان پیرد و بدنشان پیوستد و ذراتش جزو خاک شود در آن حال دارائیشان دیسگر بدریشان نخواهد خورد و آنوقت است که با آتش عذاب گرفتار خواهند شد (۲) .

وقتی که در مصائب و رنجهای بشری که نمونه اش ارضاع مستمندان و دردمندان قوم خود بود فکر میکردم همیشه بشریت در خسران خواهد بود اگر ایمن و نیکوکاری را شعار خود نسازند (۳) .

و هنگامیکه فکر میکردم در ثروت ، هم سبباً ظلم و تجاوزات اجتماعی است و هم عدل و علت اصلی آن و میدیدم تجار قریش از یکطرف در ناز و نعمت هستند و دسته دیگر در بدبختی و فقر ، بی اختیار یک حالت طبقاتی برایش پیدا شده و این افکار مانند صاعقه تکانی بوجودش میداد :

\* وای بر کسیکه جمع آوری مال بکند و بشمردن آن دل خوش باشد و پندارد که آنرا تاابد خواهد داشت . هرگز . آنهایی که با ثروت خود بدردمندان رحم نکنند در دوزخ افکنده خواهند شد . دوزخی که آتش آنرا خدا برافروخته و بر دلها افکنده ، همان دلهایی که رحم و شفقت در آنها مرده است (۴) .

گاهی برآه میافتاد : قدم بر میداشت . وقتی بر روی سنگهای داغ می نشست . نه گره ، نه سرما ، نه پادهنی تند که گاهی قیه میکشیدند ، نه حرارت و بخار آن که گاهی بغلظت یک دود برفضای آنجا مستولی میشد ، نه شب و نه روز را احساس

میشود. ساعت‌های پیاپی در بیک نقطه و بیک وضع بیحرکت میمانند. مثل اینکه فقط جسدش در آنجا است.

آیا در آن حال روحش کجا بود؟

گاهی حرکت نمیکرد؛ گویی دوباره روحش برگشته است.

وقتی که وجود خود را در آنجا احساس میکرد، حرکت نفس بقدری آهسته میشد گویی تنفس نمیکند. وقتی که احساس میکرد قبل صعود دارد، آنوقت جسم او همانجا میماند و روحش پرواز میکرد. در این حال حرکت نفس بقدری تند میشد که میخواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش فشان بیرون اندازد، بیرون بپازد و صدای هزار فرسنگ، با آن طرف آسمانها ...

غایر چه بود؟ برای همه کوهی بود مثل کوه‌های دیگر. برای محمد؟

مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع اتهامات غیبی؛ اتهاماتی که انسان همه‌جانبه از عشق و موسیقی بگیرد و او از سر چشمه‌ای که بی‌دین نام داشت.

ستاره‌گان در آسمان بدرخشید. ماه اشعه خود را همه‌جا پخش میکرد روی آن کوه و اطراف غار کسی نبود جز او. آنقدر در آنجا میماند که روحش از تفکراتش بی‌اراده میشد.

در ماه رمضان شب‌های متوالی در آنجا میماند. فقط خدیجه میدانست او کجا است گاه بگاه بر می‌آید؛ این آرامگه تفکرات او را بیند سری به آنجا میزد. در اطراف آن کوه میایستاد. گاهی سایه او را از دور میدید و زمانی ناگهانه بر میگشت.

محمد روز روز لاغرتر میشد و فکرش شعله‌های بلند میگرفت. بدش آب میشد و شمع جانش روشن‌تر میگشت. وقتی که بخانه میآمد خدیجه میدید که این هفته‌اش یا هفته قبلش فرق کرده. میدید او در بند خودش نیست خوراکش و خوابش دائم رویتقصان است. گاهی از خواب بیداری میجهد که عرق‌های سرد صورتش تیری از مشاهدات رؤیایش نشان میداد. خدیجه آنها را از صورتش پنهان میکرد، و از خوابهای او پرسش مینمود.

نوری که ابتدا کوچک و درر بود مثل ستاره ، بزرگ و نزدیک شد ، بزرگتر شد ، آسمان را فرا گرفت ، پایین مسوی زمین آمد ، اطراف او را گرفت ، بوجود او نزدیک شد . از تلؤلؤ و روشنائی پر قوت آن خیره شده و از خواب بریده بود خدیجه عرفایش را بآگ کرده و باز از او پرسش مینمود .

محمد چندین بار همین نور را در کوه و در خانه خدیجه ، هنگام خواب و بیداری دید . ولی حدود آن تا وجودش بود . هر وقت که با این رؤیا و یا این کشف و عیان مواجه میشد عرق زیادی کرده اگر خواب بود میچسبید و اگر بیدار بود مضطرب

این همان نوری است که بر پیامبران تحمیل میشود و آنها آنرا از وجود خود مانند نور افکن قوی بدینا بر تو افکن میسازند . همین نور است که دشمن مطلق تاریکی است . تاریکی افکار و تاریکی عادات و همان نوری است که زرتشت بزرگ به او « آهورامزدا » و بودا بآن « معرفت چهار حقیقت » گفت . همان است که موسی در کوه خدا ، کوه (حرب) بشکل شعله ای دید و صدائی شنید : « ای موسی ! موزه های خود را بدر آرا (۱) . » همان نوری است که عیسی آنرا بشکل کبوتری دید که نزول کرد . همان است که ابراهیم را در مقابل نمرود ، موسی را جان فرعون و عیسی را در مقابل هیرودیس قوت داد . همان است که سحر را باطل میسازد ، خرافات را پاره میکند ، دلها را قوت میدهد و بر علیه ستمکاران و متجاوزین بر میانگیزاند ، کآخهای ظلم را درهم میشکند و فرو میریزد ، از آسمان میاید و تالانه مورجگان میرود ، تا اعماق قلبها را روشن میکند ، دلهای سیاه کاران را میلرزاند ، چشمها را بعقل و پاداش میکشد و همان نور است که روزی بکائنات میگوید : « باش (۲) بساط خلقت بوجود میآید . وقتی هم توانائی و قوت جذبیست اجسام را میگیرد ، آنوقت « آفتاب درهم پیچیده میشود ، ستاره ها تیره میشود ، کوه ها بحرکت عبادت آسمان برآکنده میشود ، دوزخ گرم و نقره دخته میشود (۳) » و همان نور است که محمد بدها اینگونه بیان کرد :

« الله نور آسمانها و زه بن است . دانستن نور او ، اند فانیسی است که در آن چراغ

باشد و آن چراغ در شیشه باشد گویی که آن شیشه ستاره‌ای است درخشان (۱).  
 محمد در شهر تاریکی محض میدید. بکعبه میرفت. در آنجا هم بجای خدا پرستی  
 بت‌های گوناگون میدید. هیل بزرگ را با صدها بت که از در و دیوار کعبه مانند سوسمار  
 بالا میرفتند میدید. کعبه را ترك میگفت. میان مردم میرفت. در آنجا نیز از مشاهدات  
 خود دلگیر میشد، از افکار و عادات پلید قوم خود، از کارهایی ناشایست که بخارگناهان آن  
 روی قلب می‌نشست محزون میشد، وحشت میکرد. حیاتی که قریشها داشتند؛ افرات  
 و تفریط ثروت و فقر، راج (۲) سنگین که ثروت داران بر بیچارگان تحمیل میکردند،  
 وزنها با بچه‌های کول گرفته دسته دسته برای گرفتن قرض می‌شناختند و هر شرط  
 کمر شکنی را می‌پذیرفتند و وقتی که قادر بتادیه آن نمیشدند طلبکاران آنها را مجبور  
 مینمودند بوسیله دختران و زنان خود قروض بداران و شوهران را بدهند، سقوط زنان  
 در نازلترین موقعیت اجتماعی، اندوهگین شدن عربها از تولد یک دختر (۳) شیوع قمار  
 و شراب، عادات و نغالات بی‌معنی، زنانی که مظلوم بودند و پسرانی که جاهل بودند،  
 قتل و کشتار بر سر چیزهای جزئی از همه بدتر که روح محمد را تکان میداد دخترانی  
 که میکشند و پا زنده بگور می‌گردانند (۴) اینها که همه و همه پایه اش بر ظلم  
 و خلاف بود روح محمد را در رنج قرار میداد، مکه را ترك میگفت و از آن محیط  
 سیاهکار دور میشد. میرفت بکوه حرا، بدنیال آن صدایی که در کائنات منتشر است  
 معتقد بود قلب نظیر آینه‌ای است هر چه پاکتر و شفافتر شود انعکاس چیزهای لطیف‌تر  
 و دقیقتر در آن صورت میگردد.

بدانجا میرفت، غرق در مشاهدات و تفکرات خود میشد؛ مشاهداتی که در  
 آسمان بود و تفکراتی که با شعاع نور ستارگان بدماغش ورود میکرد.  
 فکر میکرد این نظم و ترتیب عالم ستارگان چیست و از کجاست؟ اگر تصادف  
 و اراده بی‌شعور و دست بی‌ادراک آنها را تنظیم کرده چرا هیچوقت تخلفی در این نظام  
 رخ نمیدهد. در تصادف و اتفاقی نظم و ترتیب وجود ندارد. اینها از چه وقت این وضعیت  
 را داشته و تا چه وقت باقی خواهند ماند؟ آیا ادراک و فهم در این نظام کائنات تنها انحصار

به مخلوقی دارد که بشریت نام گرفته و موجودات مدركه دیگری وجود ندارند که که ادراکات آنها از بشر عالیتر، بلندتر و حساستر باشد، و آیا آنروزی که این ستاره‌ها فروریزند، ماه شکافته شود، آسمان تا شود، کوه‌ها نرم شوند، خاک‌ها پراکنده شوند، روشناییها خاموش شوند، زمین فرزندان خود را بیاعد و باخودش بیگانه آتشی فرد رون خورشید ذوب و از هم پاشیده (۱) شود. آنوقت آیا موجودات ادراک کننده دیگری باقی نخواهند ماند؟

آیا ادراک و تفکر که یک قوه نزرک جهانی است از بین خواهد رفت؟ چگونه؟ این قوه ادراکی که نظیرش در مغز و روح انسان است، چگونه منحصر بانوست و چگونه با اقرضات تمام میشود.

تماشا و تفکر در کائنات چیست و بکجا منتهی میشود؟

جنون آواراست اگر راهش بنور و فیض الهی یلانشود. الهام آوراست اگر این راه یلزشود.

محمد فکر میکرد در «آفرینش آسمانها و اختلاف شب و روز آباتی است برای کسانی که بخواهند بحقیقت واحد توجه نموده و آنرا ادراک کنند (۲)» بفهمند که قوه ادراک و فهم، ابداع و خلقی منحصر بانسان نیست، وجودهای عالی تری نیز یافت میشود که ادراک دارند، ادراکی قویتر، تا بجایی که منتهی بیک قوه کلی خالق و ابداع و ادراک میشود که فوق همه و خالق همه و بوجود آورنده همه اوست. این درست که روشناییها و «بروجی که زینت آسمانها هستند» (۳) بوجود آورده است «این کوه‌هایی که درها آنها را جامد و بیحرکت میدانید، در صورتیکه مانند ایر حرکت دارند (۴)»، «این خورشید و ماهی که در عالم فلکی مسخر شده اند» (۵) این مخلوق و «نرمه‌هایی که در زمین ما جفت جفت بوجود آمده اند» (۶) آنها همه و همه که بر اساس و نظم در نیی قرار گرفته از اوست.

اینهایی که مردم بتناوین مختلف، باسامی گوناگون، بنام دختران خدا یا بنام خدایان و بتها بر سانس میکنند حقیقی جز این ندارد که در اذهان چنین اسامی و اوهامی

مؤخره است.

لذا اینجا روح محمد بر هر شرکی طغیان میکرد، هر بی را مستحق شکستن و سرد کردن و هر گونه پرستشی را که پایه‌های آن بر شرک قرار گرفته باشد رد مینمود و حتی عقیده مند میشد که مسیح بنده خدا و رسول اوست و موجب میکرد چگونه نام سه گانه را در وجود او و خدا دخالت داده اند.

محمد در تنهایی شبها و روزهای خود را در این کوهها بدین عالم و این تفکرات ورود کرده دیدگان را با آسمان درخته و گوشش را بداخل خود و بقلب خوبشتن داده بود. سعی داشت از این مقابله صدای اذرون خود بشنود. سعی داشت جسم خود را شکافته و گوش خود را به لوی قلب خود بگذارد و بشنود. یقین داشت که اگر این صدا را بشنود نور ذهن و تفکراتش به نور الهی اتصال خواهد یافت. گاه بگشاید نور پر قوتی می دید که مانند امواج دریا بسوش میامد و بساحل وجودش میخورد، او را میارزاند.

محمد بچهل سالگی رسید (۱).

در شبی از شبهای دوشنبه رمضان که سابقاً بدان «ماهون» میگفتند ماه شب هیفدهم آرامش مخصوصی بکائنات داده بود. نسیم ملایمی میوزید. رنگ کوهها بعضی برنگ سبزه و برخی برنگ پشت شتر بنفاز میامد، کوه حرا صرغض و بلندتر بنظر میرسید. مثل این بود که با آسمان نزدیک شده و بدان سنارگان سر کشیده است. انوار ماه گویی از فرق آن مانند گیسوان پر مردی با طرافش میریخت. هر چه بالاتر میرفتید سکوت و سکون را بیشتر احساس میکردید. بنظر میرسید تمام سنگها بیک حالت استماع پیدا کرده اند، گوش میکنند و منتظرند. در نزدیکی قلعه آن در میان نور ماه، فقط موجودی حرکت داشت؛ بخار فله آن میرفت بر فرق آن که بیک قضی می بود دیر رسید. در آنجا راه میرفت. گاهی بطرف جنوب، به شهر مکه که در سیاهی محوشده بود نگاه میکرد. تاریکی مکه منظرهای جنایت آمیز داشت، آمد مظلومین و ناله دخترها و زنها گویی بر آسمان آن نقش بسته بود.

این مشاهده زنده بود، روی خود را از آن برگرداند، بطرف بیابان نگاه کرد و به کوههایی که پشت سر یکدیگر قرار گرفته بودند، ماه را در مقابل خود دید که برمی بر فراز آسمان میدود، در مقابل آن نشست. دیگر حرکتی در این کوه دیده نشد. اگر در آن دل‌عقب کسی نزدیک او میشد صدای قلب و صدای تنفس او را که گاهی تند و زمانی آهسته بود میشنید.

یکمرتبه در آن سکوت صدای او بلند شد:

— ای خالق کائنات و ای دانای راز و نهان ما ...

عربی که آهسته دنبال محمد را گرفته بود و میخواست بر علت این آمد و شد و بقای او در آن کوه آگاه شود یکمرتبه بر خود لرزید. راه سر ازیری کوه را پیش گرفت، به‌جمله رفت.

نفوذ معنوی آشنای این تنهایی طوری بود که اجزاء نمیداد کسی در این محیط ملکوتی او باقی بماند.

دیگر موجودی — جز خدا — در آنجا نبود که صدایی از محمد بشنود. چندین ساعت محمد بر قله کوه باقی ماند. بالاخره نظرف منظر نگاه خود، بطرف غار حرا سر ازیر کردید. در آنجا با آرامگاه شبانه خود رفت. خوابید ولی افکارش تا مدتی از شب باز با او بودند. گویی کوه هم با او بخواب رفت.

فاکهان روشنائی تنیدی از پشت حلقه‌های بسته شده محمد چشمش زد. رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید. هر اسنان چشم را باز کرد، نوری متحرک بسویش آمد که دنباله آن با آسمان کشیده شده بود. نزدیک شده وجودش را فرا گرفت، بداخل وجودش، به غرض، بغایش و بروحش ورود کرد. محمد لرزید. عرق بر تمام وجودش نشست، روحش اسان کیوتری که با اضطراب اندک‌انگهای شدید خورد، حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها خودش بدینگونه آنرا بیان کرد: «احساس کردم که مرگ بر جسمم» (۱) و زندگی ما لایم و طبیعی بر قلب و روحم استیلا یافت. دوسرش دواز و در گوشش طنینی افتاد؛ رنجهایی متمادی گوش او را فرا گرفت و یکمرتبه از عمیان نور



نور - جبرئیل .

محمد - جبرئیل ؟

صدا - بخوان !

محمد بوحشت برخاست ، بیرون آمد . باطراف نگاه کرد .

کسی نیست؛ صحرای بویلك، ماه بی سایه . بالای سر را نگریست؛ تاؤلؤستار کلان

نگاههای ماه ! ...

همین .

دوباره همان نور جلوه گر شد؛ محمد صدا را برای بار سوم شنید :

صدا - محمد ؛ بخوان ... بخوان ...

محمد - نمیتوانم بخوانم .

دستی که کنایه گرفته بود جلوش پدید آمد . کتاب در میان حر بر سپیدی بود دوباره

صدا بلند شد :

- زبان باز کن و بخوان ... اینها را با من بگو :

چشمه‌ای از قلب محمد بیرون جهید ، این کلمات را با فرشته گفت -

نور و محمد :- بخوان بنام خدایی که خلق کرد - خلق کرد انسان را از عاق ،

بخوان بحق خدای بزرگ ، خدایی که بوسیله قلم تعلیم

داد و به اسان چیزهایی که نمیدانست آموخت .. دیگر

صدایی نشنید .

آن فشار ، آن لوزه ، آن حرارت ، آن نور خیره کننده ، اینها همه رفته بود .

خستگی فوق العاده بر وجودش افتاده عرق از بدنش سرازیر بود .

محمد آن کلمات را دوباره بخاطر آورد به تنهایی تکرار کرد ، مدتی